



عشقی به رنگ دریا

خلاصه داستان

عشقی به رنگ دریا

دختری پر از عشق و شادی پر از محبت
و سرزندگی عاشقانه به عقد کسی در می

یاد که عاشقش ولی... مردی پر از

شیطنت پر از لحظه های نابی که برای

دختر مطلقه داستانمون می‌سازه

ژانر : #عاشقانه #زدواج_اجباری کمی

#طنز

نویسنده:

سمانه قُباشی

به نام خدا

شاید این آخر راه بود. من تک دختر بزرگ خاندان باید به عقد کسی در می‌یومدم که یه روزی عاشقش بودم؛ ولی با بی‌رحمی نداشتن باهاش ازدواج کنم. با تمامی این اتفاق‌ها به باعث و بانیش لعنت می‌فرستم، که چرا ما رو از هم جدا کردن و امروز ما رو به وصال هم رسوندن. توی افکارم غرق بودم که نفهمیدم کی خطبه قرائت شد و با صدای عاقد به خودم اومدم.

- برای بار سوم می‌پرسم؛ وکیلیم؟

با ناراحتی و با امید از این که من می‌تونم مهران رو برای خودم نگه دارم عزمم رو جزم کردم و جواب عاقد رو دادم:

- با اجازه‌ی بزرگ‌ترها، پدر و مادرم ... بله.

همه از شادی دست می‌زدن و هلله می‌کردن. من هم دوست داشتم توی این شادیشون شریک باشم؛ اما تمامی این آرزوها برام یک رویا بود. به تمامی کسانی که به این مراسم دعوت شده بودن نگاهی انداختم. آقاجون روی صندلی نشسته بود و دست‌هاش رو روی

عصاش گذاشته بود. از نگاه جدیش ترسیدم و به خودم امیدواری دادم
سرم رو به سمت مهران که داشت با جدیت و بیخیالی امضاء می کرد
چرخوندم. امضاها که تموم شد مادر مهران، مهساجون، نزدیکمون شد
به احترامش از روی صندلی هایی که برای من و مهران تزئین شده
بود، بلند شدیم. مادر مهران من رو تو آغوشش گرفت و گفت:

- مبارکت باشه عروس گلم.

لبخند زدم و گفتم:

- ممنون مادرجون.

با لبخند من رو از آغوشش جدا کرد و به طرف مهران رفت. بعد از
صحبت کوچکی بینشون سینی حلقه ها که در کنارش ظرف عسل در
اون جا خوش کرده بود رو به طرفمون گرفت. ظرف عسل به طرف
من گرفته شد با انگشت کوچکم کمی عسل برداشتم و به سمت
مهران گرفتم. مهران دستم رو گرفت و انگشتی که به عسل آغشته
شده بود رو به توی دهن خودش گذاشت از این تماس نفسم در سینه
حبس شده بود. انگشتم رو به آرومی خارج کردم و مهران هم با
انگشت کوچکش کمی عسل برداشت. با کمی ناز و عشوه دستش رو
به طرف خودم گرفتم و داخل دهانم بردم *م* ک محکمی به انگشت

مهران زدم که باعث شد چشم‌های مهران اندازه‌ی توپ والیبال بشه،
سریع انگشتش رو از دهنم بیرون آورد و حلقه‌ی من رو برداشت
دستم رو گرفت و حلقه رو وارد انگشتم کرد. نوبت من بود که حلقه
رو دستش کنم. حلقه رو برداشتم و بدون این که دستم به دستش
برخوردی داشته باشه حلقه رو وارد انگشتش کردم. با این برخورد
من نگاهی کرد که پر از تعجب بود. مهمون‌ها کم کم هدیه‌های
خودشون رو دادن و با من و مهران عکس گرفتن. کم کم مجلس
داشت به پایان می‌رسید و همه داشتن می‌رفتند. مهران با جدیت دستم
رو گرفت. از این حرکت یهویی ترسیدم به مهران که با اخم نگاهم
میکرد نگاه کردم.

- خسته شدی!؟

از این حرفش تعجب کردم.

- نه خوبم.

مادرجون اومد.

- بهتره برین اتاقتون.

و زمزمه کرد:

- منتظریم.

و رفت، مهران بلند شد و همراه با دستی که توی دستش بود من رو بلند کرد. راه افتادیم سمت اتاقی که امشب برای ما آماده کرده بودن.

-چیه؟ از این که داری به مراد دلت می‌رسی، داری کیف می‌کنی، نه؟

با تعجب نگاهی بهش انداختم.

- آره، یه روزی آرزو داشتم تو هم مثل من خوشحالی، الانم رو

داشتی!

پرید وسط حرفم و گفت:

- ولی ندارم.

در اتاق رو باز کرد

- برو تو.

با ناراحتی و غم وارد اتاق شدم پشت سرم اومد در و بست. نگاهی به

اتاق کردم که یه تخت با رو تختی سفید و کمد مشکی-قرمز و پرده

های سفید طوسی و فرش فانتزی و دو تا عسلی و میز آرایشی طوسی

سفید ترکیب جالبی بود. بدون این که جلب توجه کنم رفتم جلوی

آینه تاج و تور رو از سرم جدا کردم و روی میز آرایش گذاشتم.

مهران پشت سرم داشت کت و کراواتش رو در می‌آورد، اومد

نزدیکم دستم رو پس زد خودش گیره‌های سرم رو در آورد. بوی
بدی رو از پشت سرم حس می‌کردم. وقتی بهم نزدیک می‌شد، بو
تشدید می‌شد، طاقت نیاوردم و پرسیدم:

- چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟

- پرنسس من امشب خیلی زیبا شدی.

- مش*روب خوردی؟

- نه عزیزم.

اومد جلوتر دستم رو گرفت، من رو کشید سمت خودش. با این که
ازدواج من و مهران اجباری بود؛ ولی من عاشقش بودم. پ*شت
دستش رو آروم کشید رو صورتم. از ل*ذت چشم هام رو بستم. با
گرم شدن ل*ب هام به خودم اومدم، ل*ب هام رو از روی ل*ب
هام برداشت و کمکم کرد لباس عروس سفیدم رو از تنم در بیارم. من
رو کشید سمت خودش و به طرف تخ*ت خواب رفتیم. روی تخت از
گل پر شده بود. من رو گذاشت روی تخت و روی تنم خیمه زد.
امشب مهران من رو مال خودش کرد.

«مهران»

با این که دلم مونیکا رو می‌خواست؛ ولی مجبور بودم جوری وانمود کنم که نمی‌خوامش. وقتی که تو لباس عروس دیدمش شوکه شدم. حتی فکرش رو هم نمی‌کردم مثل فرشته‌ها بشه. یه کم تکون خورد و باعث شد از فکر دیشب بیرون بیام و بهش خیره بشم. اخم کرده بود و با همین اخم‌ها خواستنی‌تر شده بود. مونیکا زندگی بود، نفس بود. یه لحظه چشم‌هاش رو باز کرد؛ اما سریع بستش. قبل از این که بیدار بشه رفتم طرف حمومی که تو اتاق بود و وان رو پر از آب گرم کردم.

وقتی رفتم بیرون، مونیکا از جاش بلند شده دلش رو گرفته بود. به

طرفش رفتم با نگرانی گفتم:

- چی کار می‌کنی؟ صبر کن.

صدای من رو شنید و ترسیده نگاهم کرد.

- بذار کمکت کنم تا بتونی حموم بری.

به طرفش رفتم و دستم رو زیر زانو و گردنش گذاشتم. به آرومی بلندش کردم و بردمش تو حموم و به آرومی گذاشتمش توی وان. چند دقیقه گذشت، آب رو به سردی بود. آب رو گرم کردم. وقتی دیدم خوبه دستش رو گرفتم بردمش زیر دوش.

- می تونی دوش بگیری؟

با پرسیدن این سوال من، سرش رو بلند کرد و گفت:

- آ... آره.

- خیلی خب، می رم برات حوله بیارم.

به طرف در حموم رفتم که با شنیدن صداش ایستادم.

- مهران.

عقب گرد کردم و بهش نگاه انداختم و با تعجب پرسیدم:

- جانم؟

- من خیلی گشنه ام شده، از دیشب چیزی نخوردم.

دلتم رفت برای این مظلومیت. با مهربونی گفتم:

- به خدمتکارها می گم برات صبحانه بیارن.

- مرسی.

لبخند زیبایی که زد با لبخند از حموم بیرون رفتم.

«مونیکا»

تعجب کرده بودم از رفتارش، تصمیم گرفتم خودم رو قوی نشون بدم. یه جا شامپویی که به شکل قفسه مانند درست شده بود چند نوع شامپو، نرم کننده، صابون توی قفسه بود. از بین چند تا شامپوی مختلفی که وجود داشت یکی رو برداشتم و موهای بلندم رو آغشته به شامپو کردم و بعد آبکشی کردم. در حموم رو باز کردم به بیرون رفتم. حوله‌ی روی تخت رو برداشتم به دور خودم پیچیدم. به طرف کمد رفتم درش رو باز کردم که یه طرف لباس مجلسی یه طرف دیگه مانتو-شلوار برای بیرون چیده شده بود. تعداد زیادی کفش و کیف از اسپورت گرفته تا مجلسی، توی کمد دوتا کشو داشت هر دو کشو رو باز کردم. اولی لباس‌های راحتی و دومی لباس‌های زیر و جوراب داخلش بود از اولی یه شومیز خوشگل به رنگ سفید که کمی گشاد بود و یه شلوار دمپا طرح لی بیرون آوردم پوشیدم. از توی کشوی میز آرایش سشوار پیدا کردم، زدم برق موهای بلندم رو با سشوار خشک

و شونه کردم. وقتی کار خشک کردن موهام تموم شد از اتاق خارج شدم به طرف پله‌هایی که به سمت پایین می‌رفت حرکت کردم. دستم رو روی نرده‌ی شیشه‌ای گذاشتم از پله‌ها پایین رفتم. روی پله‌ی آخری بودم که یکی از خدمتکارها که سنش بین نوزده تا بیست می‌خورد رو روبه‌روی خودم دیدم که گفت:

- خانم کوچیک! داشتم می‌یومدم برای صرف صبحانه صداتون بزدم.

لبخندی به این مهربونیش زدم و گفتم:

- مرسی عزیزم. همه سر میز صبحانه هستن؟

خدمتکار گفت:

- بله خانم همه هستن.

سری تکون دادم و به سمت سالن ناهار خوری رفتم. مهران، مهسا جون، مهرداد خان، پسر و دختر عموی مهران داشتن صبحانه می‌خوردند. به اعضای خانواده که در حال صبحونه خوردن بودن سلام کردم. جواب سلامم رو دادن جز مهران که با سر پاسخ داد. کنار مهران پشت میز نشستم، روی میز همه چی بود مثل پنیر، کره، مربا، کاجی، خامه، عسل و... خلاصه صبحونه‌ی کاملی بود. خدمتکار برام توی لیوان آب پرتغال و یه فنجان چایی آورد کنار دستم روی میز

گذاشت. مهران لقمه‌ای از خامه و عسل درست کرد به دستم داد.
تشکر کردم و لقمه رو ازش گرفتم و خوردم که یهو با شیطنت توی
گوشم گفت:

- ظرف کاجی رو بهت بدم؟

خواستم جواب مهران رو بدم که مادر جون با تعجب پرسید:

- اوا مونیکا مادر، چرا کاجیت رو نخوردی؟

مهران با همون لحن قبلی جوابش رو داد و گفت:

- الان داشتم بهش می‌گفتم که بخوره، ضعیف شده باید تقویت بشه.

دقیقاً مهران از اون دسته مردایی بود که می‌تونست لج آدم رو
دریاره. سریع رو به مهران گفتم:

- الان می‌خورم.

لبخند محوی زد. ظرف گرد سفیدی که داخلش کاجی ریخته شده بود
رو به دستم داد که ازش گرفتم. مادر جون کنارم نشسته بود به خاطر
این که دلش نشکنه هم‌اش رو که طعم شیرینی داشت خوردم. لبخند
عمیقی به لب داشت. سها با ظاهری که ازش غرور می‌بارید گفت:

- زن عمو مهسا؟

مادرجون با مهربونی خاص خودش گفت: - جانم مادر؟!!

سها با لبخند گفت:

- دیشب خیلی خوش گذشت.

مادرجون با لبخند به سها گفت:

- دقیقاً سهاجان به همه خوش گذشت.

بغضی کرد و گفت:

- بعد دو سال عروسی تک پسر رو دیدم.

مهرداد خان با عصبانیت از جاش بلند شد و سالن رو ترک کرد. دستم

رو روی شونه‌هاش گذاشتم. مهران نگاهم کرد و گفت:

- مونیکا، آماده بشو باید بریم خونه رو نشونت بدم.

مادرجون هم حرف مهران رو تایید کرد و گفت:

- آره مادر، برین؛ ولی واسه نهار باید بیاید.

آب پرتقال رو خوردم و گفتم:

- چشم، شما دیگه ناراحت نباشید.

با چشم‌هایی که ازش ستاره بیرون می‌زد گفت:

- ناراحت؟! نه مادر ناراحت نیستم، خوشحالم که تو عروسمی.

ان شاءالله یه نوهی خوشگل برام بیاری.

با این حرف مادر جون هجوم خون رو روی گونه هام رو حس کردم. صبحونه و کاجی رو که خوردم مادر جون رو بوسیدم و از روی صندلی بلند شدم. از پله هایی که به طرف اتاق ها منتهی می شد بالا رفتم از داخل کمد اتاقم لباس مناسبی برداشتم پوشیدم. گوشیم روی میز عسلی بود که چشمم به گوشی مهران افتاد. هر دو گوشی رو برداشتم و داخل جیب ماتوم گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم. به طرف سالن طبقه پایین رفتم که فقط مادر جون روی یکی از مبل های سالن نشسته بود و عینک طبی به چشم هاش زده و مشغول مطالعه بود. مهران توی سالن نبود، با تعجب از مادر جون پرسیدم:

- مادر جون، مهران کجاست؟

مادر جون صدای من رو که شنید از روی کتاب نگاهش رو برداشت و به من نگاه کرد و گفت:

- والا گفتش که توی حیاط منتظرت می مونه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- باشه، بهتره منتظرش نذارم من رفتم فعلاً، بعداً می بینمتون.

با مهربونی و لبخند گفت:

- فداتشم عزیزم مواظب خودتون باشین.

همین جور که به طرف در خروجی می رفتم گفتم:

- چشم.

کفشم رو که هم ساده بود و هم مناسب بود رو رو از توی جا کفشی بیرون آوردم و پام کردم در رو باز کردم بیرون رفتم در رو پشت سرم بستم که مهران رو دیدم تکیه زده به ماشین مشکی رنگش و منتظره منه. رسیدم بهش در ماشین رو برام باز کرد با خوشحالی از این رفتار جنتلمانه‌اش روی صندلی جلو نشستم؛ ولی این خوشحالی رو بروز ندادم. در رو بست کمر بند ایمنی رو بستم که در سمت راننده باز شد و مهران پشت رل نشست و استارت زد که ماشین به حرکت در اومد. چند دقیقه‌ای ماشین توی سکوت غرق شده بود که مهران گفت:

- بهتره بیایم خونه‌ی من زندگی کنیم. این جوری برای خودتم راحت‌تره

حاضر نیستی به کسی درباره‌ی خودمون حرفی بزنی.

از حرفش حرصم گرفته بود سعی کردم خون سردی خودم رو حفظ کنم به آرومی و ملایمت گفتم:

- ولی زندگی خودمونه، چرا باید به یه نفر بگم توی زندگیمن چه خبره؟

جواب سوالم رو نداد که یهو فهمیدم گوشیش پیش منه. از تو جیب مانتوم گوشی رو که خیلی نسبت بهش حساس بود بیرون آوردم و گذاشتم روی پاهاش یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

- رسیدیم به مادرم و یکی از خدمتکارها می سپارم وسایلمون رو جمع کنه بیاره خونمون.

ماشین رو روبه روی یه درب بزرگ سفید-طلایی نگه داشت. به سمت داشبرد خم شد درش رو باز کرد ریموت رو از داخلش برداشت. در رو با ریموت باز کرد و ریموت رو سر جای که بود گذاشت و در داشبورد رو بست. ماشین رو به حرکت در آورد. حیاط بزرگی بود پر از گلهای رز سرخ و درخت های خوشگل که سایه ایجاد کرده بودن، چندتا از درخت ها من رو یاد کارتون آنشرلی که توی بچگی هام دنبال می کردم می انداخت. نزدیک ورودی خونه که رسیدیم ماشین رو پارک کرد. از ماشین پیاده شدیم به طرف در رفتیم که مهران با

کلید در رو باز کرد رفت داخل من هم پشت سرش وارد خونه شدم. همون جا ایستادم خونه رو دید زدم به حال پذیرایی بزرگ داشت آشپزخونه و چهار تا اتاق خواب کنار در ورودی سرویس بهداشتی بود. چیدمان خونه ترکیبی از مشکی، قرمز و صدفی بود. ترکیب جالبی بود وسایل به زیبایی چیده شده بودن. تابلوهایی که روی دیوار نصب شده بود از جنگل و طبیعت هایی بود که آدم رو به وجد می آورد چند تا مجسمه‌ی خوشگل و زینتی و بوفه شیشه‌ای، میز ناهار خوری دوازده نفره دکور شده بود. آشپزخونه هم از ترکیب صدفی، مشکی ایجاد شده بود. که به میز کوچیک چهار نفره گرد مانند وسط آشپزخونه و یخچال لباسشویی داخل آشپزخونه بودند. مهران به طرف آشپزخونه رفت. دیدم گوشیش رو از داخل جیب شلوار مشکی رنگش بیرون آورد کمی باهاش کار کرد و کنار گوشش گذاشت که مکالمه کنه. مکالمه‌ی مهران رو بی خیال شدم و خودم رو مشغول دیدن خونه کردم. اتاق‌ها با سه پله از سالن جدا می شدن؛ یعنی باید از پله‌ها بالا می رفتی که به اتاق‌ها برسی. به تک تک اتاق‌ها سر زدم. یکی از اتاق‌ها، اتاق کار مهران و کتابخونه بود. دوتا مبل چرم قهوه‌ای و میز ام دی افی که آخر اتاق به چشم می خورد و پنجره‌اش سرتاسری که پرده‌ها اون رو پوشونده بودن. اتاق دومی اتاق خواب من و مهران

دکور شده بود. این اتاق هم پنجره‌اش سرتاسری داشت که پرده های طلایی و سفیدی که داشت کنار زده شده بود و نور اتاق رو قشنگ تر کرده بود. کمد دیواری بزرگی داشت که وقتی بازش کردم فهمیدم برای لباس‌های من و مهران خالی گذاشته شده. تخت بزرگ دونفره به رنگ طلایی و گل‌های ریز سفید و پراکنده که ست مبل دونفره و میز آرایشی بود. یه اتاق مخصوص مهمون ها و یه اتاق خالی. مهران با سینی که روش دو تا فنجون قهوه گذاشته شده بود اومد توی سالن، سینی رو روی میز گذاشت و روی مبلی نشست. تلویزیون پنجاه اینچ رو با کنترلی که روی میز بود روشن کرد و با جدیت و کنجکاوی گفت:

- نظرت نسبت به خونه و دکورش چیه؟

کنارش نشستم فنجون قهوه‌ام رو برداشتم و طعم تخلش رو چشیدم و گفتم:

- خیلی خوبه، طرحش رو دوست دارم؛ ولی یه سوال؟

با کنجکاوی و تعجب نگاهم کرد که با کنجکاوی ادامه دادم:

- چرا یکی از اتاق‌ها خالیه؟

مکثی کرد و با خنده و حالت طنزگونه‌ای گفت:

- مامان گفت یکی از اتاق‌ها خالی باشه. مثل این که خودش طرحی

توی ذهنش داره که ما نمی‌دونیم اون چیه.

فنجون قهوه‌اش رو از روی سینی برداشت و مزه مزه کرد که یهویی

گفت:

- مامان زنگ زد، گفت لباس‌هامون رو آماده کرده و داده به راننده.

یه خدمتکار هم فرستاده که توی کمد بذارشون. قهوه‌ت رو که

خوردی می‌ریم برای نهار بعدش برمی‌گردیم این‌جا.

سرم رو به معنی تأیید تکون دادم. توی سکوت قهوه‌مون رو خوردیم.

فنجون‌های کثیف رو توی آشپزخونه بردم و توی سینک ظرفشویی

شستم و توی آب‌چکون گذاشتم تا خشک بشه. با مهران از خونه به

سمت خونه‌ی مهرداد خان و مهسا جون حرکت کردیم. نزدیک به

خونه‌ی مادر جون که رسیدیم گوشی مهران زنگ خورد. گوشی رو از

داخل جیبش برداشت و نگاهی بهش انداخت. با شک و تردید بهش

گفتم:

- نمی‌خوای جواب بدی؟

گوشی رو بی صدا کرد و گذاشت روی پاهاش. شک بدی بهم دست داده بود. باید می فهمیدم کی بود که یهو گوشی رو ازش قاپیدم دکمه پاسخ رو زدم و به طرف گوشم گرفتم. صدایی که از پشت خط اومد شوکه شدم.

- الو مهران... چرا جواب نمی دی؟ کجایی؟ نگو که با اون دختره

ازدواج کردی؟! پس من چی مهران؟ منی که واسه ت می مردم؟

زنی که پشت خط بود های و های گریه می کرد و من هر لحظه شوکه تر و عصبی تر می شدم. از حس های بدی که داشت بهم دست می داد.

دکمه ی قطع مکالمه رو زدم و ماشین جلوی در پارک بود و فرصت

پیاده شدن رو داشتم، گوشی رو به مهران دادم و به سرعت پیاده شدم

در ماشین و با عصبانیت به هم کوییدم. یعنی اون زن کی بود؟ چرا به

مهران زنگ زد؟ چرا انتظار داشت مهران با من ازدواج نکنه؟ بین

همین فکرها بودم نفهمیدم کی در باز شد، نفهمیدم کی رفتم داخل،

فقط یه لحظه به خودم اومدم که سها با پوزخند و حق به جانب جلوم

ایستاده بود و گفت:

- چته عروس عمو؟ داری گریه می کنی؟ آخی عزیزم، نکنه مهران

جون کتکت زده؟

و با صدای بلند به حرف خودش خندید. یکی از دستام رو روی صورتم کشیدم. کی گریه کرده بودم؟ کسی تو سالن نبود. با بی تفاوتی از کنار سها رد شدم و به اتاق رفتم. کمی به سر و وضعم رسیدم و از اتاق بیرون اومدم، باید آرامش خودم رو حفظ می‌کردم، حتی شده به ظاهر. همه پشت میز نشسته بودند، من هم کنار مهران نشستم. ذهنم درگیر تماس توی ماشین بود؛ اما همه‌اش با خودم کلنجار می‌رفتم که مبادا اشکم دربیاد. چیزی از طعم غذا نفهمیدم چون چیز زیادی نخوردم و فقط با غدام بازی کردم. صدای مهران کنار گوشم حواسم رو به خودش جلب کرد که گفت:

- غذات که تموم شد یه کم می‌شینیم بعد برمی‌گردیم خونه.

در جوابش فقط سرم رو تکون دادم. کم کم همه غذاشون تموم شد، بلند شدم که برای جمع کردن ظرف‌ها کمک کنم؛ اما مادر جون مانع شد و گفت:

- بشین عزیز دلم تو چرا؟ ما هستیم، برو کنار شوهرت عزیزم.

به حرفش اعتراض کردم و گفتم:

_ آخه این جوری که همیشه.

با لحن بامزه ای جوابمو داد:

- برو عزیزم، رو حرف مادرشوهرتم حرف نزن.

به لحن شوخش خندیدم و رفتم کنار مهران روی مبل دو نفره نشستم، حتی سرش رو برنگردوند سمتم. بغضم لحظه به لحظه از این بی توجهی‌ها بیشتر می‌شد. چند دقیقه بعد مهران بلند شد، دستم رو گرفت و رو به جمع گفت:

- با اجازتون ما بریم دیگه، مامان ممنون بابت نهار.

و اجازه‌ی مخالفت به کسی نداد. کیفم و شالم رو برداشتم و مهران کتکش رو تنش کرد و از خونه بیرون رفتیم. وقتی به خونه رسیدیم وارد خونه که شدید مستقیم به طرف اتاقمون رفتم و لباس‌هام رو عوض کردم. خواستم از اتاق بیرون برم که مهران اومد توی اتاق. به سمت کشوی لباس‌ها اومد، من دقیقاً جلوی کشوها بودم. خواستم کنار برم؛ اما این اجازه رو بهم نداد، خودش رو به من چسبوند و در همین حال خم شد و لباس‌هاش رو از توی کشو در آورد. از برخورد بدنش با بدنم حالم یه جوری شده بود و گونه‌هام سرخ شدن، متوجه حالم شد و با یه پوزخند بیرون رفت. یک هفته از ازدواجمون می‌گذشت. هر دو سعی می‌کردیم زیاد کاری به هم دیگه نداشته باشیم؛ اما هنوز ذهنم مشغول اون زن بود و خیلی سخت بود که به روی خودم نیارم و چیزی به مهران نگم. توی این یک هفته خانواده‌ها ما رو پاگشا کرده

بودن. امروز پنج شنبه بود و می‌تونستم خانواده‌هامون رو دعوت کنم؛ اما روم نمی‌شد به مهران چیزی بگم. آخرش به این نتیجه رسیدم که بهش بگم یه کم پررو بودن به جایی بر نمی‌خورد، می‌خورد؟ اگه قبول کرد بهشون زنگ بزنم که فردا بیان این‌جا. از اتاق خارج شدم که مهران روی کاناپه دونفره‌ای نشسته بود و کارهای شرکتشون رو با لب تاپش انجام می‌داد.

کنارش روی کاناپه نشستم قیافه‌ای مظلومانه به خودم گرفتم و گفتم:

- مهران؟

همون جور که به کارهاش رسیدگی می‌کرد جواب داد:

- بله؟

با دودلی و تردید گفتم:

- می‌شه فردا شب خانواده‌هامون رو دعوت کنیم؟

از کارش دست کشید و با تعجب به من نگاه کرد و با جدیت گفت:

- بیان این‌جا؟ باشه به نظر من که خوبه دعوتشون کن.

با خوشحالی از این که روم رو زمین ننداخت گفتم:

- باشه، پس من برم بهشون زنگ بزنم. بعد برم فکر کنم برای فردا چی درست کنم.

از این که خوشحال شده بودم تعجب کرده بود. بلند شدم و به سمت تلفن خونه رفتم. گوشی تلفن رو برداشتم و نشستم رو کاناپه هم به مادرجون زنگ زدم هم به مادر خودم برای فرداشب دعوتشون کردم. دفتر و خودکاری که روی عسلی بود برداشتم و یه لیست برای فردا آماده کردم وقتی که تموم شد لیست رو به دستش دادم گفتم:

- ببین برای فردا خوبه؟

لیست رو از دستم گرفت نگاهی بهش انداخت و با تعجب گفت:

- واقعاً می‌خوای همه‌ی این‌ها رو خودت درست کنی؟!

از حرفش تعجب کردم گفتم:

- آره خب.

وسط حرفم پرید و با خنده گفت:

- درست کن؛ ولی نه همه‌اش رو سه نوع غذا، سه نوع دسر، این جا رو
سالاد شیرازی هم توی لیست هست. حتماً می‌خوای اندازه یه لشکر
آدم درست کنی دیگه.

با این‌که خنده‌ام گرفته بود؛ اما سعی کردم نخندم با مظلومیت گفتم:
- خیلی خب باشه دو نوع غذا درست می‌کنم.

از ذوق و خوشحالی نمی‌دونستم چی کار کنم. خیلی خوشحال بودم از
این‌که مهران با من خوب شده بود. بلند شدم رفتم توی آشپزخونه،
ساعت هفت و نیم بود. تصمیم گرفتم برای شام کتلت درست کنم.
موادش رو آماده کردم و شروع کردم به سرخ کردن. صدای جلز و
ولز کتلت‌ها و بوی عطر غذا فضای خونه پیچیده شده بود که مهران
اومد توی آشپزخونه و گفت:

- کمک نمی‌خوای؟

با این‌که تعجب کرده بودم؛ اما سعی کردم به روی خودم نیارم با
پرویی گفتم:

- چرا، گوجه و خیار شور روی میزه، اگه می‌تونن خوردشون کن.
حس کردم با خودشیرینی جوابم رو داد:

- چشم خانم.

تمام مواد کتلت رو که سرخ کردم و زیر گاز رو خاموش کردم.
کتلت‌ها رو که توی یه ظرف چیده بودم رو برداشتم گذاشتم روی میز
آشپزخونه که شوکه شدم. گوجه‌ها رو حلقه‌ای و خیارشورها رو به
صورت لوزی خورد کرده و به طرز خیلی ماهرانه‌ای توی یه ظرف
خیلی خوشگل سفید مربعی می‌داشت. گفت:

- تموم شد؟

با تعجب از این کارهاش گفتم:

- آره.

دو تا لیوان از توی کابینت برداشتم روی میز گذاشتم، نون ساندویچی
هم روی میز بود. آب و دوغی که توی یخچال بود و بیرون آوردم و
روی میز گذاشتم که گفت:

- خب بذار ببینم چی درست کردی.

با خنده و لحن خیلی بامزه‌ای ادامه داد:

- که اگه دست پختت بد بود به اورژانس زنگ بزنم.

با پرویی و بدجنسی گفتم:

- تو اگه اعتماد نداری می‌تونی زنگ بزنی؛ اما ممکنه از گشنگی ضعف کنی.

همین طور که ساندویچ درست می‌کرد که بخوره با همون لحن قبل گفت:

- اون وقت مامانم سراغت میاد.

خنده‌ام گرفته بود از حرف هاش.

شام میون شوخی و خنده‌های مهران گذشت. رفتارش برام عجیب بود؛ اما سعی می‌کردم بهش فکر نکنم، همین که باهام مهربون شده بود خوب بود.

«مهران»

سعی می‌کردم با مونیکا رفتار بهتری داشته باشم. وقتی قبول کردم خانواده‌ها رو دعوت کنه چشم‌های طوسی رنگش از خوشحالی برق می‌زد. جوری برق می‌زد که سو سوی ستاره‌ها جلوش کم می‌آورد. سر شام کمی سر صحبت و خنده رو باز کردم و حس بهتری داشتم.

تصمیم گرفته بودم رفتارم رو با همسرم درست کنم؛ اما می‌ترسیدم این کارم باعث بشه سها نسبت بهم سرد بشه. از توی آشپزخونه سر و صدا بلند شده بود و از جایی که نشسته بودم دید کاملی به آشپزخونه داشت. پشت اپن مونیکا ایستاده بود و ظرف‌ها رو می‌شست. از دید زدنش دست برداشتم و به کارهای شرکت رسیدگی کردم. که مونیکا با صدای بلندی گفت:

- مهران، خواهرم و شوهرش رو هم برای فردا دعوت کردم.

برای این که دلش نشکنه گفتم:

- باشه مشکلی نیست.

چشم‌هام از خستگی زیاد درد گرفته بود. لپ تاپ رو خاموش کردم حواسم به ساعت لپ تاپ نبود و حالا خاموشش کرده بودم. نگاهم رو به ساعت پروانه‌ای دیواری که چند تا پروانه‌ی ریز و درشت به صورت پراکنده کنارش بود دوختم. عقربه‌های ساعت یک شب رو نشون می‌داد. از جا بلند شدم و سمت اتاقمون رفتم، مونیکا به آرامی خوابیده بود. بدون این که چراغی روشن کنم کنارش دراز کشیدم به سمت مونیکا چرخیدم. چند تار از موهای قهوه‌ای رنگش روی صورت مهتابیش افتاده بود. تره‌ای از موهای مزاحم روی صورتش رو کنار

زدم و آروم بوسه‌ای نرم روی پیشونی صافش نشوندم. تا خود صبح غرق در افکارم که هم‌هاش راجع به سها و قسمتی از افکارم راجع به مونیکا بود غرق بودم و چیزی تا دم دم های صبح نمونده بود که خوابم برد.

«مونیکا»

نوری که مستقیم توی صورتم بود وادارم می‌کرد چشم هام رو باز کنم. نگاهی به اطرافم انداختم و متوجه شدم مهران توی اتاق نیست. از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی که توی اتاق بود رفتم. به چشم های توی آینه که هنوز اثرات خواب توش هویدا بود خیره شدم. داشتم فکر می‌کردم که دیشب وقتی اومد توی اتاق اومد روی تخت و پیشونیم رو بوسید خیلی کارهاش برام عجیب بود. مگه اون وانمود نمی‌کرد که من رو دوست نداره؟ مگه توی مراسم خاستگاری اشکم رو در نیاورد؟ مگه وقتی که خواستیم بریم حلقه بخریم دنبالم نیومد؟ آخه این کارهاش چه معنی می‌داد؟ کارم که تموم شد بعد از

مسواک زدن و آب زدن به صورتم بیرون رفتم. لباس راحتیم که طرح
یه خرس قهوه‌ای روش داشت رو با یه شلوارک مشکی رنگ چسبون
و یه تی‌شرت سفید که پایینش گره خورده بود رو عوض کردم و از
اتاق بیرون رفتم. بهتر بود تیپ این مدلی بزمنم یه کم حسش رو نسبت
به خودم تغییر بدم. به من می‌گن مونیکا، من می‌تونم و این کار رو
می‌کنم. از توی آشپزخونه صدا می‌اومد که دیدم مهرانه و داره صبحانه
رو حاضر می‌کنه. تا من رو دید با خوش رویی گفت:

- صبح بخیر، خوب خوابیدی؟

با بی حالی و کسلی گفتم:

- صبح تو هم بخیر، مرسی آره خوب بود.

صندلی رو عقب کشیدم و پشت میز نشستم که گفت:

- مثل این که هنوز خوابت می‌یاد.

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

- ها؟ نه من بیدارم.

دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و چشم‌هام رو بستم. تک خنده‌ای کرد
و گفت:

- آره ازت معلومه، صبحانه‌ات رو بخور که امروز خیلی کار داریم.
چشم‌هام رو باز کردم چایی جلوم گذاشت. تکه‌ی نانی برداشتم و
لقمه‌ی کره و مربای هویج گرفتم و خوردم. مهران بلند شد، سوئیچ
ماشین رو برداشت و رفت. وا یعنی کجا رفت؟ نکنه با اون زنه قرار
گذاشته؟ با تعجب به رفتنش نگاه کردم، با فکری مشغول ادامه‌ی
صبحانه‌ام رو خوردم. صبحانه رو که خوردم وسایل اش رو جمع کردم
ظرف‌ها رو شستم. عطر خوش قورمه سبزی و فسنجون فضای
آشپزخونه رو پر کرده بود. برنج رو آبکشی کردم و گذاشتم دم
بکشه. داشتم دسر ها رو آماده می‌کردم که آیفون رو زدن. از
آشپزخونه بیرون اومدم و به طرف آیفون رفتم با تعجب خواهرم مونا
و شوهرش آقا محسن رو دیدم در رو با لبخند باز کردم. وارد سالن
که شدن سلام و احوال پرسى کردن و گفتم:

- مونا چه قدر زود اومدین؟

یه تایی ابروهاش رو بالا داد تک خنده‌ای کرد و گفت:

- می‌خوای بریم بعداً بیایم؟

خنده‌ای کردم و گفتم:

عشقی به رنگ دریا

اثری از: سمانه قباشی

- این چه حرفیه دیوونه؟ خوشحال شدم زودتر اومدی بیاین داخل دم
در چرا وایسادی؟

و به سمت کاناپه ها اشاره کردم که رفتن نشستن و با شرمندگی ادامه
دادم:

- راحت باشین، من برم یه کم کارهام مونده انجام بدم زودی می یام.
مونا با خوش رویی گفت:

- باشه عزیزم، می خوام پیام کمکت کنم؟

- نه خواهری دستت درد نکنه چیز زیادی نیست.

با خنده گفت:

- گمشو با هم انجام می دیم.

از طرز حرف زدنش خنده ای کردیم. مونا مانتو و شالش رو در آورد و

گذاشت روی جا لباسی کنار در ورودی با هم به طرف آشپزخونه

رفتیم. مونا دست هاش رو به هم مالید و گفت:

- خب چی داری؟ من انجام می دم.

بهش ژله هایی که با میوه های خورد شده تزئین کرده بودم رو نشون

دادم و گفتم:

- فقط باید توی یخچال بذارم تا ببندد.

- اوکی من می‌ذارم.

- باشه.

مونا ژله‌ها رو توی یخچال گذاشت. چایی خوش رنگی توی یه استکان ریختم و برای آقا محسن بردم تعارف کردم و باز به آشپزخونه برگشتم تا با مونا سالاد درست کنیم. گوجه‌ها و خیارها رو گرد خورد کردم و گذاشتم توی یه ظرف که مونا توی ظرف‌های پیرکس شیشه‌ای بذاره و تزئینشون کنه کاهو رو خورد کردم و کنار خیار و گوجه‌ها ریختم هویج‌های رنده شده هم کنارش. مونا گفت:

- من برم برات لباس آماده کنم.

از این که به فکرم بود چشم هام برق زد. ازش تشکر کردم و توی اتاقم رفتم. روی سالاد سلفون کشیدم و گذاشتم توی یخچال، آقا محسن سرش رو با تلویزیون گرم کرده بود. رفتم توی اتاق که دیدم مونا یه پیرهن سرهمی آبی کاربنی رو با کفش پاشنه دار جلو باز آبی ستاش رو روی تخت می‌گذاشت، نگاه کردم از سلیقه اش خوشم اومد با کمک مونا لباس هام عوض کردم و برام یه آرایش خوشگل و ملایم انجام داد. توی آینه به خودم نگاه کردم چشم‌های کشیده و

سبزم به زیبایی آرایش شده بود. یه تل پارچه‌ای آبی رنگ هم روی موهام زدم موهای صافم رو شونه زدم و آزادانه روی شونه هام ریختم. بعد از این که از خودم مطمئن شدم از مونا تشکر کردم و گونه‌هاش رو بوسیدم با هم از اتاق بیرون رفتیم.

کم کم همه‌ی مهمون‌ها اومدن؛ ولی مهران نیومد. جلوی خانواده ها خیلی شرمنده شده بودم. انتظار داشتم زود برگرده. آقا مهرداد چند بار بهش زنگ زد؛ اما گوشیش رو جواب نداد. پدر هم از این که دامادش نیومده بود خیلی عصبی شده بود. با کمک مادرم، مونا و مادر جون میز شام رو چیدم. همه از دست پختم تعریف می‌کردن لبخند مصنوعی و ظاهری می‌زدم و تشکر می‌کردم. مادر و مونا با نگرانی به من خیره شده بودن. آهی کشیدم و چند قاشق غذا خوردم تا بغض توی گلویم رو از بین ببره؛ اما فایده نداشت. همه تشکر کردن و از سر میز بلند شدن. میز رو با مونا جمع کردیم، چایی تازه دمی که درست کرده بودم رو مونا توی استکان ریخت و برای همه برد. ظرف‌ها رو توی ماشین ظرف شویی گذاشتم و بی توجه به بقیه که با نگرانی من رو نگاه می‌کردن توی اتاقم رفتم. بغض داشت من رو خفه

می‌کرد. خودم رو روی تخت انداختم و با حق‌ها گریه کردم. جلوی همه خورد شدم، نابود شدم، مهران روح من رو کشت. چند دقیقه‌ای گذشت که در اتاق باز شد. با پشت دستم اشک‌هام رو پاک کردم و به طرف در برگشتم که مونا رو توی چهارچوب در دیدم. لبخندی از غم روی لب‌هاش بود گفت:

- با غصه خوردن چیزی درست نمی‌شه.

به طرفم اومد و روبه روم روی تخت نشست.

- اشک‌ها رو پاک کن خواهر من، همون اول بهت گفتم این ازدواج رو قبول نکن حتی شده به زور، پاشو خواهر کوچولوی من تو باید قوی باشی.

با بغض و حق‌ها نگاهش می‌کردم. حرف‌هاش راست بود من با خودم با آینده‌ام لج کرده بودم کاش همون روز که مونا بهم گفت این کار رو نکن به حرفش گوش می‌دادم. فکر می‌کردم مهران عاشقمه؛ ولی اون فقط به حس زود گذر بود. نمی‌تونستم انکار کنم من مهران رو دوست داشتم، می‌خواستم اون هم من رو دوست داشته باشه. با حرف‌های مونا آروم تر شدم. جلوی آینه ایستادم که در اثر گریه‌ی زیاد ریمل روی صورتم پخش شده بود و با دستمال پاک کردم.

دوباره موهام رو شونه‌ای کشیدم و همراه مونا از اتاق خارج شدم. مونا رفت کنار آقامحسن نشست من هم با خجالت سرم رو پایین انداختم و به طرف آشپزخونه رفتم. میوه‌های شسته شده رو از داخل یخچال بیرون آوردم و توی ظرف شیشه‌ای پایه‌دار به زیبایی چیدم. برای همه پیش دستی و چاقو بردم و جلوی همه گذاشتم که مادر جون با لبخند گفت:

- زحمت نکش عزیزم. ما دیگه یواش یواش باید بریم.

به طرف آشپزخونه برگشتم و ظرف میوه رو برداشتم و تو همین حین گفتم:

- این چه حرفیه مادر جون؟

مهرداد خان با جدیت گفت:

- مهسا راست می‌گه دخترم؛ ولی تا وقتی که مهران بیاد ما هستیم.

ظرف رو روی میز گذاشتم و خودم روی یکی از مبل‌های تکی نشستم و گفتم:

- هر جور راحتین پدر جون.

مهردادخان لبخندی زد و آقامحسن گفت:

- من چند روزی رو باید به مأموریت برم. پدر و مادر همراه آقامهرداد و مهساخانم به شمال می‌رن. تو و مونا پیش هم باشید تا هم ما خیالمون راحت باشه هم تو تنها نمونی.

با لبخند گفتم:

- چه خوب. آره این جوری خیلی خوبه.

و با خنده ادامه دادم:

- بعد عمری زن و شوهری می‌رن مسافرت بدون هیچ سر خری.

همه از این حرف من خنده‌شون گرفت. نمی‌دونم تا چه حدی موفق بودم که گریه نکنم؛ ولی با تموم سعی که کردم نتونستم. بغض داشت من رو و به نابودی می‌برد. مونا همراه با شوهرش به خونشون رفتن. بعد از یک ساعت مونا با یه چمدون کوچیک از پله‌ها بالا می‌یومد؛ ولی آقامحسن همراهش نبود. تعجب بهش گفتم:

- اِ پس آقامحسن چرا داخل نیومد؟

وارد خونه شد که در رو بستم چمدونش رو روی زمین گذاشت و همین‌طور که مانتو و شالش رو آویزون می‌کرد روی جالباسی کنار در گفت:

- خسته بود ظهر هم نخوابیده بود. رفت خونه که فردا صبح به
مأموریت بره.

سری تکون دادم و گفتم:

- آهان. پس وسایلت رو توی اتاق مهمان بذار.

- باشه.

و رو به همه گفتم:

- می‌رم این رو بذارم زود برمی‌گردم.

همه با مهربونی جوابش رو دادن. از مونا پرسیدم:

- می‌خوای همراهت بیام؟

دستی روی شونه‌هام کشید و گفت:

- نه آبجی خودم می‌رم.

لبخند کوچیکی زد و گفتم:

- باشه خواهر جونم.

مونا بدون هیچ حرف دیگه‌ای چمدونش رو برداشت و به طرف اتاق
مهمان رفت. خیلی خوب بود که خواهرم پیشم می‌مونه این جوری تنها
نمی‌موندم. مونا که از اتاق اومد بیرون، بعد چند دقیقه پدر و مادرم و

آقا مهرداد و مادر جون عزم رفتن کردن. من و مونا هرچه قدر اصرار کردیم به کم دیگه بمونن قبول نکردن و رفتن. وقتی همه رفتن مونا رفت توی اتاق تا استراحت کنه و من هم تلفن خونه رو برداشتم و به مهران زنگ زدم که صدای در رو شنیدم. به طرف در ورودی رفتم. مهران رو در حالی که تلو تلو خوران به طرف من می‌یومد دیدم. نفسی از سر آسودگی کشیدم گوشه رو قطع کردم و روی میز گذاشتم و به سمتش رفتم. چشم‌هاش سرخ شده بود و دهنش بوی مش*روب می‌داد. شوکه و با تعجب گفتم:

- مهران، حابت خوبه؟! چرا مس*ت کردی؟

با حالتی سرخوش گفت:

- هوم، آره با سها مهمونی رفته بودیم.

حرف‌هاش رو همراه با سکسکه و کشیده می‌زد. با حرفی که زد

چشم‌هام اندازه توپ تنیس شد و شوکه گفتم:

- چی؟ با سها؟

از سر مس*تی خنده‌ای کرد و بدون هیچ جوابی به طرف اتاق رفت. خیلی از حرفش شوکه شدم. چه طور روش شد با سها مهمونی بره؟ یعنی از صبح که رفت تا الان که اومد خونه با هم بودن؟ اشک از چشم‌هام سرازیر شد، رفتم توی اتاق. مهران بدون عوض کردن لباس‌هاش روی تخت خوابیده بود. با اشک لباس‌هام رو با لباس راحتی عوض کردم. تا صبح فقط اشک ریختم، دم دم‌های صبح بود که تونستم نیم ساعتی بخوابم؛ ولی زودتر از مهران بلند شدم. از داخل کمد لباسی بدون این که به مدلش و رنگش توجه کنم لباس و یه حوله برداشتم و به طرف حموم رفتم. در رو قفل کردم و با بغضی که از دیشب توی گلوم بود لباس‌هام رو از تنم بیرون آوردم و توی سبد رخت چرک‌ها انداختم. آب رو تنظیم کردم و زیر دوش رفتم؛ اشک از چشمام مثل قطرات آب از روی صورتم سر می‌خورد و سرازیر می‌شد. از هق هق زیاد نفسم داشت بند می‌یومد. مثل آدمی که به ته خط رسیده باشه شده بودم. واقعاً عشق با آدم چه کار که نمی‌کنه!

عشقی که یه طرفه باشه خیانت معشوقت، بی‌خیالی‌هاش، مهربونی‌های زورکی؛ ولی اجباریش ضربه‌ای بدتر از شلاق زدن بهت می‌زنه. چند دقیقه‌ای گذشت کمی فکر کردم، باید تا یه مدت ازش دوری می‌کردم. نباید بهش نزدیک می‌شدم، باید خودم رو سرگرم کنم، با

مونا بیرون می‌رفتم و کاری می‌کردم که به غلط کردن بیفته. به من
 می‌گن مونیکا، کور خونده، فکر کرده می‌تونه به من خیانت کنه. هه!
 آقا مهران برات دارم. با آرامشی که از حرف‌هام بهم دست داد دوش
 گرفتم. لباس‌هام رو توی حموم پوشیدم و بیرون اومدم. مهران بیدار
 شده بود و روی چشم‌هاش دست می‌کشید. در حموم رو بستم و
 سشوار رو برداشتم به برق زدم و موهام رو سشوار کشیدم خشک که
 شد شونه‌ای به موهای پرپشت و بلندم کشیدم. تمام مدت سنگینی
 نگاهش رو حس می‌کردم و بی‌توجه بهش از اتاق بیرون اومدم. رفتم
 توی آشپزخونه و قهوه‌ساز رو روشن کردم. از توی کابینت بالای یک
 فنجان برداشتم کنارش گذاشتم. پشت میز آشپزخونه نشستم که
 قهوه آماده بشه. با این که دوش آب گرم گرفته بودم ولی باز هم
 سردرد بدی داشتم. آه عمیقی کشیدم که مهران اومد توی آشپزخونه
 و به گرمی سلامی داد. به سردی جوابش رو دادم. از این حرکت
 متعجب شده بود البته باید هم تعجب کنه اخمی کرد و پرسید:

- چیزی شده؟

پوزخندی زدم و با عصبانیت جوابش رو دادم:

- چرا دیشب نیومدی؟ می‌دونی مادر جون و پدر جون چه قدر نگران شدن؟ می‌دونی چه قدر جلوشون شرمنده شدم؟ چرا نگفتی نمی‌یایی؟
چرا دیشب با سها مهمونی رفتی؟

همین‌طور داشتم بی‌وقفه دلخوری رو با سوالات بی‌جوابم نشون می‌دادم دست هام رو تکون می‌دادم. هر لحظه صدام داشت بالا تر می‌رفت. از جام بلند شدم و به سمت دستگاه قهوه‌ساز رفتم قهوه رو توی فنجونم ریختم. این بار مونا وارد آشپزخونه شد سلام و صبح بخیری گفت و با تعجب رو به من گفت:

- چه خبره خواهر من خونه رو گذاشتی روی سرت، شک ندارم صدات تا سر خیابون هم رفته.

با اخم سر جای قبلیم نشستم. مونا دوتا فنجون بیرون آورد و قهوه برای خودش و مهران ریخت. فنجون مهران رو گذاشت جلوش روی میز و از توی یخچال وسایل صبحونه برداشت و روی میز چید. میز رو که چید از آشپزخونه بیرون رفت من موندم و مهران با اخم بهش خیره شده بودم. عجباً مرد بی‌ادب معلوم نیست دیشب کجا رفته که الان من رو مثل کسایی که کار خلاف کردن نگاه می‌کنه. یکی باید تو رو این‌جوری نگاه کنه. با حالت طلبکاری گفتم:

- زود باش بگو دیشب کجا بودی؟ واسه چی رفتی؟

نفس عمیقی کشید، جوری نفس کشید که بازدمش رو روی صورتم حس کردم. با جدیت گفت:

- دیشب گفتم که با سها مهمونی بودیم به افتخار تأسیس شرکت خواستم خبر بدم که دیر وقت می‌رسم خونه و نمی‌خواستم این مشکل پیش بیاد. مادر می‌دونست سالگرد تأسیس شرکته چرا بهت نگفت؟ از تعجب چشمام قدر گردو شد:

- چی؟ مادر جون می‌دونست؟ واسه همین چیزی نگفت؟

مثل این که کلافه شده بود چون همه‌اش دست می‌کشید توی موهاش. سوال‌هام رو بدون جواب گذاشت و همین‌جور نگاهم کرد. من که می‌دونم دروغ می‌گه؛ ولی می‌ذارم دروغ بگه آخرش گندش در می‌یاد اون موقع من می‌دونم و اون. به حالت قهر روم رو ازش گرفتم و مشغول خوردن صبحونه شدم. مونا وارد آشپزخونه شد و کنارم نشست. با مهران مشغول به گفت و گو شد. راستش اصلاً حواسم به حرف‌هاشون نبود و تمام حواسم به دروغی بود که گفت. مهمونی کاری بود و توش م*شروب سرو می‌شد؟ این جا به چیزی مشکوک

بود یا اصلاً مهمونی کاری نبوده یا رفتن پارتی‌ای جایی. بهش شک داشتم با اون حالی که دیشب اومد خونه واقعاً هم باید شک می‌کردم.

میز صبحونه رو با کمک مونا جمع کردم و ظرف‌های کثیف رو شستم. مونا همین جور حرف می‌زد. من نمی‌دونم ماما وقتی مونا رو باردار بوده چی خورده که این قدر حرف می‌زنه. بیخیال مونا دارم دیوونه می‌شم اصلاً امکان نداره توی مهمونی کاری مشروب سرو بشه چند باری مهمون‌هایی که بابا می‌گرفت رو من هم شرکت کرده بودم؛ اما این جور نبود. دلم می‌خواست این ظرف‌ها رو توی صورتش خورد کنم. حیف ظرف‌های خوشگلم.

«مهران»

گوشیم رو برداشتم و وارد اتاق کارم شدم. شماره‌ی سها رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم گذاختم. از حالت‌های مونیکا پیدا بود حرف‌هام رو باور نکرده. همش تقصیر سهاست نمی‌دونم چرا به حرفش گوش

دادم و به خونه‌اش رفتم. به قول خودش این خونه‌ی من و تو. آهی کشیدم بعد از سه چهار بوق جواب داد:

- جانم؟

نفسی عمیق کشیدم روی صندلی پشت میز کارم نشستم.

- سها برای چی اون مش*روب رو دادی؟

- وا، عزیزم بخاطر سالگرد شرکت بود دیگه، خواستم یه جشن دونفره داشته باشیم.

نفسی از سر کلافگی کشیدم، دستم رو به پیشونیم کشیدم آرنجم رو روی میز گذاشتم.

- سها، مونیکا باور نکرد سالگرد تأسیس شرکت بوده، نمی‌دونم چی کار کنم.

- عزیزم، بهت که گفت رک بهش بگو ما با همیم این برای هردوی ما بهتره.

واقعاً گیج شده بودم. مثل مردهایی شده بودم که سر همسرش هوو آورده مثل چی توی گل گیر کرده و نمی‌دونه به کدوم راستش رو بگه. واقعاً هوو آورده بودم موقعی که به اجبار مامان رفتم خاستگاری

مونیکا با سها بودم همسر شرعیتم بود؛ ولی قانونی نه. کلافه نفس عمیقی کشیدم، نمی‌دونم باید چی کار کنم. به کل گیج شدم، بعد از چند دقیقه که با سها حرف زدم تماس رو قطع کردم و کارهای شرکت رو سر و سامون دادم. کارهام رو با کلافگی و عصبانیت تموم کردم و از پشت میز بلند شدم. کتاب مورد علاقه‌ی سها که جلد سفید رنگی داشت رو از بین یه عالمه کتاب برداشتم و پشت میز نشستم. بالمس جلد سفیدش ناخودآگاه لبخندی روی صورتم نشست. یادآوری اون تصادفی که شکستن دستم رو به همراه داشت، برام خوشایند نبود؛ اما تنها چیزی که باعث می‌شد با فکر کردن بهش توی خلسه‌ی شیرینی فرو برم و لبخندم بی اراده باشه، فقط توی یک اسم خلاصه می‌شد. سها! وقت‌هایی که با همین کتاب توی دستم به ملاقاتم می‌یومد، برام با صدای مملو از عشقش کلمات نوشته شده‌ی کتاب رو می‌خوند. باعث می‌شد بیشتر به این باور برسم که سها عشق جاودانه و بچگیمه. در اتاق باز شد و مونیکا توی چهارچوب در ظاهر شد. می‌دونستم از من ناراحت و دلخوره؛ اما نمی‌دونستم باید چی کار کنم. بدون هیچ حرفی اومد توی اتاق و با حالت قهر روی اولین مبل چرم مشکی نزدیک میز کارم نشست. برای هزارمین بار بود که می‌خوندمش؛ ولی کتاب رو بستم و روی میز گذاشتم، انگشت‌هام رو توی هم قفل کردم

و روی میز ام دی اف طرح چوب قهوه‌ای رنگم گذاشتم و به مونیکا خیره شدم. تقریباً پنج دقیقه‌ای در سکوت گذشت و فقط مونیکا نفس‌های عمیق و پر صدا می‌کشید. پوف کلافه‌ای کشیدم و دو سه بار صداش زدم؛ ولی مثل این که نشنید. نه مثل این که تو این دنیا نیست، با صدای بلند صداش زدم که از ترس یه متر توی جاش پرید. اون قدر بامزه تو جاش پرید که ناخودآگاه لب‌هام رو به خنده وا می‌داشت؛ اما با تک سرفه‌ای مهارش کردم. ابروهاش به جنگ هم رفتن و با چشم‌هایی که هر لحظه به یک رنگ در می‌یومد چشم غره‌ای رفت. با حالت تحاجمی و عصبانیت گفت:

- مگه مریضی؟ مثل آدمیزاد نمی‌تونی صدام بزنی؟

آروم و ریلکس تکیه دادم به صندلی و گفتم:

- نه چون مثل آدمیزاد صدات کردم؛ ولی نشنیدی. خب حالا بگو

چیزی شده که اومدی؟

با همون اخمی که داشت از روی مبل قهوه‌ای بلند شد و جلوی میز ایستاد. خیره توی چشم‌هام به سمتم خم شد و دست‌هاش رو روی میز گذاشت. بی خیال بهش خیره بودم بعد از مکث کوتاهی انگشت اشاره‌اش رو بالا آورد و تهدیدوار گفت:

- بین من رو، تا وقتی خواهرم این جاست مثل آدم می‌ری و مثل آدم برمی‌گردد. نمی‌خوام خواهرم بیست و چهار ساعته بهم بگه انتخابم اشتباه بوده. سرم رو جلو بردم و با لحن تندی وسط حرفش پریدم:

- شک نکن انتخابت اشتباه بوده. همون روز که با هم حرف زدیم بهت هشدار داده بودم؛ اما تو نمی‌دونم چرا قبول کردی! پس دیگه جای هیچ بحثی نمی‌مونه.

از پشت میز بلند شدم گوشیم رو توی جیب شلوارم فرو بردم. مونیکا رو تو بهت و تعجبش تنها گذاشتم. این زندگی رو خودش ساخته بود و من هم یه روز این زندگی رو به وقتش تموم می‌کردم. پالتوم رو از روی جالباسی کنار در برداشتم و از خونه خارج شدم و با اعصابی خراب سوار ماشین شدم و تخته گاز به دل خیابون‌ها زدم. توی خیابون‌ها ویراژ می‌دادم و هر از گاهی صدای بوق ماشین‌ها از این حرکت می‌شنیدم؛ اما برام مهم نبود. نمی‌دونم چه قدر گذشت هوا رو به تاریکی بود. خورشید جاش رو با ماه عوض می‌کرد.

تصمیم گرفتم برم پیش سها، فقط اون بود که می‌تونست من رو آرام کنه. به طرف ساختمونش راندم و بعد از چند دقیقه جلوی آپارتمانش ماشین رو نگه داشتم کلیدی که بهم داده بود رو از توی داشبور برداشتم و از ماشین بیرون اومدم و به طرف در ساختمون طوسی رنگ رفتم. آپارتمانی که سها توش زندگی می‌کرد توی طبقه پنجم ساختمون بود و کل طبقه‌ها با پارکینگ هفده طبقه می‌شد. کلیدم رو توی قفل فرو کردم و در رو باهاش باز کردم. وارد ساختمون شدم واقعاً من با چه عقلی می‌خواستم از این فرشته دست بکشم؟ هه! حتماً با همون عقلی که اون شب لعنتی کار دست مونیکا دادم، فقط دارم دعا می‌کنم بار*دار نشده باشه، البته امیدوارم نشه. وارد آسانسور شدم و تکیه‌ام رو به دیواره‌های آسانسور دادم و دست مشت شده‌ام رو روی سرم گذاشتم و آرنجم رو به دیوار تکیه دادم. نفسی از سر کلافگی کشیدم. پیشنهادی که سها توی شب عروسی داد عالی بود؛ اما من نمی‌تونستم پدر و مادرم رو ناراحت و شرمند ببینم. می‌تونستم به عروسی نرم و داماد اون شب نباشم با این که شب قبلش خیلی فکر کردم؛ اما نتونستم. خواستم مونیکا رو داشته باشم، نمی‌خواستم عذاب وجدان داشته باشم؛ اما قلب من فقط متعلق به یه نفر بود. نفهمیدم کی آسانسور ایستاد، نفهمیدم کی خارج شدم وقتی به خودم اومدم خودم

رو جلوی واحد سها پیدا کردم که داشتم در رو با کلید باز می‌کردم. داخل که شدم چراغ‌های خونه روشن بود؛ اما خبری از سها نبود. به طرف اتاقش که رفتم دیدم روی تخت مثل فرشته‌ها خوابیده. لبخندی زدم و کتم رو در آوردم روی مبل کرم رنگ اتاقش انداختم ساعت مچی رو از روی دستم رو در آوردم و روی عسلی کنار تخت گذاشتم. تخت دونفره بود و سها گوشه به پهلو خوابیده بود. لباس بیرونم رو با یه بلوز شلوار راحتی عوض کردم و کنار سها دراز کشیدم. خیلی خسته بودم و همین خستگی باعث شد چشم‌هام گرم بشه و به خواب عمیقی برم.

«مونیکا»

با بهت به جای خالیش خیره شده بودم. بغض راه گلوم رو بسته بود و هر نفسی که می‌کشیدم بغضم بیشتر می‌شد. صاف ایستادم و بغضم رو همراه با نفس‌های عمیقی که می‌کشیدم کم کردم. آرامش خودم رو حفظ کردم که صدای مونا رو شنیدم.

- مونیکا؟

به طرفش برگشتم، توی چهارچوب در ایستاده بود و یه دستش روی دستگیره در و یه دست دیگه‌اش روی چهارچوب در بود. لبخندی روی لب‌هاش داشت. وقتی که دید دارم همین جور نگاهش می‌کنم گفت:

- بیا بریم یه چیزی برای نهار درست کنیم.

فکر خوبی بود. این طوری باعث می‌شد به مهران فکر نکنم. سرم رو تکون دادم و لبخند محوی زدم. همراهش به طرف آشپزخونه رفتم. با مشورت هم تصمیم گرفتیم زرشک پلو همراه با مرغ درست کنیم. اول مرغ‌ها رو آب‌پز و بعد برنج رو آماده کردیم. بین آشپزی کردن مونا حرف‌های بامزه‌ای می‌زد که باعث می‌شد آدم خنده‌اش بگیره. همیشه همین طور بود من هم مثل خودش بودم؛ ولی وقتی که مهران رو دیدم سعی کردم این خصلتم رو کنار بذارم. بوی مرغ و زرشک پلو رو به ریه‌هام کشیدم و از بوی خوبی که داشت لذت بردم. از مونا پرسیدم:

- به نظرت صبر کنیم تا مهران بیاد یا ما نهارمون رو بخوریم؟

مونا نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت، عقربه‌ی ساعت دو و ربع رو نشون می‌داد. نگاهش رو از ساعت گرفت و به من دوخت.

- بهتره یه کم صبر کنیم. اگه نیومد ما ناهارمون رو می‌خوریم. سرم رو به معنای تأیید حرفش تکون دادم. سالاد و سس رو با کمک مونا توی ظرف شیشه‌ای درست کردم و توی یخچال گذاشتم. ساعت از سه رد کرده بود از شدت ضعف و گرسنگی سر درد گرفته بودم. روبه مونا با حالت مظلومی گفتم:

- مونا جونم؟

سرش رو چسبونده بود به گوشه‌ی و نمی‌دونم داشت چی کار می‌کرد.

- هوم؟

- مونا من گشنه‌امه، بی‌خیال شوهر، پاشو بریم ناهار بخوریم.

- خیلی خوب، بریم من هم گشنه‌امه.

گوشیش رو روی عسلی کنار کاناپه گذاشت و بلند شد به طرف آشپزخونه رفت. من هم پشت سرش راه افتادم و دوتا ظرف شیشه‌ای از توی کابینت برداشتم و به اندازه پلو زرشک برای هر دومون کشیدم و روی میز گذاشتم. خورشت مرغ که بوی خوشش هوش و حواس برای آدم نمی‌داشت، من که شدید گشنه‌ام بود و دلم می‌خواست دیگ پلو و دیگ خورشت رو بردارم و با دست بخورم، اصلاً طاقت نداشتم با ناراحتی رو به مونا گفتم:

- مونا چی کار می‌کنی؟ زود باش دیگه از گشنگی روده‌هام دارن کلیه‌هام رو می‌خورن.

- یه خورده صبر داشته باش دختر.

با آرامش زیاد یه کاسه شیشه‌ای متوسط و گودمانندی از کابینت برداشت و خورشت رو توی اون ریخت. همراه با کاسه‌ی خورشت اومد طرف میز و اون رو گذاشت روی میز، خودش هم روی صندلی پشت میز نشست. من هم تند سریع آب و سالاد و سس رو روی میز گذاشتم و پشت میز روبه‌روی مونا نشستم و شروع به خوردن کردیم. تند تند داشتم غدام رو می‌خوردم. مونا یه لحظه به من نگاه کرد و از قیافه‌ی من و طرز خوردنم قهقهه‌های بلند زد.

جوری می‌خندید که من هم از خندیدنش خنده‌ام گرفته بود. بین خنده‌هامون گفتم:

- چته مونا؟ دیوونه شدی؟

سعی کرد خنده‌اش رو کنترل کنه و به سختی گفت:

- قیا... قیافت... خی... خیلی... بامزه... شده بود.

و خندیدنش رو ادامه داد.

همین خندیدنش بود که من رو از فکر مهران بیرون آورد.

- واقعاً خوشمزه شده. تا بوش بهم خورد دهنم آب افتاد.

بعد از نهار روی کاناپه لم داده بودم، به قدری غذا خورده بودم که نمی‌تونستم از جام تکون بخورم. مونا پیشنهاد داد کمی استراحت کنیم و بعد از استراحت ظرف‌ها رو توی ماشین ظرفشویی بذاریم. خودمون هم بریم بیرون و کمی خرید کنیم. تا نزدیک ساعت هفت استراحت کردیم و بعد از اون ظرف‌ها رو توی ماشین ظرفشویی گذاشتیم و اون رو روی ثانیه شمار گذاشتم که وقتی برگشتیم خودکار خاموش بشه. با مونا رفتیم آماده شدیم و با ماشینم که بابا برام آورده بود بیرون رفتیم. با مشورت هم‌دیگه تصمیم گرفتیم اول بریم خرید. توی راه سر آهنگ گذاشتن کل کل کردیم و آخر من کم آوردم و مونا آهنگ مورد علاقه‌اش رو گذاشت. بعد از دو ساعت بی‌وقته خرید کردن از پاساژ دل‌کنندیم. خریدهامون رو توی صندوق جا دادیم و رفتیم فست‌فودی کنار پاساژ. جای آروم و رمانتیکی بود، راست کار کفترهای عاشق بود. شام رو که آوردن خوردیم و با ماشین به طرف شهربازی

روندم. توی شهر بازی پر از سر و صدا و جیغ از همه‌ی جا شنیده می‌شد. چندتا وسیله بازی سوار شدیم؛ ولی مونا به زور من رو سوار همه وسایل بازی کرد. دیگه هیچ وسیله ای نبود که مونا سوار نشه. بعد از کلی شیطنت از یه دکه که پشمک می‌فروخت دوتا پشمک بزرگ به رنگ صورتی خرید و مثل نخورده‌ها تند تند می‌خورد. وسط خوردنش بود که برگشت سمتم و با دهن پر گفت:

- یادته خانواده‌ی مهران ما رو دعوت کردن خونه‌شون؟

اخمی کردم و کمی فکر کردم که یادم اومد کدوم روز رو می‌گه.

- آره یادمه. چه طور مگه؟

- که خانواده عموش هم بودن!

- یادمه، چی می‌خوای بگی مونا؟ حرفت رو نییچون، رک بگو چی می‌خوای بگی.

پشمکش رو که تموم کرد چوبش رو توی سطل زباله‌ای انداخت و پشمک نصفه من رو از دستم گرفت. نمی‌خواستم حداقل امشب به مهران فکر کنم؛ ولی مونا نداشت. همین طور که پشمک می‌خورد با دهن پر گفت:

- من فکر می‌کنم سها علاقه‌ای به مهران داره و حس می‌کنم بینشون
یه چیزهایی هست.

از این حرفش شوکه شدم و ایستادم. مونا همین‌طور داشت می‌رفت و
اصلاً حواسش به من نبود. چند بار پلک زدم، چه طور من نفهمیدم؟
چند نوع حس به سرعت داشتن به سمت می‌یومدن. ترس، حسادت،
ناراحتی، بغض، غم و... دیگه هیچ صدایی نشنیدم دستم رو روی
سرم گذاشتم و از شوک زیادی که بهم وارد شد چشم‌هام تار شد و
آخرین چیزی که دیدم مونا بود که به سرعت به طرفم می‌یومد.
چشم‌هام رو به آرامی باز کردم، نور چشمم رو زد؛ ولی به هر سختی
بود باز نگه داشتم. از بوی الکل و صدای پیچ کردن دکترها که توی
فضا پیچیده بود فهمیدم که توی بیمارستانم. توی اتاق نگاهی انداختم؛
ولی کسی نبود مثل این که توی اتاق خصوصی بودم. سرم خیلی درد
می‌کرد، دستم رو که سرم بهش وصل نشده بود رو بلند کردم و روی
سرم گذاشتم. در سفید رنگ باز شد، مونا رو دیدم که با نگرانی به
طرفم اومد. دستم رو توی دست هاش گرفت و با نگرانی گفت:

- بهتری مونیکا؟

بالبهایی که خشک شده بود به آرامی گفتم:

- خوبم، فقط تشنه‌ام. سرم خیلی درد می‌کنه.

دستش رو روی سرم گذاشت و نوازش کرد.

- چیزی نیست عزیزم چون ضعف کردی سرت درد می‌کنه.

- مونا، به مهران زنگ زدی؟

مکثی کرد و با نگرانی گفت:

- بهش زنگ زدم؛ اما گوشیش در دسترس نبود.

کمی ناراحت شدم، من رو باش ازش چه انتظارهایی داشتم. نمی‌گه شاید حال من بد بشه، معلوم نیست کدوم قبرستونی رفته که گوشیش دردسترس نیست. ای این گوشیت تو سرت بخورد. همین جوری تو دلم بهش بد و بیراه می‌گفتم. مونا گفت:

- عزیزم تو استراحت کن من برم به دکتر خبر بدم زود برمی‌گردم.

مونا رفت و بعد از چند دقیقه در باز شد و مونا همراه با دکتری جوون وارد اتاق شد. با خوش رویی به من سلام کرد و حالم رو پرسید. از چشم‌های سبزی که داشت شرارت می‌بارید؛ ولی ته نگاهش مهربونی و شیطنت عجیبی توی خودش داشت. موهاش کمی جو گندمی بود و ته ریشی که روی صورتش داشت جزء دکترهای جذاب به حساب

می‌یومد. معاینه و سوال پرسیدن‌هاش که تموم شد از حالت قبلی خارج شد و با جدیت گفت:

- خانم پناهی، رک بهتون می‌گم.

کمی مکث کرد و توی برگه‌ای چیزی نوشت و ادامه داد:

- به خاطر این که بهتون شوک وارد شده کمی سردرد دارین که طبیعی و چیز نگران‌کننده‌ای نیست، سرمتون که تموم شد می‌تونید تشریف ببرید.

از تعجب داشتم شاخ در می‌یاوردم. الان یعنی چی این حرف؟! من فکر کردم می‌خواد بگه آخر عمره یا... اصلاً بی‌خیال، دکتره معلوم نبود چی زده که این قدر شنگوله. دکتر با اجازه‌ای گفت و رفت. مونا گفت:

- من برم تصویبه حساب کنم با بیمارستان زود می‌یام.

سرم رو تکون دادم و زیر لب «باشه» ای گفتم. مونا که رفت بعد از چند دقیقه سرمم تموم شد. یه پرستار اومد توی اتاق با کلی عشوه و دلبری

سرم رو از دستم به آرومی در آورد، پشت چشمی نازک کرد و رفت.
وا انگار ارث باباش رو طلب کاره! تو همین فکرها بودم که مونا اومد.
بی حال ازش پرسیدم:

- چی شد مونا؟ تصویه کردی؟

سری تکون داد و گفت:

- آره، بلند شو که بریم خونه.

کمکم کرد که از روی تخت بیمارستان بلند بشم.

- الان که من حال ندارم تو پشت فرمون می‌شینی؟

سرش رو تکون داد.

- آره.

با کمکش از بیمارستان که سکوت کمی داشت و چندتا از پرستارها و
دکترها اون جا بودن بیرون اومدیم و به سمت پارکینگ رفتیم. به
کمک نور خیلی ضعیفی که تو پارکینگ رو روشن می‌کرد. به سختی
تونستم ببینم که توی پارکینگ چه خبره! چند ماشین مدل بالا پارک
شده بود و به سختی تونستیم ماشینم رو توی پارکینگ به این بزرگی
و کم نوری پیدا کنیم. هنوز کمی سرگیجه داشتم، فکر کنم به خاطر

سرمی بود که بهم زدن. به ماشینم که رسیدیم مونا در ماشین رو باز کرد به آرومی نشستم خودش هم پشت فرمون نشست و ماشین رو به حرکت در آورد و از پارکینگ بیرون رفت. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمهام رو بستم. با تکونهای آروم ماشین کم کم چشمهام گرم شد و اصلاً نفهمیدم کی به خواب رفتم.

- مونیکا؟! رسیدیم، نمی‌خوای بلند بشی!؟

با صدای مونا چشمهام رو باز کردم و با چشمهای خمار بیرون ماشین رو نگاه کردم که حیاط تاریک خونه نظرم رو جلب کرد. روبه مونا کردم که از ماشین پیاده شده بود و در طرف من رو باز کرده بود، با خستگی از ماشین پیاده شدم. هنوز سرگیجه داشتم و چشمهام سیاهی می‌رفت. با حالت کسلی به کمک مونا جلوی ورودی خونه ایستادم و به دیوار تکیه دادم. مونا با کلیدی که توی کیفم بود در رو باز کرد و با هم رفتیم داخل. از پذیرایی تاریک خونه گذشتیم و به سمت اتاق مشترک من و مهران رفتیم. مونا گفت:

- مثل این که امشب شوهرت نمی‌یاد خونه.

از این حرفی که زد جلوش شرمنده شدم. لابد فکر می‌کنه اون یه هفته که گذشت من تو خونه تنها بودم و مهران خونه نمی‌یومد. با کمک

مونا لباس‌های بیرونم رو با لباس راحتی که مونا از کمدم برداشت عوض کردم. مونا رفت تو اتاقش من هم رفتم زیر پتو و به دو دقیقه نرسیده خوابم برد، البته سرمی که زده بودم هم باعثش شده بود. بعد دو روز مهران برگشت و خیلی مشکوک می‌زد. مونا بهش گفت که حالم بد شده و بردتم بیمارستان؛ ولی فقط سری تکون داد و با گفتن جمله‌ی «خوب کردی.» از کنارش گذشت. بعد چند روز شوهر مونا هم از مأموریت برگشت. مونا هم برگشت خونه‌اش و من با مهران تنها شدم. همه‌اش توی اتاقم بودم و فقط برای نهار درست کردن بیرون می‌یومدم. نهار و شامم رو توی اتاقم می‌خوردم. مهران شب‌ها توی اتاق مهمان می‌خوابید. بعد از چند روز که گذشت داشتم فیلم می‌دیدم که مهران زنگ زد بهم و خبر داد که فردا شب جشن عقد دوستشه.

- من طرف ساعت پنج می‌رسم خونه، آماده باش که بریم لباس بگیری.

با اعتراض گفتم:

- من لباس نمی‌خوام، اون همه لباس توی کمدم هست!

پرید وسط حرفم.

- اگه منظورت اون لباس هاییه که نیم متر پارچه هم نبرده، لازم نیست اون ها رو بپوشی. می یام خونه باهم می ریم یه لباس درست و حسابی بگیری.

- باشه، حالا کو تا ساعت پنج؟! فعلاً می خوام نهار بخورم، کاری نداری!؟

- زنگ زدم زود آماده بشی که ساعت پنج تازه نیام بینم خانم داره سرخاب سفیداب می کنه و آماده نیست، فعلاً.

و تلفن رو قطع کرد. ایش! چه بی ادب! حداقل می داشتی من هم بگم فعلاً، زرت یهو قطع می کنه. پسره ی... استغفرالله هی می خوام فحش ندم بهش نمی ذاره که. نهارم آماده بود و با صبر و حوصله رفتم تو آشپزخونه و برای خودم ماکارونی کشیدم. وای! چه قدر که خوشمزه شده بود. وقتی نگاهش می کردی با روح و روانت بازی می کرد؛ ولی اصلاً تنهایی مزه نمی داد. از بچگی عادت داشتم و نمی تونستم تنهایی غذا یا صبحونه بخورم و چیزی از گلوم پایین نمی رفت. غدام که تموم شد با وسواس خیلی زیاد ظرف های کثیف رو شستم. با این که ماشین ظرفشویی هم توی آشپزخونه بود؛ اما خودم می شستم بهتر بود. آشپزخونه رو یه دستی کشیدم جاهایی که کثیف شده بود رو تمیز

کردم. وقتی کارم تموم شد رفتم توی اتاقم و لباس تمیز و حوله برداشتم و رفتم توی حموم یه دوش سرسری گرفتم.

لباس هام رو توی حموم پوشیدم و بیرون اومدم. جلوی آینه با حوله افتادم به جون موهام و تا می تونستم می کشیدم که آبش بره و زودتر خشک بشه. سشوار رو روشن کردم و موهام رو باهاش خشک کردم. همزمان داشتم یه آهنگ خیلی غمگین رو زیر لبم زمزمه می کردم.

«تو نباشی چشم برات گریونه

دنیا بدون تو برام زندونه

دستات اگه دستامو تنها بذاره

شب و روزم لحظه ای آروم نداره

تو که بارون تو چشمو می بینی

لحظه لحظه ها رو کنارم می شینی

تو که مثل گریه آروم می کنی

تو نباشی دل منو خون می کنی»¹

غرق شده بودم توی آهنگ و به خلسه‌ی عمیق و لذت بخشی فرو رفته بودم. این آهنگ با وجود این‌که بارها پلی شده بود و ملکه‌ی ذهنم بود، باز هم نسبت به بقیه‌ی آهنگ‌ها می‌ارزید و حرف دلم رو می‌زد. آهی پر از غم و دلتنگی کشیدم و سشوار رو خاموش کردم. یه کش مو از توی جعبه‌ی مشکی رنگی که مخصوص کش موهام بود و توی کشوی میز آرایشی بود برداشتم و باهاش موهام رو شل بستم. و برگشتم به طرف تخت رفتم تا کمی استراحت کنم. روی تخت خوابیدم و هی از این پهلو رو اون پهلو می‌شدم داشتم کلافه می‌شدم از روی تخت بلند شدم و نشستم. ساعت روی میز عسلی رو که عقربه هاش داشت ساعت چهار و پونزده دقیقه رو نشون می‌داد نگاهی انداختم. از روی اجبار بلند شدم و رفتم که آماده بشم اول کمی آرایش کردم با یه رژلب کالباسی و یه خط چشم و ریمل آرایشم رو به اتمام رسوندم. از توی کمد یه شلوار جین و یه شال آبی و یه مانتو آبی کاربنی برداشتم. اول جلوم گرفتم و توی آینه به تیپم نگاه کردم. ای بدک نیست؛ ولی خوب هم نیست. دوباره تا کمر تو کمد رفتم یه مانتو مشکی نظرم رو به خودش جلب کرد. از توی کمد بیرون آوردم و باز توی آینه بررسی کردم. چشم هام از انتخابم برق زد، خیلی خوب بود بهم می‌یومد. تند تند لباس‌ها رو با لباس تو خونه‌ایم عوض

کردم. شال رو روی موهام گذاشتم و با دقت یه دسته شالم رو گرفتم و انداختم روی شونه‌ام. از توی کمد یه جفت کفش ورنی که پاشنه سه سانتی داشت برداشتم با کیف ستش. توی کیفم موبایلم رو گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم و روی کاناپه منتظر مهران نشستم. تقریباً بیست دقیقه‌ای می‌شد که همون‌جا نشسته بودم. صدای باز شدن در اومد و مهران وارد خونه شد بدون این‌که نگاهی بهم بندازه به سمت اتاق رفت. با تعجب نگاهش می‌کردم. یعنی مهسا جون به پسرش سلام کردن یاد نداده؟ اخم‌هام توی هم رفتن، یعنی حدس مونا درسته؟ واقعاً چیزی بینشونه؟ خب اگه هست پس چرا قبول کرد این ازدواج رو؟ می‌تونست قبول نکنه، چرا همون موقع نگفت که عاشق سهاست؟ نکنه از من بخواد انتقام بگیره؟ کم کم دارم حس می‌کنم هیچ میل و رقبتی به مهران ندارم. توی افکارم غرق بودم که صداش از پشت سرم بلند شد.

- اگه می‌خوای تا صبح اون‌جا بشینی و با اخم به اون گلدون نگاه کنی بهتره خونه بمونی و خودم از شرکت یه لباس مناسب بیارم.

با این‌که از یهویی اومدنش ترسیده بودم؛ اما سعی کردم این ترس توی صورتم پیدا نباشه. با بیخیالی گفتم:

- نمی‌خواد پز شرکتت رو بدی.

از روی کاناپه بلند شدم و بدون این که نگاهی بهش بندازم به طرف در رفتم و از خونه بیرون اومدم. در ماشین رو باز کردم و نشستم و به گل های رز توی حیاط خیره شدم. اومد و پشت فرمون نشست سوئیچ رو چرخوند و ماشین راه افتاد. از حیاط خونه بیرون اومد و به طرف مرکز شهر رفت. خورشید کم کم داشت غروب می کرد و آسمون نارنجی شده بود. شیشه رو پایین دادم که شیشه بالا رفت. اخمی کردم و بهش خیره شدم.

- این چه کاری بود؟ چرا شیشه رو کشیدی بالا؟

بدون این که نگاهام کنه دنده رو عوض کرد و گفت:

- هوا گرمه، کولر رو روشن کردم.

با همون اخمی که داشتم پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- هوا خیلی هم خوبه.

و دوباره شیشه رو پایین کشیدم. پوف کلافه ای کشید و زیر لب چیزی

گفت که نشنیدم. بیخیال بذار هر چی دلش خواست بگه من هم از این

هوا لذت می برم. چند دقیقه ای توی سکوت سپری شد که ماشین رو

گوشه ی خیابون پاک کرد و پیاده شد. من هم پشت سرش پیاده شدم

و پشت سرش راه افتادم. به پاساژ که رسیدیم، رفتیم داخل. تعداد

خیلی کمی توی پاساژ بودن. واسه‌ی خودم داشتم لباس‌های شبی که پشت ویتترین بود رو می‌دیدم. هیچ کدوم سلیقه‌ی من نبودن یا اگه هم بودن این قدر باز بود که فرقی با لباس خواب نداشت. از پله برقی که وسط پاساژ قرار گرفته بود بالا رفتیم. اصلاً حواسم به مهران نبود و فقط داشتم پایین رو نگاه می‌کردم. به طبقه دوم که رسیدیم یه لباس خیلی قشنگ نظرم رو جلب کرد؛ ولی بدی که داشت بالا تنه‌اش پوشیده نبود؛ اما بلند بود و خیلی شیک بود.

سحر_ تو نباشی.

- بریم توی همین مغازه فکر کنم لباس شب‌هاش شیک باشن.
مهران جلوتر از من رفت توی همون مغازه‌ای که لباسش چشمم رو گرفته بود. پشت سرش رفتم، تا وارد شدم یه عالمه لباس‌های شیک و قشنگ توی مغازه دیدم. فروشنده یه خانم خیلی شیک پوش با آرایشی ملایم پشت میز شیشه‌ای نشسته بود. با خوشرویی گفت:
- سلام خوش اومدید، می‌تونم کمکتون کنم؟!
از مهربونیش لبخندی رو لبم نشست و بدون معطلی گفتم:

- سلام، من طرح خاصی مد نظرم نیست. یه لباس شیک و ساده می‌خوام که نه خیلی باز باشه، نه خیلی پوشیده.

لبخندی زد و گفت:

- خب، جدیدترین مدلی که آوردیم پشت ویتیرینه. سایز بندی داره و هر سایزی که بخواید می‌تونم براتون بیارم که امتحان کنین. از پشت میز بلند شد و رفت سمت رگال که روش لباس آویزون شده بود. پرسید.

- چه سایزی هستی خانمی؟!

مهران به جای من جواب داد.

- سایز بیست و هشت.

لباس رو با آویز لباسی آورد و گذاشت روی میز و همین طور از جنس لباس و مدلش حرف می‌زد.

- این لباس پارچه فوق العاده‌ای داره و یه کت هم ستش داره و آستینش گیپور هستش.

لباس رو به دستم گرفتم و پارچه‌اش رو لمس کردم. راست می‌گفت خیلی جنس خاصی داشت و خیلی سبک بود. رو بهش کردم و گفتم:

- می‌تونم پرو کنم؟

- البته، انتهای مغازه سه تا اتاق پرو هست.

- ممنون.

لباس رو از روی میز برداشتم و به طرف اتاق پرو رفتم. از بین رگال‌های داخل مغازه رد شدم، سه تا در طرح ام‌دی اف کنار هم قرار گرفته بود. وارد اتاق شدم و کلیدی که کنار آئینه نصب شده بود رو فشار دادم کل اتاق روشن شد و تونستم فضای اتاق رو بینم. اتاق پرو یه جورایی شبیه به اتاق بود؛ ولی کوچیک بود. به قدری که می‌تونستی توش بخوابی. از فکر خودم خنده‌ام گرفت. در رو قفل کردم و تند تند لباس‌هام رو در آوردم و لباس شب رو پوشیدم. قدش تا رو زمین می‌رسید و دکلمه بود به رنگ مشکی. خیلی خوب تو تنم نشسته بود مثل هنرپیشه‌های توی هالیوود شده بودم. از هر زاویه‌ای توی آئینه نصب شده توی دیوار به خودم نگاه می‌انداختم. سیر که شدم لباس رو در آوردم و لباس‌های خودم رو پوشیدم. از اتاق پرو بیرون اومدم و رفتم طرف میز فروشنده. مهران به سمت اومد و با همون اخمی که داشت از من پرسید:

- چی شد؟! اندازه بود؟!

بدون این که جوابی بدم، سرم رو به نشونه تأیید تکون دادم. لباس رو از من گرفت و رفت تا حساب کنه من هم خودم رو مشغول دیدن بقیه‌ی لباس‌های داخل مغازه کردم. همین‌طور که داشتم به مدل‌های لباس نگاه می‌کردم مهران به سمت اومد و پرسید.

- چیزی چشمت رو گرفته؟

برگشتم و بهش خیره شدم توی دستش یه کیسه بود ازش گرفتم و زیر لب "نه" ای گفتم و از فروشنده تشکر کردم و با هم از مغازه بیرون اومدیم. همین‌طور که به سمت پله برقی می‌رفتیم چشمم خورد به یه مغازه کفش و کیف فروشی. از دور به نظر مغازه‌ی بزرگی می‌یومد، مغازه‌های کفش فروشی که توی طبقه دوم بودن همشون کوچیک و جمع و جور بودن و خلاصه خیلی هم شلوغ. به مهران گفتم:

- برم بینم کفش‌هاش خوبه یا نه؟

سرش رو تکون داد و به سمت مغازه‌ی کفش فروشی رفت و من هم پشت سرش روونه شدم. وارد مغازه شدیم نگاه فروشنده رو روی خودم حس کردم. مهران از من پرسید.

- به نظرت اون کفش مشکیه قشنگ نیست؟

با تعجب نگاهی به کفشی که می‌گفت کردم. خیلی شیک و عروسکی بود، پاشنه‌ی بلند و روی مچ پا به پاپیون درشت طراحی شده بود. به تای ابروم رو انداختم بالا و دست به سینه بهش خیره شدم. رفت سمت فروشنده که مرد جوونی بود و خیلی هیز به نظر می‌یومد و ازش خواست سایز من رو بیاره. روی یه صندلی نشستم، مهران کفش به دست به سمت می‌یومد و مشغول بررسی کفش بود. به سمتم گرفت که کفش رو از دستش گرفتم، کفشم رو از پام در آوردم و کفش جدید رو به پای راستم کردم. نگاه فروشنده زیادی رو مخ بود و داشت اعصابم رو خورد می‌کرد. چون پاچه‌ی شلوارم کمی کوتاه بود کفش رو توی پام خیلی قشنگ کرده بود. فروشنده یهو با صدای بلند گفت:

- این کفشی که الان امتحان کردین به کیف دستی ست ازش دارم. مهران با اخم‌های گره خورده بهش خیره شد که فروشنده حرفش رو نیمه تموم رها کرد. ازم پرسید.

- همین کفش رو می‌خوای؟

کفش خودم رو با کفشی که پام بود عوض کردم و سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

- آره.

کفش رو بهش دادم و ادامه دادم.

- تا تو حساب می‌کنی من بیرون دم در منتظرت می‌مونم تا بیای.

سرش رو تکون داد و رفت که کفش رو حساب کنه. من هم طبق حرفی که زده بودم از مغازه بیرون اومدم و کنار در ایستادم تا مهران برگرده؛ اما نگاه فروشنده رو تا لحظه آخر روی خودم حس کردم.

عطر رو از روی میز آرایشی برداشتم و باهاش دوش گرفتم. یه نفس عمیق کشیدم، بوی عطر به مشام خورد. توی آیینه به خودم خیره شدم. موهام رو خیلی ساده مدل داده بودم و آرایش خیلی ملایمی کرده بودم. مانتوی مشکی رنگم رو که خیلی بلند بود پوشیدم. روی تخت خم شدم و شال مشکی رنگم رو برداشتم و با احتیاط روی سرم مرتبش کردم که مدل موهام خراب نشه. اصلاً عاشق استایلم شده بودم، یه مدل خیلی خاص. رژلب قرمز رو که روی لبهام زده بودم برداشتم و همراه با گوشیم توی کیفم انداختم. من و مهران تقریباً اولین نفراتی بودیم که رسیدیم. جشن با شکوهی گرفته بود و تعداد

کمی دعوتی داشتن. خیلی خوب بود که مثل عروسی‌های دیگه این قدر ریخت و پاش نداشت. مهران مثل این آدم‌های ثروتمند به صندلی تکیه داده بود و پای چپش رو روی پای راستش گذاشته بود و شربتی که خدمتکار آورده بود رو با اخم می‌خورد. با اون اخمی که کرده بود جرات نکردم که شالم رو از روی موهام بردارم فقط مانتوم رو در آورده بودم و به صندلی که برای مراسم تزئین شده بود و روش نشسته بودم انداخته بودم. تپپی زده بود بیا و ببین، کت و شلوار رسمی سورمه‌ای با پیرهن آبی نفتی و کروات سورمه‌ای نقره‌ای، من که تا دیدمش چند دقیقه‌ای بهش خیره شدم. موزیکی که داشت پخش می‌شد خیلی فاز داشت و من هم قر توی کمرم خشک شده بود.

عروس و داماد که اومدن کمی رقصیدن و دی جی اعلام کرد که برای شام حاضر بشیم و همه سرجاهای خودشون بنشینن. خدمتکارها برای مهمان‌ها شام رو که زرشک پلو با مرغ بود رو سر هر میز می‌یاوردن. هم نوشابه و هم دوغ بود ازت می‌پرسیدن کدوم رو می‌خوای این رو خیلی دوست داشتم و برام جذاب بود. شام رو سرو کردن که چون خیلی گشناهام شده بود سعی کردم با متانت شام بخورم. کم کم داشت به آخرهای عروسی می‌رسیدیم که دی جی از عروس و داماد خواست روی پیست رقص بیان. کم کم دوباره دی جی خواست که زوج‌های

دیگه که توی عروسی بودن به عروس و داماد پیوندن. زوج‌های دیگه‌ای به پیست رفتن و عاشقانه با آهنگ عاشقانه رقصیدن. منتظر بودم که مهران از من درخواست کنه؛ اما هر چه قدر منتظر موندم درخواست نکرد و من هر لحظه ناامیدتر می‌شدم. داشتم به این باور می‌رسیدم که مهران به اجبار با من ازدواج کرده نباید ازش این انتظارات رو داشته باشم، ما هیچی بینمون شبیه زن و شوهرهای دیگه نبود. توی فکر بودم و بغض توی گلویم بود. اصلاً نفهمیدم کی رقص تموم شد. نفهمیدم کی دی‌جی مراسم رو تموم کرد. نفهمیدم کی دوست مهران اومد طرف میز ما و با هم داشتن حرف می‌زدن. لحظه‌ای متوجه شدم که مهران اسمم رو صدا زد. سرم رو بالا آوردم و بهشون خیره شدم. دوست مهران با لبخندی برادرانه به من خیره شده بود گفت:

- سلام، خیلی خوش اومدید.

با خجالت گفتم:

- سلام ممنون، مبارکتون باشه ان‌شاءالله که به پای هم پیر شید.

کمی خم شد و با متانت گفت:

- خیلی ممنون زن داداش.

ازشون پیدا بود که رفیق گرمابه گلستانن. یه کم که حرف زدن مهران بهش تبریک گفت.

- خب داداش شایان ما دیگه رفت زحمت کنیم، فردا باید برم سرکار کلی کار ریخته سرم.

- خیلی لطف کردی که اومدی و خوشحالم کردی که همراه خانمت اومدی. دستش رو روی شونه‌ی آقا شایان گذاشت.

- قربونت.

دیگه داشتن زیادی تعارف تیکه پاره‌ی هم می‌کردن. حوصله‌ام سر رفت! بلند شدم مانتوم رو برداشتم و پوشیدم. همه داشتن به عروس تبریک می‌گفتن و باغ رو ترک می‌کردن. باز مهران به آقای شایان تبریک گفت و خداحافظی کرد. از باغ بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم. هوا داشت رو به سردی می‌رفت. من هم لرزم گرفته بود که مهران بخاری ماشین رو روشن کرد. هوای ماشین داشت گرم می‌شد و از خستگی زیاد چشم‌هام سنگین شده بود. مهران به رو به رو خیره شد و دستی به موهاش کشید و کروات سورمه‌ای، نقره‌ایش رو کمی شل کرد.

- شایان دوستم و کیله. چند وقت پیش بهش گفتم خونه رو به نام تو بزنه. کارهاش تموم شده فقط باید خودت بیای امضاء کنی.

از این حرفش چشمهام گرد شد و شوکه شدم. اصلاً باورم نمی‌شد همچنین کاری انجام بده. همین‌جوری توی شوک بودم و باور نمی‌کردم مهران برای من این کار رو بکنه. وقتی به خونه رسیدیم از خستگی نای چشم باز کردن نداشتم. همون دم در کفش‌های پاشنه بلندم رو از پام در آوردم و به سمت اتاق مشترکمون راه افتادم. کیف دستیم رو روی میز آرایشی انداختم و شال و مانتوم رو روی کاناپه‌ی دو نفره اتاق پرت کردم. از توی کمد با چشم‌های بسته اولین لباسی که به دستم خورد رو برداشتم و با لباسی که تنم بود عوض کردم. موهام رو با همون چشم بسته باز کردم سنجاق‌هایی که توی موهام زده بودم رو روی میز آرایشی ریختم. در اتاق بسته شد با بیخیالی رفتم توی سرویس داخل اتاق و با آب و صابون صورت آرایش شدم رو شستم. اوفیش حال اوادم! از سرویس بیرون اوادم، با چشم‌هایی که بر اثر مش*روب خوردن سرخ شده بود بهم خیره شده بود.

با تعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم.

- چیزی شده؟

همون طور خیره خیره نگاه می کرد.

- نه، چیزی نشده گلم.

چند بار پلک زدم و اخم کردم. خواستم از کنارش بگذرم و برم
بخوابم که بازوی راستم رو چنگ زد. سرش رو به گوشم نزدیک کرد
از بوی تند مش*روبی که خورده بود حالم رو داشت بد می کرد.

- بهتره این جور لباس ها رو هیچ وقت جلوی یه مرد که مست کرده
نپوشی.

آب دهنم رو قورت دادم. دیگه داشت زیادی خطرناک می شد. با این
که همسرش بودم؛ اما از این نزدیکی واهمه داشتم. به لباسی که تنم
بود خیره شدم آهی از بی دقتی خودم کشیدم، دقیقاً لباسی پوشیده
بودم که گیپور مشکی رنگی بود و خیلی بهم می یومد. این لباس رو
موقعی که هنوز مهران توی زندگیم نبود از مونا هدیه گرفتم هنوز
یادمه که چه قدر به خودم فحش دادم که چرا این لباس رو قبول
کردم. الان همین لباس رو جلوی مهران پوشیده بودم. حس کردم

گونه‌هام از خجالت سرخ شده. چشم‌هام رو با خجالت بستم و بازوم
رو از دست مهران کشیدم که یهو هولم داد و روی تخت افتادم.

به فنجون قهوه‌ام خیره شدم، سعی کردم به مهران فکر نکنم. با اون
حالی که دیشب داشت خیلی ترسیده بودم. توی افکارم غرق شده
بودم و نمی‌فهمیدم کدوم راه درسته، زندگی کردن با شک و دودلی
یا... نمی‌تونستم به جدایی فکر کنم و هم نمی‌تونستم با کسی زندگی
کنم که همه‌اش سعی داشت من رو از خودش دور کنه. بغضی که از
صبح گلوم رو گرفته بود، مثل این می‌موند که یه نفر داره گلوم رو
فشار می‌ده. به صندلی میز آشپزخونه تکیه دادم و آهی پر از درد
کشیدم. امروز تعطیل بود و مهران توی اتاق کارش بود. صبح که بیدار
شدیم عصبی بود، دلیل این عصبانیت رو نمی‌فهمم یعنی هیچ وقت
نفهمیدم. با خودم فکر کردم بهتره یه سر به پدر و مادرم بزنم، این
طوری از فکر و خیال بیرون می‌یام. آهی کشیدم و از روی صندلی بلند
شدم و قهوه‌ی سرد شده‌ی توی فنجون رو توی سینک ظرف شویی
ریختم و لیوانش رو شستم. پکر و با حالی گرفته به طرف اتاقم رفتم.
وارد اتاق شدم و از توی کمد هرچی دم دستم بود رو با لباسم عوض

کردم. یه لحظه فکر کردم مهران برای ناهار چی می خوره؟! اخمی
کردم و زیر لب گفتم:

_ کوفت همراه با زهرمار براش بهتره.

گوشیم رو برداشتم و توی کیفم انداختم. از اتاق بیرون اومدم و
سوییچ ماشینم رو برداشتم و از در بیرون رفتم.

- الهی قربونت برم دختر قشنگم، چرا زودتر نیومدی تا از تنهایی در
پیام؟!

مادر سفت بغلم کرده بود و با بغض گله و شکایت می کرد. لبخندی
برای این همه عشقش زدم و گفتم:

- مادر جان شما که سفر بودی، بعدش هم مونا که هست اون همیشه
بهتون سر می زنه، فقط منم که بی معرفتم. الهی قربون شکلت برم
بغض نکن دیگه بخند ببین ته تغاریت اومده ها.

از این همه لوس بازیم خندید. از شادی مادر من هم شاد می شدم.
گفتم:

- آ قربونت فقط بخند. والا دنیا دو روزه.

اخم شیرینی کرد و من رو از خودش جدا کرد و گفت:

- دختر این لوس بودند رو هنوز داری‌ها! صدای مونا از پشت سرم
اومد که می‌گفت:

- ولش کن مادر خانمی، این دختر لوست از همون بدو تولدش لوس
بود. مهران عمراً با لوس بودنش کنار بیاد دو روزه با یه کاسه آش
برش می‌گردونه.

از این حرف مونا خندیدیم و با مونا رفتیم توی اتاق سابقم. از توی
کمد لباس‌های مجردیم رو که یه تی شرت سفید و شلوار مشکی بود
بیرون کشیدم و با لباس‌های بیرونم که الان متوجه شدم شال و مانتو
سورمه‌ای هست عوض کردم. مونا رو تخت تک نفره‌ام خوابیده بود.
دستش رو با شیپنت کشیدم که از تخت اومد پایین. خنده‌ای کرد و
گفت:

- چته دیوونه؟! یاد بچگی‌هامون افتادی!؟

- آره فقط هم وقتی رو این تخت می‌خوابی این جوری می‌شم.

قهقه‌ای بلندی زد و زیر لب «دیوونه» ای گفت و دستش رو از دستم در
آورد و از اتاق بیرون رفت. دست چپم رو روی پیشونیم کشیدم و به
اتاق سابقم خیره شدم. تخت تک نفره با رو تختی ساتن سورمه‌ای و

کاربنی رو به روی کمد دیواری مشکی رنگم که خودم طرحش رو دادم گذاشته بودم البته کمد دیواریم میز آرایشی هم داشت که چند تا از رژلب‌هام و کرم دست و صورتم روش بود. پنجره هم بالای تختم بود با پرده‌های سورمه‌ای حسابی جذابش کرده بود. توی اون همه رنگ های تیره تنها چیزی که روشن بود فرش فانتزی اتاقم بود با پرز های نرمش که وقتی پاهاش روش می کشیدم حس خیلی خوبی بهم می داد. لبخندی زدم و از اتاق بیرون رفتم تا پیش مادرم و مونا برم. خونه‌ی پدریم دوبلکس بود و حیاط کوچیکی داشت؛ اما داخل خونه خیلی بزرگ بود. اتاق من و مونا با چند تا اتاق و سرویس بهداشتی و حمام طبقه دوم بود. اتاق کار بابا و اتاق خواب مشترکشون طبقه‌ی پایین بود. یه سرویس بهداشتی هم توی اتاقشون گذاشته بودن. اتاق مونا یه ترانس خیلی بزرگ داشت که اکثر مواقعی که مجرد بودم و مونا می‌یومد با هم روی ترانس عسرونه می‌خوردیم و شیطنت می‌کردیم.

با یاد آوردی خاطرات گذشته لبخندی به تلخی قهوه‌ی اسپرسو روی لب‌هام اومد.

- اومدی قربونت برم؟! بیا برات غذای مورد علاقات رو درست

کردم، همون جور که دوست داری.

لبخندی به روی صورتم آوردم که غم چشم‌هام من رو لو نده. این

جوری مادر بهم شک نمی‌کرد. فکر می‌کرد زندگی خوبی دارم؛ اما

خدا داند و بس. از پله‌ها پایین اومدم و به طرف میز غذا خوری که

توی سالن بود رفتم. مونا با لبخند داشت غذاش رو می‌خورد. یه کم

مشکوک به نظر می‌رسید. مونا هیچ وقت خورشت قیمه‌های مادر رو

دوست نداشت؛ اما امروز داشت با ولع می‌خورد و مادر هر سری

براش بیشتر می‌کشید و قوبون صدقه‌اش می‌رفت. کنجکاویم گل کرد

و گفتم:

- ببینم این جا خبریه؟! مونا تو که هیچ وقت خورشت قیمه

نمی‌خوردی! پس چرا...

وسط حرفم پرید.

- دیوونه شدی؟! من همیشه قیمه‌های مادر رو می‌خوردم.

اخمی کردم، با تعجب به مونا و بعد به مادر که از چشم‌هاش شادی رو

می‌شد خوند نگاهی کردم. یهو گفتم:

- شما یه چیزیتون هست و من تا امروز نفهمم خونه نمی‌رم.

از این حرفم مادر و مونا ریز خندیدن. من هم با حرص و کنجکاوی
غذام رو خوردم و همین جوری زیر نظر گرفتمشون. سالاد شیرازی رو
برداشتم و برای خودم کشیدم. باز بهشون خیره شدم، کمی که توی
بشقابم کشیدم ظرف شیشه‌ای رو کنار ظرف قیمه گذاشتم. تلفن خونه
زنگ خورد و مونا رفت تا جواب بده. بدون این که کنجکاوی کنم
ادامه‌ی غذام رو خوردم و بوسه‌ای روی گونه‌ی مادر کاشتم و ازش
تشکر کردم. از پای میز بلند شدم و به طرف مونا رفتم. روی کاناپه لم
داده بود و گوشی تلفن خونه دستش بود. کنارش نشستم و بهش
گفتم:

- کی بود زنگ زد؟! -

مثل مسخ شده‌ها به گلدون تزیینی خیره بود؛ اما جوابم رو داد.

- شوهر جناب عالی بود.

اخمی کردم و گفتم:

- خب؟ چی گفت؟

- گفت کجایی؟! من هم گفتم اومدی این جا.

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. مونا بلند شد و تلفن بی سیم رو

گذاشت روی عسلی کنار مبل سلطنتی طلایی رنگ که من روش

نشسته بودم. بعد از چند دقیقه که گذشت من هم رفتم کمک مونا تا میز ناهار رو جمع کنیم. ظرف‌های کثیف رو توی ماشین ظرفشویی گذاشتیم و روشنش کرد. مونا پیشنهاد داد که با هم به اتاقش بریم. مادر خسته بود و رفت توی اتاق مشترکش با پدر. از پله‌ها بالا رفتیم و وارد اتاق مونا شدیم. مونا روی تخت بنفش رنگش دراز کشید و من هم کنارش دراز کشیدم. کمی که توی سکوت گذشت مونا به من نگاه کرد و پرسید.

- قرار نیست مهران تو رو توی شرکتش راه بده تا اون جا کار کنی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- نمی‌دونم اگه کسی رو بخوان می‌گه.

با عجز و ناله ادامه دادم:

- خیلی خسته شدم توی خونه، داره حوصله‌ام سر می‌ره.

مونا با لبخند مهربونی گفت:

- چرا خودت بهش نمی‌گی؟ باید بدونی تو خونه که هستی حوصله‌ات

سر می‌ره و می‌خوای کار کنی و یه پشتیبانه‌ای برای آینده‌ات داشته

باشی. به نظر من باهاش حرف بزن و ازش بخواه اگه قبول کرد که

حله اگه نکرد توی شرکت پدر برو. می‌دونی که پدر از خداهش هم هست.

سری تکون دادم و گفتم:

- حتماً.

کمی مکث کردم و چرخیدم به سمتش و با کنجکاوی گفتم:

- خوب حالا نوبتی هم باشه نوبت تو. بگو چرا امروز تو و مادر این قدر مشکوک می‌زدین؟! زود، تند، سریع اعتراف کن.

از این حالت خنده‌اش گرفت. خنده‌ی ریزی کرد و گفت:

- اگه بگم که رو پا بند نمی‌شی. تا تمام شهر رو خبر دار نکنی آروم نمی‌شیننی.

با اخم و حالت اعتراض بهش نگاه کردم و گفتم:

- اخب زود بگو دیگه دارم از کنجکاوی می‌میرم. تو دلت می‌یاد آبجی کوچیکت رو اذیت کنی!؟

با بدجنسی گفت:

- کم نه.

جیغی کشیدم که باعث خندیدنش شد. با ته مونده‌ی خنده‌اش گفت:

- آگه می‌دونستم این قدر اذیت کردنت باحاله زودتر اذیتت می‌کردم.

اخمی کردم و با حالت اعتراض مانند گفتم:

- خیلی بدی مونا.

مثل این که تسلیم شد چون گفت:

- خیلی خب دختره‌ی لوس می‌گم.

لبخندی روی لب‌هاش شکل گرفت و گفت: - من باردارم.

اول همین جور مثل منگل‌ها بهش خیره شدم. بعد شوکه شدم انتظار

نداشتم بعد از این همه دوا درمون و ناامیدی‌های پشت سر هم بچه

دار بشه. اشک شوق توی چشم‌هام جمع شد و دوتا دست‌هام رو با

حیرت روی دهنم گذاشتم و گفتم:

- وای وای باورم نمی‌شه!

یک دفعه از روی تخت پایین اومدم و از خوشحالی و ذوق بالا پایین

پریدم. همین جور که می‌پریدم با ذوق گفتم:

- آخ جون، آخ جون دارم خاله می‌شم!

مونا همین جوری داشت از این خل بازی من می‌خندید. به طرفش

رفتم و توی بغلم گرفتمش و گفتم:

- عاشقتم مونا، مبارکت باشه خواهری.

امروز یکی از بهترین روزهای عمرم بود. هم خانواده‌ام رو دیدم و هم فهمیدم دارم خاله می‌شم. مونا پنج سالی بود که با محسن ازدواج کرده بود و یه سال بعد از ازدواجشون تصمیم گرفتن بچه‌دار بشن. هزارتا دکتر و دوا و درمون و ناامیدی خدا بهشون بچه داد. تا عصر با مونا حرف زدیم و کمی خوابیدیم. پدر که اومد همراه با مادر زیر درخت‌های چنار که پدر با دست خودش کاشته بود و زیرش میز و صندلی فرفورژه سفید گذاشته بود. عصرونه چایی و کیک گذاشت و با هم خوردیم. لحظه‌ای لبخند از لب‌هام محو نمی‌شد. پدر هم فهمیده بود قراره پدر بزرگ بشه حسابی چشم‌هاش ستاره بارون شده بود و از شادی برق می‌زد. کلید رو توی در چرخوندم و وارد خونه شدم. کفش هام رو از پام در آوردم که صدای یه زن رو که خیلی آشنا بود رو شنیدم. اخم‌هام توی هم رفت. توی پذیرایی کسی نبود، صدا از توی اتاق مهران می‌یومد. چشم هام رو از روی عصبانیت بستم و بدون این که لباس هام رو عوض کنم رفتم سمت اتاق کار مهران. به سرعت در رو باز کردم مهران و سها بودن. به حدی شوکه و عصبی شده بودم

که باورم نمی‌شد سها این‌جا باشه اون هم توی این وضعیت. یه تاپ نیم تنه‌ی مشکی پوشیده بود با یه دامن خیلی کوتاه سفید و موهاش رو بالای سرش بسته بود. مهران هم که بالا تنه‌ش برهنه بود فقط یه شلوار اسلش مشکی پوشیده بود. سها پشت میز نشسته بود و پاهاش رو روی میز گذاشته بود، مهران هم جلوش به میز تکیه داده بود. بدون هیچ حرفی توی سکوت گذشت، از تعجب و شوک هیچ‌کی حرفی نمی‌زد. سری به نشونه‌ی تأسف تکون دادم و هرکاری کردم نتونستم حرفی به زبون بیارم. به سرعت رفتم توی اتاقم و در رو قفل کردم. لباس هام رو از حرص در آوردم و هر کدومش رو یه گوشه‌ای پرت کردم. دستگیره‌ی در بالا پایین شد و پشت بندش صدای مهران اومد. با ملایمت گفت:

- مونیکا چرا در رو بستنی؟! بذار پیام تو بهت توضیح می‌دم.

با عصبانیت و داد گفتم:

- تنهام بذار، نمی‌خوام بینمت.

تقه‌ای به در زد و گفت:

- خیلی خب من می‌رم؛ اما تو آروم باش.

حرفش رو بی جواب گذاشتم. ادامه داد:

- من توی پذیرایی‌ام، هر وقت خواستی بیا بیرون بهت توضیح می‌دم.

اخم هام بیشتر تو هم رفت. صدام رو پایین تر آوردم و گفتم:

- توضیحت برای خودت.

دیگه صدایی ازش نشنیدم و رفتم روی تخت و روش دراز کشیدم.

امیدوارم با این همه تنش و عصبانیت و فکر مشغول بتونم کمی

بخوابم.

«مهران»

توی اتاقم به کارهای شرکت رسیدگی می‌کردم که صدای بسته شدن در اومد. از پشت میز بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. از پنجره‌ی قدی که کنار در نصب شده بود، متوجه شدم که مونیکا سوار ماشین شد و رفت. اخم هام توی هم رفت. نمی‌دونستم باید چی کار کنم. به مونیکا حقیقت رو می‌گفتم یا با سها همه چیز رو تموم می‌کردم؛ اما به هیچ وجه نمی‌تونستم از سها از عشقم جدا بشم. مونیکا رو دوست داشتم؛ ولی نه به اندازه‌ی سها. دلم برای سها تنگ شده بود. تصمیم گرفتم کارهای عقب افتاده‌ی شرکت رو انجام بدم و طرح های ارائه شده‌ی

طراح جدید رو بررسی کنم و بعد به سها زنگ بزنم. اول رفتم توی آشپزخونه و یه قهوه برای خودم آماده کردم. قهوه باعث می شد سر دردی که از دیشب گریبان گیرش شدم رو تسکین بده. قهوه رو توی فنجان مخصوص ریختم و برداشتم و با خودم به اتاق کارم بردم. دستی به گردنم کشیدم. گردن و کمرم از یک جا نشستن خشک شده بود. بالاخره کارهام تموم شد، برگه های روی میز رو جمع کردم و از اتاق کارم بیرون اومدم رفتم و اتاقم رو چک کردم. هنوز مونیکا نیومده بود. اخم هام توی هم رفت عصبی و نگرانش بودم. کمی صبر کردم اگه نیومد به بهونه ی کار با پدر مونیکا حرف بزنم و یه جوری از زیر زبونش حرف بکشم. گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم، بعد از دو سه تا بوق خوردن صدای مونا پشت خط بلند شد.

- الو بفرمایید.

سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم.

- سلام مونا جان، خوبی؟

- سلام، تویی مهران؟!

حالا که خیالم راحت شده بود مادر مونیکا نیست. گفتم:

- آره خواستم ازت بپرسم که مونیکا اومده اون جا؟! چون سرکار بودم تازه الان اومدم خونه که دیدم نیستش. هر چه قدر به گوشیش زنگ می‌زنم خاموشه. - آره این جاست. اگه می‌خوای باهاش صحبت کنی تا گوشی تلفن رو بهش بدم.

پریدم وسط حرف زدنش.

- نه نه بذار راحت باشه. مزاحمتون نمی‌شم دیگه. خداحافظ.

بدون این که بذارم چیزی بگه گوشی رو قطع کردم. روی کاناپه‌ی توی سالن نشستم و دست راستم رو گذاشتم روی پیشونیم و چشم‌هام رو بستم. صدای پیامک گوشیم باعث شد چشم‌هام رو باز کنم. پیام از طرف سها داشتم، لبخند محوی روی لب‌هام اومد و پیامش رو خوندم.

«دوست داشتنت نسکافه‌ای بود، که یک بار آن را نوشیدم و حالا

سال‌هاست خوابم نمی‌برد.»

این دختر داشت من رو دیوونه می‌کرد. هر چند که از همون بچگی دیوونه‌ام کرده بود و خودم خبر نداشتم. آیفون زده شد و رفتم در رو

باز کردم، از توی شیشه‌ی کنار در دیدم که سها با یه دسته گل نرگس
داره می‌یاد طرف در. در رو باز کردم که پرید جلوم و گفت:

- سوپرایز!

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با شوخی و خنده گفتم:

- وای دختر ترسوندیم! تو این جا چی کار می‌کنی؟

خنده‌ای کرد و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود گفتم پیام بینمت.

بعد با کنجکاوی توی خونه رو نگاه کرد و گفت:

- بینم مونیکا نیست؟

دسته گل رو ازش گرفتم و خودش مانتو و شالش در آورد و به دستم

داد. کنار آویز در آویزون کردم و دسته‌ی گل رو بردم توی

آشپزخونه و گفتم:

- نه، رفته خونه‌ی پدر و مادرش.

روی کاناپه نشست و پرسید:

- ناهار که نخوردی؟

لبخندی زدم و توی گلدون شیشه‌ای آب ریختم و گل‌ها رو داخل آب گذاشتم و روی میز آشپزخونه گذاشتم. از آشپزخونه بیرون اومدم و کنارش نشستم. دستم رو روی پشتی کاناپه گذاشتم و بهش خیره شدم. گفتم:

- نه. سفارش می‌دم یه چیزی بیارن. تو هم ناهار نخوردی؟

ابروهاش رو انداخت بالا و هم زمان گفت:

- نوچ.

گوشی تلفن که روی عسلی بود رو برداشتم. همین جوری که شماره‌ی رستوران رو می‌گرفتم. گفتم:

- چی می‌خوری؟

- امم، نمی‌دونم. بذار فکر کنم! قورمه سبزی چه طوره؟

از انتخابش لبخندی روی لب‌هام آورد. دقیقاً از وقتی مونیکا وارد زندگیم شد و باهاش ازدواج کردم ندیدم یه قورمه سبزی جلوم بذاره. قورمه سبزی‌های سها عالی بود، جوری که دست‌هات رو هم باهاش می‌خوری. از رستوران سفارش دو پرس قورمه سبزی دادم. گفتن تا نیم ساعت دیگه می‌فرستن. سها رفت توی اتاق مهمون تا لباس هاش رو عوض کنه. روی کاناپه دراز کشیدم و ساعدم رو روی چشم هام

گذاشتم. دیگه واقعاً به ته خط رسیده بودم. نمی‌دونستم باید چی کار کنم. فکر کنم این بار هم باید به یه سفر کاری برم و فکرم رو متمرکز کنم. هیچ وقت مثل الان سردرگم نبودم، به جز وقتی که با مونیکا ازدواج کردم. شاید این کار من اشتباه بزرگی بود. من سها رو صیغه کردم که بتونم پدر و مادرم رو راضی کنم، نمی‌دونستم اون‌ها زودتر دست به کار بشن. توی همین فکرها بودم که صدای پاشنه‌های بلند کفش سها طنین انداز فضا شد و برای من این صدا مثل یک مولودی قشنگ بود. یا مولودی نزدیک شدن کسی که همه‌ی زندگی بود. بوی عطرش نزدیک شد و حس کردم مبل کمی پایین اومد. ساعد دستم رو که روی چشم‌هام بود برداشت و توی دستش گرفت. چشم‌هام رو باز کردم با لبخندی که دنیام بود روبه‌رو شدم. این چشم‌ها زندگی من بود، عمر دوباره‌ی من. نگاهی به سرتاپاش کردم چشم‌هام رو تنگ کردم و لب‌هام رو روی هم فشردم و گفتم:

- هوم، خانمم چه خوابی برای من دیدی که این قدر خوشگل کردی؟
لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

- عزیزم من همیشه برای تو خوشگل می‌کنم. بینم نکنه دوست نداری؟

خواستم جوابش رو بدم که آیفون زده شد. دست هاش رو به هم
مالید و گفت:

- آخ جون، قورمه سبزی.

کیف پولم رو از روی کانتر برداشتم و با خنده گفتم:

- نگاه چشم هاش رو از دیدن قورمه سبزی داره برق می‌زنه. شرط
می‌بندم اگه بیارمشون داخل چیزی برای من نمی‌مونه.

قهقه‌ای زدم و هم زمان در رو باز کردم و رفتم دم در. نهار رو پیک
موتوری آورده بود و راننده‌اش یه پسر کم سن با موهای قهوه‌ای و
صورتی گردی داشت، روی صورتش هم ته ریش داشت. پول غذاها
رو حساب کردم و بهش مقداری انعام دادم، بسته‌ی غذاها رو به دستم
داد. غذاها رو داخل آوردم و روی میز نهار خوری گذاشتم. سها روی
میز غذاخوری آب رو که توی تنگ بلوری ریخته بود گذاشته بود و
دوتا لیوان و دوتا قاشق و چنگال. پشت میز کنار هم نشستیم و غذای
سها رو جلوش گذاشتم و برای خودم رو تا خواستم درش رو باز کنم
سها بدو بدو رفت توی دستشویی. صدای بالا آوردنش رو که شنیدم
رفتم دنبالش توی دستشویی داشت عق می‌زد و بالا می‌یاورد. اصلاً

نمی‌تونستم این حال بدش رو تحمل کنم. پشت سرش نشستم و
کمرش رو ماساژ دادم و با دلهوره گفتم:

- چی شدی یهو؟! می‌خوای ببرمت دکتر؟! از جاش بلند شد و آب
روشویی رو باز کرد. به صورتش آب زد و سرش رو به معنی «نه»
تکون داد. خیلی بی‌حال بود باید غذا می‌خورد؛ اما با این حالش فکر
نکنم بتونه غذایی بخوره. بردمش و نشوندمش روی مبل توی
پذیرایی. دست راستش رو روی پیشونیش و آرنجش رو روی دسته‌ی
مبل گذاشت. بی‌حال گفت:

- مهران جان تو برو ناهارت رو بخور من یه کم بشینم حالم خوب
می‌شه نگران من نباش.

کنارش نشستم و دست چپش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

- اصلاً فکرش رو هم نکن، نمی‌تونم بینم حال تو بده و من با بی
خیالی برم ناهارم رو بخورم.

خیلی نگرانم بودم، به قدری که نگرانم بودم که نگران مونیکا
نبودم. از روی مبل بلند شدم و توی آشپزخونه رفتم. لیوان آبی

برداشتتم و از توی قندونی به رنگ سفید که گل های ریز قرمز داشت
چند تا قند برداشتم و توی لیوان آب ریختم و با قاشق چایی خوری
هم زدم. به زور به خورد سها دادم، نمی خورد که به زور بهش آب قند
رو دادم.

بعد از این که به سختی ناهار رو با هم خوردیم کمکش کردم تا به
اتاق کارم بریم. روی مبل چرم اتاق کارم نشست، من هم نشستم
پشت میز. از توی لپ تاپ ایمیل از طرف شرکت داشتم. کمی به
کارها رسیدم که سها از روی مبل بلند شد و به طرفم اومد از
چشم هاش شیطنت می بارید. به طرفم اومد و برگه هارو کنار زد، روی
میز روبه روی من نشست. توی چشم هاش شیطنت موج می زد. این
دختر دیوونه ست! می خواد من رو دیوونه کنه. لبخند خبیثی زد و یقه ی
تی شرتم رو گرفت کشید طرف خودش سرش رو کنار سرم قرار داد
و توی گوشم نفسی کشید که نفس توی سینه ام حبس شد. خنده ی
ریزی کرد و زمزمه وار گفت:

- می خوای بدونی؟

بزاقت دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- چی رو بخوام بدونم؟

توی همون حالت گفت:

- این که چرا حالم بد شد؟

اخمی کردم و به فکر فرو رفتم. سوالش ذهنم رو مشغول کرد. ممکنه مسموم شده باشه یا بیماری خاصی گرفته باشه! نداشت زیاد فکر کنم که ادامه داد:

- داری پدر می شی.

شوکه بهش خیره شده بودم. من ... دارم ... پدر ... می شم؟! دارم بچه دار می شم؟! بچه ای که مادرش سهاست؟! چندتا حس مختلف داشتن به سمتم می یومدن. شوکه، خوشحالی، ناراحتی و ... اصلاً باور نمی کردم همچین اتفاقی بیفته. حالا جواب مونیکا و پدرمادر رو چی بدم؟! من نمی خواستم این جوری بشه. با تعجب و نگرانی پرسید:

- نگو که بچه مون رو نمی خوای؟!

با کلافگی دستم رو توی موهام فرو کردم. نمی دونستم چی کار کنم. دست سها از یقه ی تی شرتم شل شد و با ناامیدی صدام کرد و گفت:

- مهران؟

توی چشم های به رنگ شبش خیره شدم که با گله و شکایت ادامه داد:

- ما زیاد نمی‌تونیم این جوری بمونیم. بقیه چه فکری می‌کنن؟! چرا گذاشتی کار به این جا برسه؟! چرا بهم امید دادی که عقدمون رو رسمی می‌کنی؟ نه تنها این کار رو نکردی بلکه اون دختر رو هم بدبخت کردی. من می‌دونم مونیکا تو رو دوست داره، از وقتی که پدر بزرگ‌هامون با هم دست به یکی کردن فهمیدم. من نمی‌خواستم مونیکا قربانی این ماجرا باشه؛ اما اگه بفهمه شکست بدی می‌خوره. حرف‌هام رو یادت باشه. هم به خاطر بچه‌مون، هم مونیکا و هم خودمون و عشقمون.

چند لحظه‌ای توی سکوت طی شد. واقعاً به حرف‌هاش نیاز داشتم مهم نبود که چی می‌گه، مهم صداش بود که آروم می‌کرد. الان که داشتم پدر می‌شم باید موضوع رو همه می‌گفتم و مهم نبود که چه بلایی سر مونیکا می‌یاد مهم نیست آینده چی می‌شه. نفس عمیقی کشیدم و با کلافگی و عصبانیت تی شرت رو از تنم در آوردم و روی زمین پرت کردم. کاش مادر رو راضی می‌کردم. کاش قبل از این که دیر می‌شد سها همسر رسمی من شده بود. به سها نگاه کردم که با نگرانی بهم خیره شده بود و دستش رو روی شکمش گذاشته بود. چه قدر خنگ

بودم که نفهمیدم این حالت‌ها برای بارداریش هست. از روی صندلی بلند شدم و به سها کمک کردم که از روی میز پایین بیاد. قهقه‌ای زد و روی صندلی نشست، خودم هم به میز تکیه دادم. در یهو باز شد و مونیکا وارد اتاق شد. چشم‌هام دیگه از این گرد تر نمی‌شد. با ناباوری به من و سها خیره شده بود. کیفش از دستش افتاد، سری به نشونه‌ی تأسف تکون داد و دوید رفت توی اتاقش. به سها نگاه کردم. با ناراحتی گفت:

- برو دنبالش و بهش حقیقت رو بگو. بذار تصمیمش رو بگیره.

«مونیکا»

با اخم روی تخت نشستم و تصمیم گرفتم برم با مهران و سها حرف بزنم. شاید اشتباه قضاوت کردم. نباید فکرهای بدی راجع بهشون می‌کردم. نفس عمیقی کشیدم و جلوی آینه‌ی میز آرایشیم ایستادم. موهام کمی به هم ریخته شده بود با شونه‌ی روی میز شونه‌شون کردم و روی شونه‌هام رها کردم. یه تل مشکی که پره‌های کوچیک سفید داشت روی موهام گذاشتم. دستی به لباسم کشیدم و از اتاق به هم

ریخته‌ام که حاصل یک ساعت پیشم بود نگاهی انداختم، قفل در رو باز کردم و خارج شدم. از سه تا پله‌ای که سالن پذیرایی رو با اتاق‌ها جدا می‌کرد پایین اومدم. سها روی کاناپه‌ی تکی روبه‌روی مهران نشسته بود و پاهای خوش تراشش رو روی همدیگه انداخته بود. تا من رو دید از جاش بلند شد. با همون اخم‌هام روی کاناپه‌ی دو نفره نشستم و به میز خیره شدم و گفتم:

- خب؟!!

مهران با صدایی که توش تعجب بود گفت:

- چی خب؟!!

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم. تی‌شرتش رو پوشیده بود با خشم گفتم:

- می‌خوام توضیحات رو بشنوم.

کمی به هم خیره شدیم، من با خشم مهران با خونسردی و نگرانی. با من و من گفت:

- خب، راستش.

مکثی کرد و با کلافگی دستی توی موهای مشکی رنگ و پرپشتش کشید. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- قبل از ازدواجمون، سها رو صیغه کردم تا عقدمون رو رسمی کنم؛ اما آقا جون تو رو انتخاب کرد و مجبورم کرد ازدواج کنم. الان هم سها بارداره و من مجبورم یعنی باید به خانواده‌ام بگم.

همین جوری داشت حرف می‌زد و نمی‌فهمید با هر جمله‌ای که می‌زنه قلب من رو زیر پاهاش له می‌کنه. هر لحظه بغضم بزرگ و بزرگ تر می‌شد. فکر نمی‌کردم موضوع از این قرار باشه. کاش می‌گفت سوء تفاهم بود؛ اما این رو نمی‌گفت. خشم و ناراحتی داشت سراسر وجودم رو به خودش می‌گرفت، سعی کردم بغضم رو قورت بدم؛ اما نشد. چشم هام شروع به باریدن کردن؛ ولی بدون هق هق‌های پر از دردم. اشک‌هام دست خودم نبود. این انصاف نبود که بعد از یک ماه ازدواجمون زندگیم زیر و رو بشه. زیر چشمی به سها و مهران نگاهی انداختم. وقتی دیدم حواسشون به من نیست و دارن بهم نگاه می‌کنن، تند تند با دست‌هام اشکم رو پاک کردم و کمی خودم رو جمع و جور کردم که فکر نکنن تونستن من رو خورد کنن. من هیچ‌وقت نمی‌ذارم این اتفاق بیفته. دستم رو مشت کردم و نزدیک دهنم گرفتم، سرفه‌ای

کردم تا صدام گرفته نباشه. با تعجب و دلهره و نگرانی به من خیره شدن. با عصبانیت رو به مهران کردم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:
- الان باید این رو بگی؟! چرا نگفتی من رو نمی‌خوای؟! چرا سکوت کردی؟! برای چی من رو بدبخت کردی?!

خواستم بیشتر حرصم رو سرش خالی کنم؛ اما وسط گله و شکایت‌هام پرید.

- من از کجا باید می‌دونستم آقاجون این بلا رو می‌خواه سرمون در بیاره؟! چرا باید بدبختت می‌کردم؟! من فقط به خاطر سها سکوت کردم برای این که آبروش توی فامیل نره.

از این همه نفهم بودن مهران لجم می‌گرفت. از روی مبلی که نشسته بودم بلند شدم. با عصبانیت و لرز گفتم:

- باشه از این به بعد آبروی هیچ کس نمی‌ره؛ اما تو با من مثل یه نفهم رفتار کردی. از این خونه و این زندگی می‌رم؛ اما یادت باشه کسی که عذاب وجدان تا آخر عمرش باهاشه فقط تویی.

هر دوتاشون با تعجب و حیرت بهم خیره بودن. باورشون نمی‌شد که من، مونیکا این جور باهاشون حرف بزنم. به طرف اتاقم دویدم، ساکم‌هام رو از توی کمد دیواری برداشتم و تمام وسایل‌هام و

لباس‌هام رو توی ساک انداختم. اصلاً به چروک شدنشون فکر نمی‌کردم و فقط می‌خواستم از این خراب شده برم. هر وقت با یه نفر این جور حرف می‌زدم لرز تمام بدنم رو می‌گرفت و هر کاری می‌کردم نمی‌تونستم آرام بشم. با دست‌های لرزون هر سه تا ساکم رو که پر از وسایل شخصیم و لباس‌هام بود پر کردم و درش رو بستم. لباس‌هایی که روی زمین اوفتاده بود رو برداشتم و با لباسی که تنم بود عوض کردم. هنوز اون لرز رو داشتم و هر بار نفس عمیقی می‌کشیدم؛ اما بی فایده بود. یه دردم کم بود این هم اضافه شد. وقتی مطمئن شدم چیزی جا نذاشتم چمدون‌ها رو یکی یکی بردم و پشت در اتاقی که الان دیگه مال من نبود گذاشتم. یکی از چمدون‌ها رو برداشتم و با خودم بردم. از توی سالن جلوی مهران و سها رد شدم. نیم‌نگاهی بهشون انداختم، سها توی بغل مهران نشسته بود. نزدیک در رسیدم که صدای سها رو شنیدم.

- باید بهت بگم که قرار شده طلاق غیابی بگیری. بهتر از اینه که تو مهرانم رو دوباره ببینی.

چشم‌هام و لب‌هام رو از حرص و خشم روی هم فشار دادم. این دختر دیگه داشت شورش رو در می‌یاورد. سعی کردم نسبت به حرف‌هاش بی تفاوت باشم. این مهران بی‌شعور هم نتونست حداقل بیاد به من

کمک کنه. خاک تو سر من که عاشق این مرد شدم واقعاً خاک. از
 سالن بیرون رفتم و وارد حیاط خوشگلم شدم. چمدون رو توی
 صندوق عقب ماشینم گذاشتم. تند تند اون دو تا رو هم به سختی
 آوردم و توی ماشین گذاشتم. اون دوتاش رو روی صندلی عقب
 گذاشتم. با ناراحتی به حیاطم و خونه‌ای که با عشق فقط تونستم یک
 ماه توش زندگی کنم با حسرت خیره شدم. قبل از این که برگردم
 خونه‌ی پدرم تا بعد از غروب که هوا داشت نارنجی و قرمز رنگ
 می‌شد، توی خیابون‌ها راندم. تنها آهنگی که وصف حال بود و هر بار
 که پلی می‌شد اشک‌هام روی صورتم جاری می‌شد.

«راه می‌فتم تو خیابون هر جا رو می‌بینم یاد تو می‌فتم یاد قدمهات
 راه می‌فتم تو خیابون پر بغض تو سینه‌ام، یادته می‌گفتم مال من غمات
 مال من غمات

این خیابونا عطر تو دارن همیشه

عطر تو که کم نمی‌شه عطر تو که کم نمی‌شه

این خیابونا منو که بی تو می‌بینن

زیر پای من می‌شینن تا رسیدن»²

اما نمی‌خواستم جلوی اشک‌هام رو بگیرم. همین امشب باید همه‌شون رو می‌ریختم تا واسه‌ی فردا محکم و سنگ‌دل باشم. این غروب دلگیر بیشتر باعث شده بود اشک‌هام مثل یه آبشار روی گونه‌هام بریزه. حالم که بهتر شد رفتم خونه. ماشین رو توی حیاط خونه‌ی پدریم پارک کردم و با هزار سختی چمدون‌هام رو تا دم در ورودی بردم. در رو به آرومی باز کردم و کفش‌هام رو از پاهای خسته‌ام بیرون کشیدم. پدر و مادر کنار هم نشسته بودن و حرف می‌زدن. با سلام من از حرف زدن دست کشیدن و به طرفم برگشتن. مادر تا من رو توی این وضعیت دید با نگرانی چنگی به صورت زد و گفت:

- یا خدا! این چه وضعیه؟!

می‌دونستم نگران شدن، اون هم با سه تا چمدون و چشم‌هایی که در اثر گریه پف کرده و سرخ شده بود. همیشه هر وقت گریه می‌کردم خودم رو به خواب می‌زدم که متوجه گریه‌هام نشن که بخوان به خاطر دخترشون غصه بخورن؛ اما این بار لو رفتم. مادر دستم رو گرفت و به زور نشوند روی مبل دو نفره‌ی طلایی رنگ محبوبش. پدر هم با خستگی زیاد چمدون‌هام رو به سختی توی اتاق سابقم برد. مادر دستم رو توی دستش گرفت و نگران به من خیره شد و گفت:

- اتفاقی افتاده؟! مهران اذیتت کرده؟!

تا اسم مهران اومد زدم زیر گریه. مادر گذاشت خودم رو خالی کنم. سرم رو روی شونه‌هاش گذاشتم و تمام غصه‌هام رو توی آغوش مهربون و پر از مهرش رها کردم. چه طور می‌تونستم مهران رو فراموش کنم؟ چه طور می‌تونستم تحمل کنم یه نفر دیگه رو کنار عشقم؟ مهران چرا با آینده‌ی من بازی کرد؟ چرا فکر نمی‌کرد مردم درباره‌ی ما چه فکری می‌کنن؟ همین جوری که گریه می‌کردم مادر پشت کمرم رو ماساژ می‌داد. لرزش شونه‌هاش نشون از گریه‌هاش بود. نفهمیدم چه قدر گریه کردم، نفهمیدم پدر چی گفت فقط می‌خواستم سبک بشم. می‌خواستم از این سرنوشت شوم جدا بشم. کم کم چشم‌هام از گریه‌ی زیاد تار شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

ماکان بند-این خیابونا

کارها رو به وکیل پدر سپرده بودم. خودم داشتم روز به روز افسرده‌تر و لاغرتر می‌شدم. موهام شونه نکرده، زیر چشم‌هام گود افتاده. هر وقت مونا می‌یومد به زور من رو می‌فرستاد حموم تا دوش

بگیرم؛ اما وقتی نمی‌تونست بیاد روز از نوروزی از نو. پدر و آقامحسن یه روز رفتن خونه‌ی مهران و دلیلش رو پرسیدن. مهران هم با پرویی تمام گفته بود که من رو از همون اول نمی‌خواستی و منتظره تا جدا بشیم که بره با سها ازدواجشون رو رسمی کنه. وقتی این حرف‌ها رو مونا به من زد تا یه هفته از اتاقم بیرون نمی‌رفتم تا نینم پدر و مادر از این که مهران دخترشون رو نخوایسته از غصه کمرشون خورد شده. مادر و پدر مهران هم یه شب اومدن خونه‌مون و از پدر و مادرم عذرخواهی کردن بابت رفتار پسرشون و خیلی شرمنده بودن؛ اما مگه پشیمونی اون‌ها فایده‌ای داره؟ پشیمونی اون‌ها زندگی از دست رفته‌ی من رو به من بر نمی‌گردوند. یه روز قبل از دادگاه به خواست مونا باهاش رفتم خرید. توی مغازه‌ی لباس فروشی بودیم. اون هم چه لباسی؟ مونا می‌خواست برای خودش لباس بارداری بخره. توی مغازه ایستاده بودیم و مونا داشت از بین لباس‌ها، پیرهن مد نظرش رو پیدا می‌کرد. با خوشحالی گفت:

- پیداش کردم. ببین چه طوره، قشنگه مگه نه؟!

پیرهن رو از رگال لباسی جدا کرد و جلوی من گرفت. بلند بود تا پایین زانوهایش می‌رسید. آستین سه ربع بود و سبز تیره با ترمه‌های نقره‌ای. سعی کردم از حالت افسرده و ناراحتی که توی این یه ماه

درست کردم در پیام. دوباره به پیرهن سبزی که مونا انتخاب کرده بود خیره شدم و رو بهش گفتم:

- این جوری که چیزی پیدا نیست. بهتر نیست بری پرو کنی؟!

وقتی دید از اون حالت قلم خبری نیست خوشحال شد و گفت:

- چرا چرا الان می‌رم.

بدو رفت طرف اتاق پرویی که آخر مغازه قرار داشت. همین جور داشتم لباس‌هایی که به رگال آویزون بود نگاه می‌کردم که صدایی خیلی آشنا شنیدم.

- عزیزم بهتر نیست الان نخریم؟ آخه هموز شکم من بالا نیومده!

- نه خانمم از الان بخر، فردا پس فردا شکمت بالا می‌یاد نمی‌تونی از جات تکون بخوری.

باورم نمی‌شد اون دو تا هم این جا باشن. نفس توی سینه‌ام حبس شده بود، دست‌هام می‌لرزید و بغض توی گلویم چنبره زده بود. صداشون رو نزدیک‌تر شنیدم. صدای سها بود که گفت:

- مهران ببین این رنگ قشنگ نیست؟

صداش دقیقاً پشت سرم بود. هول شدم لباسی که از رگال بیرون آوردم از دستم سر خورد و افتاد روی زمین. با دست و پاهای لرزون از روی زمین برداشتمش. تند و با عجله جوری که من رو نبینم لباس رو روی رگال گذاشتم و به سرعت از اون جا دور شدم. تا تونستم از اون دوتا دور شدم حتی صداشون هم حال من رو بد می کرد.

نزدیک اتاق پرو ایستاده بودم و یکی از دست هام رو هم روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشته بودم و نفس عمیق می کشیدم. در یکی از اتاق پروها باز شد. مونا خوشحال و راضی از اتاق بیرون اومد. تا چشمش به من افتاد با نگرانی به سمتم اومد و گفت:

- وای مونیکا، حالت خوبه دختر؟! یهو چت شد؟ مگه روح دیدی که ترسیدی؟!

مونا خیلی نگران شده بود؛ برای جنین توی شکمش نگرانی و ترس سم بود. سعی کردم به خاطر خواهرم هم که شده از این حال و هوا در پیام. لبخند کوچیکی روی لب هام آوردم و گفتم:

- آ چیزه، داشتم لباس‌های روی رگال رو می‌دیدم که حس کردم پشتشون یه چیزی تگون خورد.

با کنجکاوی و هیجان گفتم:

- خب اون چی بود؟!

نمی‌خواستم دروغ بگم سعی کردم حرف رو عوض کنم.

- چیزه بیخیال. بگو بینم پیره‌نه اندازه‌ات بود؟!

لب‌هاش رو به سمت پایین مایل کرد و با ناراحتی گفتم:

- من که خوشم اومد. عکسش رو برای محسن فرستادم؛ اما خوشش نیومد.

ذهنش رو خواستم منحرف کنم و با خوشحالی گفتم:

- خیلی خب، عیب نداره، قراره جلوی شوهرت بپوشی نه جلوی من که.

مکثی کردم و ادامه دادم:

- نظرت چیه چندتا لباس واسه فنچ خاله بخریم؟!

از پیشنهادم استقبال کرد و پیره‌نی که دستش بود رو برگردوند و

گذاشت روی رگالی که اون لباس رو برداشته بود. با هم به طرف

دیگه مغازه رفتیم. باید بگم مغازه بزرگی بود فقط مخصوص خانم‌های باردار و بچه‌های زیر شیش سال. تک و توک زوج پیدا می‌شد، چند نفری هم با بچه‌هاشون اومده بودن لباس بچگونه انتخاب کنن و بخرن. مونا رفت تا چندتا لباس پسرونه ببینه چون حس می‌کرد بچ‌هاش پسره؛ ولی من بر عکس اون فکر می‌کردم. از بس لباس‌های خوشگل روی رگال‌ها بود که انتخاب سخت می‌شد. تصمیم گرفتم از هر کدوم یه رنگ خوشگل رو بردارم. همه رو با هم بردم قسمت حسابداری. فروشنده که یه خانم شیک پوش بود؛ اما آرایش زیادی کرده بود که از جذابیتش کم می‌کرد. موهاش هم چتری روی پیشونیش ریخته بود و بلوند کرده بود. وای خدا بلا به دور کسی این رو این ریختی ببینه حتما از این‌جا فرار می‌کنه. ترجیح دادم بهش توجه نکنم قیمت رو گفت کارت عابر بانکم رو از توی کیف پولی کوچیکم در آوردم و روی دستگاه کارخوان کشیدم مبلغ رو زدم و رمز کارتم و در آخر تایید. پاکت لباس رو به دستم داد. کنار در ورودی ایستادم تا مونا برگرده. می‌ترسیدم، می‌ترسیدم نکنه مونا اون‌ها رو ببینه. نمی‌خواستم دیگه هیچ رابطه‌ای بین خانواده‌ی ما و خانواده‌ی اون‌ها باشه. با این که مراحل اداری طلاق طی شده بود؛ اما

دادگاه و امضاءها مونده بود. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. زیر لب زمزمه کردم:

- مونا کجا موندی تو آخه؟! خدا کنه تو رو ندیده باشن.

مونا با یه پاکت توی دستش از مغازه بیرون اومد. با نگرانی به طرفش رفتم و گفتم:

- چرا این قدر دیر کردی؟! نگرانت شدم.

خنده‌ای کرد که چند نفر به سمتون برگشتن. مونا بدون توجه اون‌ها گفت:

- دیوونه، آخه چرا باید نگران من بشی؟! من حالم خوبه. یه کم سر فروشنده شلوغ بود واسه همین طول کشید تا پیام بیرون.

نفسی از سر آسودگی کشیدم. مونا با شک به من نگاه می‌کرد. خواستم پاکت رو بگیرم که نداشت. با هم به سمت پارکینگ رفتیم. از بین ماشین‌ها چشمم به ماشین مهران افتاد که هر دوتاشون کنار ماشین ایستاده بودن. وای خدا کنه ما رو نبینن از اون بدتر خدا کنه مونا اون‌ها رو نبینه. آب دهنم رو قورت دادم سعی کردم خونسرد باشم. با دست‌های لرزون سوییچ از توی کیفم پیدا کردم و ماشینم رو به سختی بین این همه ماشین با مدل‌های مختلف پیدا کردم. صندوق

رو زدم، پاکت‌های خریدمون رو توی اون گذاشتیم و سوار شدیم. نفس توی سینه‌ام حبس ابد خورده بود. ماشین رو به حرکت در آوردم و وقتی که از کنار ماشین مهران گذشتم توجه‌شون به من جلب شد. با این که نگاهم بهشون نبود؛ اما سنگینی نگاهشون رو حس می‌کردم. با تعجب و حیرت ما رو نگاه می‌کردن. مونا سمت من برگشت تا حرفی بزنه که با دیدنشون چشم‌هاش از تعجب و شوک گرد شد و با نگرانی و چشم‌هایی که گرد شده بود به من خیره شد. وقتی کامل از دیدم کنار رفتن نفسی تازه کردم. توی آینه‌ی سمت چپ دیدم که سها با پوزخند به من نگاه می‌کنه. نگاهم رو ازش گرفتم. توی قلبم کم کم تخم کینه می‌کاشتم و هر روز بیشتر از دیروز سبز می‌شد و جوانه می‌زد. دنده رو عوض کردم و کمی سرعتم رو بالا بردم. اصلاً حواسم به مونا نبود و حضورش رو حس نکردم. کمی که گذشت دستی روی دستم که روی دنده بود گذاشته شد. نگاهی به دست‌های ظریفش که دست من رو در بر گرفته بود انداختم، نرم بود و لطیف. و بعد به مونا که با نگرانی و لبخند مهربونی به من خیره شده بود دوختم. چه قدر خوب بود که با حضورش بهم آرامش می‌داد و من رو از فکرهای منفیم دور می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم و مونا گفت:

- توی مغازه حدس زدم که اون‌ها رو دیدی. نمی‌خواستم الان بهت بگم؛ چون ترسیدم حالت بدتر بشه؛ اما خب هر چه قدر فکر کردم بهتره همین الان بگم.

دستش رو محکم توی دستم گرفتم و با بغضی که توی صدام بود گفتم:

- مرسی که درکم می‌کنی و می‌خوای به زندگی ادامه بدم.
با همون لبخندش گفت:

- تو خواهر منی مونیکا. دیگه نمی‌خوام این حرف رو ازت بشنوم.
پشت چراغ قرمز نگه داشتم. مونا ادامه داد:

- بهتره زودتر بریم خونه، می‌دونی که مادر برامون غذای مورد علاقه‌ی هر دوی ما رو درست کرده. پدر هم امروز زود می‌یاد خونه.
موافقی امشب دور هم مثل قبلاً چهار نفره شام بخوریم؟!

چراغ سبز شد، چندتا از ماشین‌ها بوق کوتاهی می‌زدن و ماشین رو باز به حرکت در آوردم. لبخندی زدم و با شوخی گفتم:

- ما که الان چهار نفر نیستیم. فکر کنم اون فنچ خاله رو فراموش کردی.

دستی به روی شکمش که هنوز برآمده نشده بود کشید و لبخند زد با لحنی که ذوق توش موج می‌زد. گفت:

- هنوز که به دنیا نیومده.

با همون لبخندی که داشتم گفتم:

- اما باید به اندازه‌ی دو نفر بخوری تا هم خودت انرژی داشته باشی هم عشق خاله‌اش صحیح و سالم به دنیا بیاد.

- مثل این که تو بیشتر از من خوشحالی.

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

- خوشحالم که حتی به خاطر بچه‌ی من هم که شده خوشحال و شادی. دیگه نمی‌خوام خواهر کوچیکم رو به خاطر یه زندگی که از همون اول اشتباه بود ناراحت و افسرده ببینم.

حرف‌هاش از بغض می‌لرزید. من هم از بغضش بغضم گرفتم؛ اما

سعی کردم نشکنه، آب دهنم رو همراه با بغضی که داشت خفهام

می‌کرد قورت دادم. جلوی در خونه زدم روی ترمز. از توی داشبورد

ریموت در رو بیرون آوردم و دکمه‌اش رو زدم که در باز شد. همه‌ی این کارها توی سکوت و اخم سپری می‌شد. وقتی در کامل باز شد ماشین رو حرکت دادم و بردم توی پارکینگ خونه کنار ماشین مادر پارک کردم. هم زمان با هم از ماشین پیاده شدیم. مونا با خستگی گفت:

- هوف خسته شدم. بذار لباس‌ها تو ماشینت بمونه. محسن که اومد بهش می‌گم ازت بگیره و ببره خونه‌مون.

سرم رو تکون دادم و زیر لب گفتم:

- باشه.

مسیر پارکینگ تا در ورودی خونه یه جورهایی پیشنهاد من بود. شیشه‌ای بود و زیر اون آب در حال حرکت بود. وقتی از این مسیر می‌رفتم حس خوبی داشتم چون هم صدای آرامش بخشی داشت و هم جوری نور روی اون افتاده بود که باز تابش رو روی خودت حس می‌کردی. جلوی در سالن ایستادیم و من رو باز کردم، کفش‌هامون رو جلوی در بیرون آوردیم و وارد خونه شدیم. توی سالن کسی نبود؛ اما بوی عطر غذا به خوبی فضا رو پر کرده بود. هر دومون این بوی رو به ریه‌هامون فرستادیم و از لذت چشم‌هامون رو بستیم. موقعی که بچه

بودیم هم همین کار رو می کردیم. وقتی که چشم هامون رو باز می کردیم با اخم مادر روبه رو می شدیم و با خجالت و سر به زیری توی اتاق هامون می رفتیم. از این فکر که الان مادر جلوی ما ایستاده لبخندم پر رنگ تر شد. چشم هام رو باز کردم که به جای مادر با پسر خاله نسرين روبه رو شدم. که با لبخند به من نگاه می کرد، از دیدنش هیجان زده شدم و با جیغی از خوشحالی بالا پریدم و بغلش کردم. من رو به خودش فشرد و مونا از پشت سرم با صدایی که پر از خوشحالی و هیجان بود گفت:

- وای مسیح، کی اومدی؟

این سوال من هم بود، با کنجکاوی از بغلش بیرون اومدم. سنگینی نگاهم رو روی خودش حس کرد، با دهن بسته خندید و گفت:

- دخترها، هنوز نرسیدین می خواین از من حرف بکشین؟!

با هیجان و لبخندی که روی صورت هر سه ی ما بود به هم دیگه خیره شده بودیم. مسیح پسر خاله نسرين بود و از وقتی که دیپلمش رو گرفت می خواست برای دانشگاهش بره سوئد، قصد داشت اونجا ادامه تحصیل بده. اون موقع خاله نسرين و شوهر خاله نوید توی یه حادثه ی رانندگی توی جاده ی اصفهان و تهران فوت می کنن. مسیح همون سال

می‌ره به سوئد و هر از گاهی توی اسکایپ با هم تصویری حرف می‌زنیم. بعضی وقت‌ها هم توی تلگرام پیام به همدیگه می‌دیم. از موضوع مهران به خوبی خبر داره و می‌دونه من مهران رو دوست دارم؛ اما نمی‌دونه که فردا قراره بریم دادگاه برای طلاق. فردا برای آخرین بار مهران رو می‌بینم، امیدوارم اون دختر عموی صیغه‌ایش باهاش نباشه. از فکر بیرون اومدم و دست مسیح رو گرفتم و روی مبل نشوندمش و بهش گفتم:

- مسیح تا تو این جایی من و مونا می‌ریم لباس‌هامون رو عوض کنیم. با همون لبخند همیشگیش گفت:

- باشه؛ اما باید یه سر به آقاچون هم بزوم، حتماً از من دلخوره.

سرم رو به معنی «باشه» تکون دادم و همراه با مونا به طرف طبقه‌ی بالا که اتاق‌هامون اون جا هست رفتیم. مونا رفت توی اتاق مجردیش؛ چون امشب این جا می‌موند. چون هر از گاهی محسن به مأموریت می‌رفت و نمی‌شد مونا توی اون خونه‌ی دراندشت تنها بمونه. در اتاقم رو باز کردم و وارد اتاقم شدم، از توی کمدم یه لباس مناسب بیرون آوردم و پوشیدم.

با صدای مسیح از فکر و خیال بیرون اومدم و بهش خیره شدم.

- مونیکا، حالت خوبه؟ تمام مدت سرت پایین بود.

خب یکی از خصلت‌های مسیح این بود که آدم‌ها رو زیر ذره بین خودش می‌گیره. نفس عمیقی کشیدم. سرم رو بلند کردم و با لبخند محو گفتم:

- نه چیزی نیست، سوئد چه طور بود؟ توی این چند سال که اون جا بودی چه طور گذشت؟

به مبل تکیه زد و نگاه عمیقی که با شک همراه بود به من انداخت.

- خب سوئد، اوایل برام تنها زندگی کردن خیلی سخت و غیر قابل تحمل بود؛ اما توی دانشگاه چند تا دوست خوب پیدا کردم. اون‌ها آخر هفته‌ها و یا روزهایی که کلاس نداشتیم من رو جاهای تفریحی می‌بردن و واقعاً آدم اون جا احساس خیلی خوبی بهش دست می‌داد. طبیعتی که اون جا داشت واقعاً به آدم آرامش می‌داد.

مادر با چشم‌های اشکی و بغضی که مطمئن بودم توی گلوش چنبره زده بود، دست مسیح رو توی حصار دستش گرفته بود و با هر جمله‌ای که مسیح به زبون می‌یاورد با یه دست دیگه‌اش هم دست

مسیح رو یا می فشرد یا نوازش می کرد. مادر بچه‌های خواهرهاش رو مثل من و مونا دوست داشت. یک دفعه به ذهنم رسید که وقتی جدا شدم از مسیح بخوام که من رو ببره سوئد. امیدوارم اون آرامشی رو که می‌گه رو داشته باشه و من بتونم قوی زندگی کنم. از فکر بیرون اومدم، مونا مدام با هیجان ازش سوال می‌پرسید. دستش رو گرفتم و با نگرانی گفتم:

- مونا آروم باش، این قدر هیجانی نشو ممکنه اذیت بشی.

مسیح حرفم رو تایید کرد و گفت:

- حق با مونیکاست.

کمی ناراحت شد، می‌دونم؛ اما بهتره برای جنینی که توی شکمشه، مواظب خودش باشه. دستش رو محکم‌تر گرفتم و لبخندی به صورتی که ناراحتی و بغض داشت زدم. لبخند بی‌جونی زد. دستش رو از توی دستم بیرون آورد، لبخندم محو شد. از روی مبل بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت مادر هم به نشونه‌ی آسودگی پلک‌هاش رو به آرومی روی هم گذاشت و پشت سرش دنبالش رفت. با شرمندگی به مسیح که سنگینی نگاهش رو از وقتی که مادر همراه مونا رفت حس کردم، نگاهی انداختم. لبخند کمرنگی زد و گفت:

- خب، نوبت توعه. چرا می‌خوای جدا بشی!؟

آهی از درد کشیدم و آرام گفتم:

- می‌دونم مادر برات گفته.

وسط حرفم پرید و با غیض گفت:

- می‌دونم، می‌خوام بدونم اون مرتیکه چه طور جرأت کرده همچین کار کثیفی انجام بده و با آینده‌ی تو بازی کنه.

از واکنشش ترسیدم، بغض گلوم رو گرفت. چشم‌هام پر از اشک شدن و می‌خواستن که بیارن؛ اما جلوشون رو گرفتم و همه‌ی اتفاقات رو برای مسیح با جزئیات گفتم و تمام سعیم رو کردم که اشکم در نیاد. مسیح با اخم تمام مدت تو سکوت به حرف‌هام گوش می‌داد. در آخر هم گفتم که امشب به من پیام فرستاده و آدرس داده که برم. وقتی این حرف رو از من شنید کم‌کم چهره‌اش تغییر رنگ داد و عصبی شد، طوری که نفس نفس می‌زد و دست روی زانوش رو مشت کرده بود. یک لحظه حس می‌کردم الان پا می‌شه و می‌ره خونه‌ی مهران و اون رو زیر مشت و لگد می‌گیرش. مادر من و مسیح رو صدا زد که بریم شام بخوریم. از جام بلند شدم و کنار مسیح نشستم و

دست مشت شده‌ی مسیح رو گرفتم با اشک‌هایی که توی چشم‌هام
حلقه زده بود و لحنی که نگرانی درونش مشهود بود گفتم:

- بریم شاممون رو بخوریم، مطمئنم که گرسنه‌ای.

پوف کلافه‌ای کشید و اون یکی دستش رو روی شقیقه‌اش حرکت داد.
همراه با مسیح به طرف میز غذاخوری که روبه‌روی آشپزخونه قرار
داشت رفتیم. مونا و مادر میز رو به طرز خیلی قشنگی چیده بودن.
دیسی که توش استنبلی ریخته شده بود، غذای مورد علاقه‌ی من و
مونا بود، لبخند محوی روی لبم نشست. وسط میز به گلدون که نقش
و نگارهای قشنگی روش و داخل گلدون دو شاخه گل رز زرد گذاشته
شده بود. حالا هم بوی عطر استنبلی توی فضا بود و هم بوی عطر گل
رز. مونا و مادر کنار هم نشسته بودن، مسیح روبه‌روی مادر نشست و
من هم کنارش پشت میز نشستم. برای خودم و مسیح توی
بشقاب‌هایی که جلومون قرار داشت، غذا کشیدم. از نگاه‌اش
می‌ترسیدم و هم نگرانش بودم، مادر چهره‌ی برافروخته‌ی مسیح رو
دید یک تای ابروش بالا رفت و نگاهش رنگ نگرانی گرفت. با لحنی
که نگرانی و تعجب در اون مشهود بود گفت:

- مسیح جان چیزی شده؟

مسیح سرش رو به معنای چیزی نیست با لبخندی محوی تکون داد که
مادر نگران نباشه؛ اما مونا سرش رو بالا آورد و با لحنی شرمنده و
نگران گفت:

- چی شده مسیح؟ خوبی؟ اگه به خاطر رفتار منه می گم عذر می خوام.
به لحظه ناراحت شدم.

لبخند مسیح عمیق شد و با لحنی که می خواست همه با آرامشش آروم
کنه گفت:

- نه داشتم با مونیکا حرف می زدم. کمی عصبی شدم به خاطر اون
پسره‌ی احمق!

صدای پیامک گوشیم بلند شد از توی کیفم در آوردم. توی پیام‌ها
رفتم با چیزی که دیدم چشمام گرد شد. پیام از طرف مهران بود
بازش کردم، نوشته بود.

«متأسفم که با آینده‌ات بازی کردم. می‌دونم زندگی خوبی رو با هم
نداشتیم؛ اما امیدوارم کسی توی زندگیت بیاد که لیاقتت رو داشته
باشه.»

یه پیام دیگه هم فرستاد که توش آدرس دادگاه نوشته شده بود. روی تخت نشستم و گوشیم رو کنارم انداختم، بغض به گلوم چنگ می‌انداخت و نزدیک بود اشکم در بیاد. دیگه به پوچی رسیده بودم، چرا زندگی من این جوری شد؟! کجای زندگیم رو اشتباه رفته بودم؟! کجا پام رو کج گذاشتم؟! چرا من آخه؟! منی که تنها اشتباه زندگیم عشقی بود که نباید بهش پر و بال می‌دادم. فکر می‌کردم مهران هم زندگیمون رو می‌خواد؛ اما... آهی کشیدم باید برای فردا قوی باشم. باید راهم رو جدا کنم. توی همین فکرها بودم و داشتم به خودم امیدواری می‌دادم که در اتاقم باز شد و مونا وارد شد و گفت:

- چرا نمی‌یای پایین؟ همه‌ی ما منتظر تویم.

وقتی چشمش به چشم‌هام که سرخ شده بود افتاد، با نگرانی به سمتم اومد، کنارم نشست و من رو توی آغوشش کشید. بدون هیچ حرفی به اشک‌هام اجازه دادم که باره. بی صدا بدون هق هق اشک‌هام راه خودشون رو پیدا کردن و روی گونه‌هام ریختن. محکم من رو توی آغوشش گرفته بود انگار مونا هم بغض کرده بود. نفسی کشید و گفت:

- اشک‌هات رو برای کسی که ارزش نداره نریز عزیزدلم.

نگاهش به گوشیم که هنوز روی پیام مهران بود افتاد و برداشت با
 اخم پیام‌ها رو می‌خوند. همین طور که اشک‌هام روی گونه‌هام
 می‌ریخت با کنجکاوی به حرکات مونا خیره شدم، یه کم با گوشی ور
 رفت و روی عسلی کنار تختم گذاشت. من رو از توی آغوشش کشید
 بیرون و با اخم اشک‌هام رو با سر انگشتش پاک کرد. با تعجب به
 حرکتش خیره شده بودم، با همون اخم گفت:

- دیگه نبینم داری خودت رو برای یه آدمی که ارزش یه لحظه فکر
 کردن رو هم نداره گریه کنی. خسته نشدی مونیکا؟! خسته نشدی از
 بس این جا نشستی و فکر کردی و اشک ریختی؟! دیگه بس کن
 مهران به درد تو نمی‌خورد، لیاقتش همون دختر عموی صیغه‌ایشه.
 صداش هر لحظه بلندتر می‌شد چشم‌هام دیگه از این گردتر نمی‌شد.
 با بهت و چشم‌هایی که تار می‌دید، بهش خیره شده بودم، باور
 نمی‌کردم که خواهرم نمی‌خواست خواهر کوچیک‌ترش این زندگی رو
 داشته باشه. زندگی‌ای که توش خیانت باشه. با نگرانی و آرامشی که از
 حضور مونا داشتم گفتم:

- خیلی خب خواهری، آروم باش، قول می‌دم که دیگه هیچ وقت بهش
 فکر نکنم. اون دیگه برای من تموم شده‌ست.

نفس عمیقی کشیدم، با سکوت و جدیت به من نگاه می‌کرد. عزمم رو جزم کردم و ادامه دادم:

- فردا برای همیشه تمومش می‌کنم. دیگه عشق برای من هیچ جایگاهی توی زندگیم نداره، به جز تو، مادر و پدر دیگه هیچ عشقی رو نمی‌خوام.

لبخندی زد و دستم رو توی دستش گرفت. از روی تخت بلند شد و من رو هم مجبور کرد بلند بشم. گفت:

- از امشب دیگه نیستم توی خودتی و گریه می‌کنی و ناراحتی. تو هنوزه جوونی و می‌تونی کیس‌های بهتری رو برای زندگی انتخاب کنی؛ اما امشب کسی این جاست که قراره تو رو به همون مونیکای شاد و شیطون رو برگردونه.

خنده‌ی تلخی زدم و گفتم:

- منظورت مسیحه؟!

لب خندش پر رنگ تر شد و گفت:

- آره منظورم مسیحه.

همراه با مونا به طبقه‌ی پایین برگشتیم. مادر متوجه‌ی چشم‌های سرخ و ملتهب شد، چشم غره‌ای به معنای این که برم و صورتم رو بشورم، رفت. دور از چشم مسیح سریع رفتم توی سرویس بهداشتی که توی همین طبقه قرار داشت. شیر آب سرد رو باز کردم و تا جایی که تونستم آب سرد به صورتم پاشیدم تا پف و سرخی چشم‌هام کم تر بشه. شیر آب رو بستم، با حوله‌ی کوچیکی که آویزون بود صورتم رو خشک کردم و از سرویس دستشویی بیرون اومدم. توی سالن پذیرایی که رسیدم مادر داشت از مسیح پذیرایی می‌کرد. چایی و میوه و شیرینی روی میز وسط سالن خود نمایی می‌کرد. خداییش مادر همیشه به مسیح زنگ می‌زد و حالش رو می‌پرسید و ازش می‌خواست هر چی لازم داشت به مادر بگه، به قولی غریبی نکنه. روبه‌روی مسیح که فنجان چایی توی دستش بود، نشستم به مونا با لبخند و به من با... نمی‌دونم نگاهش جوری بود که آدم رو شوکه می‌کرد. به مادر اشاره کردم و با تعجب و سوالی ازش خواستم که قضیه چیه؟! چرا چپ چپ من رو نگاه می‌کنه؟! لب زد.

- می‌دونه بهش گفتم.

چشم‌هام رو با ناراحتی بستم و سرم رو پایین انداختم. مسیح و مونا حرف می‌زدن گاهی هم مادر توی بحثشون شرکت می‌کرد. ترجیح دادم سکوت کنم می‌دونم فردا باهام می‌یاد تا اون خیانتکار رو ببینه.

مونا و مادر لبشون رو گزیدن و با کمی ناراحتی مشغول خوردن شدند. وقتی تموم شد من و مسیح، مادر و مونا رو فرستادیم توی پذیرایی تا استراحت کنن. خودمون هم میز رو جمع کردیم و ظرف‌های کثیف رو با کمک همدیگه شستیم. وسط ظرف شستن بودیم که مسیح با اخم‌های در هم گفت:

- من فردا همراهت می‌یام، که فکر نکنه تنهایی. تو هم سعی کن به فکر خودت باشی.

لیوان رو بهش دادم تا آبکشی کنه و به این همه مهربونی لبخند زدم و گفتم:

- ممنون که هستی، اگه نبودی واقعاً نمی‌دونستم چی کار کنم.
لیوان رو دستم گرفت و حین شستن با لبخند محوی گفت:

- مطمئنم که اگه نبودم تو تا فردا توی اتاقت می‌موندی و بیرون نمی‌رفتی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نمی‌خوام به گذشته فکر کنم.

و با عجز و ناراحتی ادامه دادم:

- کمک کن تا بتونم گذشته‌ام رو فراموش کنم.

لیوان رو روی آبچکون گذاشت دستش رو شست و با جدیت گفت:

- حتماً این کار رو می‌کنم، نه به خاطر این که از من کمک می‌خواهی، فقط به خاطر اینکه تو رو خواهرم می‌دونم.

این حرف رو که زد از آشپزخونه بیرون رفت. نفسم که از حرف‌هاش حبس شده بود، بیرون دادم و آخرین ظرف رو آبکشی کردم و توی آبچکون گذاشتم. دست‌هام رو که کفی شده بود با آب شستم و با حوله‌ای که کنار سینک ظرفشویی بود دست‌هام رو خشک کردم. نفس عمیقی کشیدم و از آشپزخونه خارج شدم. صدای آیفون رو شنیدم، با لبخندی که صورتم رو پوشونده بود رو به همه با لحنی کنجکاو گفتم:

- من در رو باز می‌کنم.

از جلوی مادر و مسیح و مونا که داشتن تخمه می‌خوردن گذشتم و به آیفون که کنار در ورودی بود رسیدم. توی تصویر کسی نبود، گوشی آیفون رو برداشتم و با کنجکاوی پرسیدم:

- بله؟

صدای شخصی از پشت آیفون شنیده شد که باعث شد لبخندم محو بشه. یه درصد هم نمی‌خواستم بهش فکر کنم و باور کنم که همونه!
- مونیکا لطفاً در رو باز کن، می‌خوام باهات حرف بزنم.

آب دهنم رو قورت دادم و فشار دستم رو دور گوشی آیفون بیشتر کردم و بعد با عصبانیت و ابروهایی در هم گفتم:

- در رو باز نمی‌کنم مهران، با تو هیچ حرفی ندارم، لطفاً از این جا برو.
گوشی از دستم کشیده شد، برگشتم که مسیح رو پشت سرم دیدم از حیرت چشم‌هام گرد شد. با اخم دکمه‌ی در رو زد و گوشی رو روی آیفون کوبید. با سرعت از خونه خارج شد. مادر و مونا با ترس و چشم‌های گرد شده به این صحنه خیره شده بودن. مادر گفت:
- مونیکا خواهش می‌کنم جلوش رو بگیر.

سرم رو تندتند بالا و پایین تکون دادم و گفتم:

- شما نیاین بیرون.

و از در بیرون رفتم. توی حیاط کنار درخت چناری که نزدیک در

ورودی بود مسیح پیره‌ن مهران رو توی مشتش گرفته بود و با

عصبانیت چیزی بهش می‌گفت. با سرعت بهشون نزدیک شدم و رو به

مسیح با التماس گفتم:

- مسیح خواهش می‌کنم ولش کن.

با خشم به من نگاه کرد و با لحنی که عصبانیت ازش می‌بارید گفت:

- چرا ولش کنم؟! زندگی تو رو خراب کرد الان واسه چی اومده این

جا هان؟!!

رو به مهران کرد و عربده کشید:

- چرا؟! چرا اومدی؟! اومدی تا بدبخت شدنش رو ببینی؟! از این جا

گورت رو گم کن.

به عقب هولش داد، مهران تلوتلو خوران عقب رفت و نزدیک بود

روی زمین بیوفته. مسیح روبه من کرد، بازوم رو محکم توی دستش

گرفت و به طرف خونه برد. با خشم گفت:

- برو داخل تا من حساب این رو برسم.

و انگشتش رو به معنای تهدید جلوم تکون داد و دندون‌هاش رو روی هم فشار داد. ادامه داد:

- به ولای علی اگه بیرون اومدی خودت می‌فهمی.

با ترس سرم رو تکون دادم و سریع رفتم داخل. در رو بستم و با نفس‌های کشیده و پشت سر هم به در تکیه دادم. مادر تا این حرکت رو دید از ترس و نگرانی چنگی به گونه‌اش زد و گفت:

- وای خدا مرگم بده، چی شده؟ کی بود پشت در؟

آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم و با نگرانی و دلهره گفتم:

- خدانکنه مادر، مهران بود.

تا خواستم حرفم رو ادامه بدم صدای داد مسیح بلند شد. مونا و مادر از ترس و نگرانی هینی کشیدن، زیر لب گفتم:

- به خدا که مسیح مهران رو می‌کشه.

چند دقیقه‌ای گذشت هیچ صدایی از مسیح و مهران به گوش

نمی‌رسید دیگه داشتم از دلشوره و نگرانی می‌مردم، همین جور سالن

پذیرایی رو متر می‌کردم. از ترس مسیح و تهدیدی که لحظه‌ی آخر کرده بود جرات نداشتم برم توی حیاط و ببینم چه خبر شد. پوف کلافه‌ای کشیدم و دستم رو به پیشونیم فشار دادم. صدای مونا رو که با اعتراض همراه بود شنیدم.

- وای مونیکا! یه لحظه بشین خب.

نفس عمیقی کشیدم و روبه‌روش ایستادم و گفتم:

- نمی‌تونم مونا می‌ترسم آخر یکیشون بزنه اون یکی رو بکشه، اون وقت من چه خاکی باید تو سرم بریزم؟!

دستم رو کشید و من رو بین خودش و مادر نشوند. چند دقیقه‌ای گذشت؛ ولی صدایی نمی‌یومد. مونا گفت:

- به نظرتون مهران رو بیرون کرده؟

مادر با نگرانی گفت:

- نمی‌دونم، خداکنه چیزیشون نشده باشه.

دیگه طاقت نیاوردم از روی مبل بلند شدم و به طرف در رفتم. مونا با عجله گفت:

- کجا می‌ری مونیکا؟ مگه مسیح نگفت بیرون نری؟!

بدون توجه به حرف‌هاش به در رسیدم و بازش کردم. بیرون که رفتم هر دوشون رو که روی زمین سرامیکی تا در ورودی حیاط کشیده شده بود و کنارشون درخت‌های چنار و بید مجنون کاشته شده بود نشسته بودن رو دیدم. هر دو چند قدمی با فاصله روی زمین ولو شده بودن و آه و ناله‌ی ریزی از درد سر می‌دادن. دست‌هام می‌لرزید و همین باعث می‌شد به دلشوره‌ی زیادم دامن زده بشه. با نگرانی به سمتشون رفتم و بدون توجه به مهران کنار مسیح نشستم. با دیدن لب خونی و چشم‌های کبودش هینی کشیدم و با نگرانی گفتم:

- مسیح! چی شده؟ چرا این طوری شدی؟

دست‌هام رو روی شقیقه‌هام گذاشتم و زیر لب ادامه دادم:

- وای خدا!

مهران که متوجه اومدن من شده بود پوزخندی زد. صداش به قدری روی اعصابم رفت که لرزش دست‌هام بیشتر شد. تصمیم گرفتم تا پدر نیومده زود مسیح رو به داخل خونه ببرم. به زور از روی زمین

بلندش کردم. خیلی بی حال بود و همین وزنش رو بیشتر کرده بود. دستش رو دور گردنم انداختم و کمکش کردم تا بلند بشه. سنگین بدنش یه طرف بدنم رو سر کرد. مهران طاقت نیاورد و با همون صورتش که توی اون تاریکی متوجه کبودیش شده بودم، با لحنی تمسخر آمیز گفت:

- کجا می‌ری؟ من با تو کار داشتم که این آقا روی سر من هوار شد. من هم این جا هستم. گفته باشم!

مسیح با شنیدن صدا و لحن تمسخر آمیز مهران که من رو خطاب قرار داده بود زیر لب «عوضی» ای گفت و می‌خواست سمتش خیز برداره که به سختی تونستم جلوش رو بگیرم. بالاخره با هر ضرب و زوری بود مسیح رو به داخل بردم. به طوری که مسیح متوجه نشه به مونا اشاره کردم که می‌رم توی حیاط. روی ایوون خونه ایستادم و از دور به مهران خیره شدم. نمی‌دونم چرا مثل قبل دلم براش پر پر می‌زد. خیلی دوست داشتم کارش رو می‌بخشیدم و زندگی رو باهاش ادامه می‌دادم؛ اما هیچ کس خیانت رو نمی‌بخشه و نمی‌تونه ببخشه. مهران علاوه بر این که به من خیانت کرد به سها هم خیانت کرد. از پله ها پایین اومدم و بهش نزدیک شدم. دست به سینه جلوش ایستادم. روی زمین نشسته بود و کف دستش رو روی صورتش می‌کشید و نفسش

رو با کلافگی بیرون داد. متوجه حضور من نشده بود. با سردی تمام گفتم:

- چرا خواستی من رو ببینی؟ تو که تمام حرف‌ها رو توی همون پیامی که فرستاده بودی گفتی. چرا راحت نمی‌داری؟

از دیدنم جا خورد؛ اما سعی کرد خودش رو طلبکار نشون بده. پس اخم کرد و فکش فشرده شد و گفت:

- یادته شبی که از عروسی دوستم داشتیم بر می‌گشتیم بهت چی گفتم؟

به فکر فرو رفتم. یاد اون شب افتادم که موقع برگشت مهران چیزی رو به من گفت. قبل از این که فکر کنم چی گفت خودش ادامه داد.

- بهت گفتم خونه رو به نامت زدم که یه پشتوانه برات بشه؛ اما تا می‌خواست کارهاش راست و ریست بشه تو دادخواست طلاق دادی. الان اومدم تا پای اون برگه‌ها رو امضاء کنی؛ اما مثل این که پسر خاله‌ی جنابعالی بدون این که بدون چاره‌ای اومدم زد این طوری من رو لت و پار کرد.

به خودش اشاره کرد. از حرف آخرش و بلایی که مسیح سرش آورده بود خنده‌ام گرفت. سرفه‌ی مصلحتی‌ای کردم تا خنده‌ام مشخص نباشه گفتم:

- خب من اون خونه رو نمی‌خوام. بهتره بذاریش برای خودت و سها خانم که برای بارداریش به مشکل بر نخوره. الان بهتره از این خونه بری، فردا توی دادگاه می‌بینمت.

عقب گرد کردم و به طرف خونه رفتم. حرف‌هایی که زدم برایش گرون تموم شده بود چون صدای در رو که به شدت به هم کوبیده شد رو شنیدم.

صبح روز بعد با تابش نور خورشید بیدار شدم، با این که دیشب رو خیلی بد گذرونده بودم؛ اما هر لحظه که به ساعت رفتم به دادگاه می‌رسید خوشحال‌تر می‌شدم. روی تخت نشستم و پتو رو از روم کنار زدم و از تخت پایین اومدم. سرویس بهداشتی رو به روی اتاقم بود. از اتاقم بیرون رفتم. صدای چند نفر رو شنیدم با بی‌خیالی رفتم توی سرویس بهداشتی کارم که تموم شد دست و صورتم رو شستم و به

دندونم مسواک زدم. باز برگشتم توی اتاقم و جلوی کمد لباس مناسبی برداشتم و اون‌ها رو پوشیدم. موهای بلندم رو شونه‌ای کشیدم و با یه کش اون‌ها رو بستم. ادامه‌ی موهام رو بافتم تا توی این هوای گرم آبان ماه که ظهرها کمی گرم می‌شد اذیت نشم. مقنعه رو پوشیدم و کیف و گوشیم رو برداشتم قبل از این که از اتاق بیرون برم به لبم کمی برق لب زدم و از اتاق بیرون رفتم. وسط پله‌ها ایستادم و متوجه شدم همه هستن. نمی‌دونم چرا اومدن؛ اما مطمئنم برای شکست من به این جا اومدن.

هیچ کدومشون از طلاق و مطلقه شدن خوششون نمی‌یومد وقتی هم یکی از دخترهای فامیل طلاق می‌گرفت همه‌شون می‌ریختن خونه‌ی اون دختر. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم جلوشون قوی باشم. بقیه‌ی پله‌ها رو طی کردم و چهره‌ی سرحالی روی صورتم نشوندم. گفتم:

- سلا... م به همه.

با صدای من همه به طرف من برگشتن و با تعجب به من نگاه کردن.
چشمم به پدر بزرگی افتاد که من رو مجبور به اطاعت این رسم
مسخره کرد. به طرفش رفتم و با خوش رویی بهش گفتم:

- چه طوری آقا جون؟ حال و احوالت چه طوره؟

بهش که رسیدم دستش رو بوسیدم. هنوز هم مثل جوونی‌هاش
اخم‌هاش در هم بود و کم کسی جز من و مسیح می‌تونست بهش
نزدیک بشه. با خشمی که همیشه داشت گفتم:

- دختر جون خجالت بکش، قراره مهر طلاق بخوره به پیشونیت الان
باید ناراحت باشی نه این طوری سر حال!

لبخندم از حرف‌هاش کم کم محو و تبدیل به یه اخم شد. با ناراحتی
ازش فاصله گرفتم و رفتم توی آشپزخونه تا چیزی بخورم. پدر بزرگ
همیشه همین طور بود. فکر می‌کرد هنوز زمان قدیمه که دخترها از
طلاق و بیوه شدن بترسن و تا آخر عمرشون به پای شوهرشون
بسوزن و بسازن تا وقتی که زنده هستن. همین که به حرف‌هاش
اهمیت نمی‌دادم به نفعم بود. سکوت در برابر کسی که این طرز فکر
قدیمی رو داره صد برابر از فحش دادن هم بدتره. میز صبحونه هنوز
جمع نشده بود. مسیح پشت میز نشسته بود و داشت دو لپی صبحونه

می خورد. اون قدر سریع می خورد که انگار از قحطی برگشته، قیافه اش خیلی خنده دار شده بود. خنده ام رو کنترل کردم و برای خودم به لیوان چایی ریختم و پشت میز روبه روی مسیح نشستم. یه لقمه با کره و مربای آلبالو گرفتم و خوردم. به مسیح که هنوز داشت لقمه اش رو می جوید خیره شدم. لقمه ام رو قورت دادم و با چشم هایی که توشون شیطنت موج می زد بهش خیره شدم و گفتم:

- لپهات رگ به رگ شدن.

با تعجب به من خیره شد. اخمی کرد و بعد از قورت دادن لقمه اش گفت:

- چی؟

لبخندی روی لب هام نشست. متوجه منظورم نشده بود. لیوان چایی رو برداشتم و یه قلوپ ازش خوردم. گفتم:

- هیچی صبحونه ات رو بخور.

یه تای ابروش رو با شک و تردید بالا داد و مشغول لقمه گرفتن شد. بعد از چند دقیقه گفت:

- زودتر بخور تا باهات پیام داد گاه.

با لحنی که توش اعتراض داشت و اخم‌های درهم گفتم:

- خودت نشستی دو لپی صبحونه‌ات رو خوردی الان که نوبت من شد می‌گی زود باشم؟! نوچ اصلاً راه نداره، صبر کن من صبحونه‌ام رو کامل بخورم بعد بریم.

پوزخند بامزه‌ای روی لبش نشوند و گفت:

- چرا بی اعصابی حالا؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- از آقا جونت پیرس.

منظورم رو متوجه شد. تمام رسم‌های مسخره‌ی اون‌ها رو می‌دونست.

نمی‌فهمیدم چرا این خانواده این جورین. از بالای اپن نگاهی به داخل

پذیرایی انداختم. وقتی متوجه شدم کسی حواسش به ما نیست رو

کردم به مسیح و به آرومی گفتم:

- بعد دادگاه باید برام یه کاری بکنی.

به آرومی گفت:

- می‌خوای چی کار کنی مونیکا؟!!

یه قلب دیگه از چایی رو خوردم و به مسیحی که به پشت سرم خیره شده بود نگاه کردم. با همون لحن قبلی ولی آروم تر گفتم:

- می خوام از ایران برم.

- هیچ کس جایی نمی ره.

با ترس به طرف آقاجون برگشتم. باورم نمی شد که حرف من رو یکی بشنوه! به چهره ی جدی و اخموی آقاجون خیره شدم. هر آن منتظر لحظه ای بودم که با اون عصای چوبی گرون قیمت و عتیقه ای که برای حفظ تعادلش ازش استفاده می کرد حسابم رو برسه. مطمئن بودم که رنگم مثل رنگ پنیری بود که روی میز صبحونه گذاشته شده بود. قدمی جلو اومد و با لحنی کاملاً جدی و جوری که توی صداش تحکم رو به رخ می کشید گفت:

- حرفم رو تکرار نمی کنم.

از روی صندلی بلند شدم و با اخم های در هم گفتم:

- اما من آزادم! دیگه نمی خوام کسی رفت و آمدم رو کنترل کنه. هر چند موقعی که مجرد بودم هم پدر به من اعتماد کامل داشت.

وسط حرفم پرید و گفت:

- به این معنی نیست که نوهام رو به امان خدا ول کنم.

اخمی کردم و گفتم:

- مگه امان خدا چشه؟ خیلی هم خوشحال می شم.

از عصبانیت سرخ شده بود و فکش رو منقبض کرده بود. گفت:

- دیگه چیزی نشنوم. بعد دادگاه هیچ جا نمی ری.

بعد از این که سخنرانی مسخره اش رو تموم کرد عصاش رو به زمین کوبید تا لحن جدیش رو حفظ کنه، از آشپزخونه همراه با شیدا بیرون رفتن؛ ولی تا لحظه‌ی آخر دختر دایم شیدا با پوزخند نظارگر این بحث بود. با خشمی که از حرف‌های آقاجون داشتم رو کردم به مسیحی که تمام مدت داشت توی بیخیالی صبحونه می خورد. چشم هام رو توی کاسه‌ی چشمم چرخوندم، از بی خیالیش کفری شدم. صندلی‌ای که روش نشسته بودم رو روی زمین کشیدم و صدای بدی داد. با حرص روش نشستم و پنیر و کره رو از جلوی دستش برداشتم. چشم غره‌ای رفت و با اعتراض گفت:

_ نوچ. نمی‌داری یه چی بخوریم‌ها.

دیگه میلی به ادامه دادن صبحونه‌ام نداشتم. از پشت میز بلند شدم، مسیح هم پشت سرم چایش رو تموم کرد و بعد از خداحافظی با بقیه با مسیح و پدر سوار ماشین پدر شدیم و به طرف داداگاه خانواده رفتیم. عینک آفتابیم رو روی چشمم گذاشتم؛ چون آفتاب بدجور چشمم رو می‌زد. مسیح ضبط ماشین رو روشن کرد. اولین آهنگی که پخش شد رو کمی صداش رو زیاد کرد تا از این سکوتی که بینمون رو گرفته بود شکسته بشه.

«بگو مگه دلت می‌یاد هی باهام قهر می‌کنی

تو با این کارهات داری زندگیم رو زهر می‌کنی

چه جوری داری بی من روزها رو سر می‌کنی

بگو مگه دلت می‌یاد لباس‌هایی که بهت می‌یاد برای من نپوشی

وقتی باهات حرف می‌زنم سرت همش تو گوشی

مگه نمی‌دونی که می‌میره برات این که رو به روشی

داره من رو یادش می‌ره تنهایی خوابش می‌ره

لعنت به این شبایی که بدون تو سرم رو بالش می‌ره»³

نمی‌دونم چرا بغض گلوم رو گرفت و نزدیک بود اشکم روی گونه‌هام بریزه. تمام خاطرات توی خاطر من اومدن، می‌خواستم فراموش کنم، یعنی باید فراموش کنم. باید امروز این خاطرات مزخرف رو دور بریزم. مغازه‌های رنگارنگ و مردم سرخوشی که توی پیاده‌روها راه می‌رفتن رو نگاه می‌کردم. حداقل اون‌ها همه‌شون که نه، اما باید بعضی‌هاشون یه هدفی داشته باشن و یه جورایی خوشحال باشن؛ ولی چرا؟ چرا من؟ فکر می‌کنم جای دیگه بود و نگاه خیره‌م یه جای دیگه. متوجه ایستادن ماشین شدم، مسیح به سمت برگشت و گفت:

- نمی‌خواهی پیاده بشی؟!

سرم رو به معنای تأیید تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. چشمم خورد به ساختمون سفید رنگ دادگاه و علامت ترازو که بالای اسمش قرار داده شده بود. هیچ وقت باور نمی‌کردم که یه روزی من هم این جا پیام، شاید اگر زندگی خوبی داشتم و حق انتخاب داشتم به این روز نمی‌افتادم. مسیح با سر اشاره کرد که دنبالش برم، پدر دم در منتظر من و مسیح ایستاده بود. با هم به داخل دادگاه رفتیم و تا پام رو توی محیطش گذاشتم سر و صدای کمی رو از هر جای سالن بزرگ و طولانی‌ش شنیدم. حس کردم پدر از ما جدا شد، سالن دادگاه به حدی شلوغ بود که بازوی مسیح رو سفت گرفته بودم. با چشم به دنبالش

گشتم که دیدم جلوی یه سرباز که پشت میز چوبی نشسته بود
ایستاده بود. بهش چیزی گفت و سرباز هم در جوابش سری تکون
داد و به سمتی اشاره کرد. پدر به سمتی که سرباز اشاره کرده بود
رفت و ما هم دنبالش روونه شدیم. از دور وکیل خانوادگیمون رو
دیدم بهش که رسیدیم با عجله و تویبخ گرانه گفت:
- کجا بودین؟! پنج دقیقه دیگه جلسه شروع می‌شه.

پدر با آرامش گفت:

- خیلی خب وفایی آروم باش.

رو به من که اشک‌هام ناخواسته آماده‌ی یه اشاره بودن تا از روی
گونه‌هام بریزن و مسیح کرد و اشاره کرد بریم داخل و گفت:

- شما برید من هم الان با وفایی می‌يام.

مسیح چشمی گفت و در رو باز کرد دستم رو کشید و من رو هم به
همراه خودش به داخل برد.

.علی‌هایپر_داره منو یادش می‌ره

«دو ماه بعد»

قطرات بارون روی سقف ماشین به سرعت فرود می‌یومدن. هوا تاریک و دیر وقت شده بود و من خیلی وقت می‌شد که توی خیابون‌ها می‌روندم. گوشیم بارها و بارها زنگ خورده بود؛ اما من بی‌اعتنا بودم نسبت به تماسی که می‌دونستم از طرف پدر و مادرم هست. نمی‌دونستم کجا دارم می‌رم. فقط دلم می‌گفت برو، برو و نمون. این دنیا به تو خوبی نکرد، این زندگی‌ای نبود که همیشه آرزوش رو داشتی. بعد از چند دقیقه پام رو روی ترمز فشار دادم و به خونه‌ای که برق‌های ساختمونش روشن بود نگاه کردم. متوجه شدم که این‌جا خونه‌ی مهران هست. شوکه و با تعجب به خودم گفتم:

«من چه طوری این‌جا اومدم؟»

هیچ جوابی برای این سوالی که از خودم پرسیدم نداشتم. لحظه‌ای رو به یاد آوردم که سها توی دادگاه به من با پوزخند مسخره‌ای نگاه می‌کرد. مهران سرش رو پایین انداخته بود و مادر و پدرش با شرمندگی‌ای که مطمئن بودم نمی‌خواستن این روز رو ببینن به من خیره بودن. بعد از امضاء کردن برگه‌های طلاق و حکم قاضی هیچ وقت کشیده‌ای که به صورت مهران زدم و بی‌لیاقتی که نثارش کردم رو یادم نمی‌ره. اشک‌هام بار دیگه به روی گونه‌هام ریختن. دیگه

کنترل اشک‌هام رو نداشتم، هق هقم اوج گرفت. بعد از نیم ساعت بی وقفه اشک ریختن و هق هق کردن استارت ماشین رو زدم و به طرف خونه روندم.

گوشیم بی وقفه زنگ می‌خورد. چشم‌هام رو باز کردم و از روی تختم بلند شدم. خمیازه‌ای کشیدم، دقیق نمی‌دونستم ساعت چنده! گوشی رو از روی میز عسلی کنار تختم برداشتم، اسم خانم مظفری روی صفحه خود نمایی می‌کرد. دکمه‌ی پاسخ رو فشار دادم و تا خواستم گوشی رو به گوشم نزدیک کنم صدای جیغش رو شنیدم. چشم‌هام رو به هم فشردم و دوباره گوشی رو نزدیک گوشم کردم. با صدای خواب آلودی گفتم:

- الو؟! -

صدای شاکیش همراه با جملات گوهربارش رو که به من می‌داد
شنیدم.

- الو و کوفت! نمی‌تونستی اون بی صاحب رو زودتر جواب بدی؟ از
صبح تا حالا یه ریز دارم زنگ می‌زنم. تا در خونه‌تون هم اومدم.
یک دفعه چشم‌هام به اندازه‌ی توپ فوتبال درشت شد. شوکه و با
تعجب گفتم:

- چی؟ واقعاً اومدی؟!

این بار حرفش رو با داد و لحنی شاک‌ی زد. جوری که گوش‌ی رو از
گوشم دور کردم.

- آره. اومدم دیدم خانم خواب تشریف دارن. بنده خدا مامانت گفت
دیشب تا دیر موقع خونه نبود. من هم زود اومدم شرکت تا این
اژدهای دو سر اخراجم نکنه.

اژدهای دو سر منظورش به معاون شرکت بود. واقعاً هم حق داشت.
همه ازش شاک‌ی بودن؛ اما رییس شرکت که با پدر دوست هستن
خیلی مرد نازنینیه! لبخند کوچیکی از تشبیهش گوشه‌ی لبم نشست.
گفت:

- صبح نیومدی حداقل ظهر رو بیا. از وقتی اومدم آقای فتحی هی می‌گه کی می‌یاد.

از روی تختم بلند شدم و همین طور که به طرف میز آرایشیم می‌رفتم خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

- باشه تا نیم ساعت دیگه خودم رو می‌رسونم.

با تاکید و جدیت گفتم:

- دیر نکن.

بدون این که بذاره حرفی بزنم تماس رو قطع کرد. گوشیم رو روی میز عسلی گذاشتم، با عجله از اتاقم بیرون اومدم و به طرف سرویس بهداشتی که رو به روی اتاقم بود رفتم. بعد از شستن و خشک کردن دست و صورتم به اتاقم برگشتم و مانتو، شلوار و مقنعه‌ی سورمه‌ای اداریم رو از داخل کمد بیرون کشیدم و با لباس خوابم عوض کردم. کیف و سویچ و گوشیم رو برداشتم و از اتاقم با عجله خارج شدم. از پله‌های خونه به تندی پایین اومدم.

ماشین رو با احتیاط به داخل پارکینگ شرکت بردم و سر جای همیشگیم پارک کردم. از داخل داشبرد رژلبی برداشتم و به روی لبم کشیدم تا صورتم از بی روحی خارج بشه. پیاده شدم و به طرف آسانسور رفتم. دکمه‌ی نقره‌ای رو فشردم تا برسه. بعد از این که رسید سوار شدم و به طبقه‌ای که اتاق‌های مدیریت اون جا بود رفتم. وارد که شدم آتوسا رو دیدم که پشت میز نشسته و با تلفن صحبت می‌کنه. کنارش ایستادم و کیفم رو روی میز گذاشتم و منتظر موندم تا صحبت کردنش تموم بشه. صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم.

- مونیکا دخترم اومدی!؟

با شنیدن صداش لبخندی روی لبم نشست. آقای فتحی بود! به طرفش برگشتم. توی محیط کار و خونه همیشه من رو به اسم صدا می‌زنه. موقعی که من رو به شرکتش راه داد تمام کارکنان و کارمندهای شرکت متوجه شدن. با شرمندگی گفتم:

- بله تازه رسیدم. متاسفم که صبح نیومدم.

لبخند پدرانهای زد و گفت:

- اشکالی نداره.

بعد از مکث کوتاهی و با هیجان گفت:

- پسرم داره از نیویورک برمی‌گردد. چند دقیقه‌ی دیگه پروازش

می‌شینه. می‌شه ازت بخوام با من بیای؟

با من و من گفتم:

- اما... چیزه، من تازه...

وسط حرفم پرید و گفت:

- اشکالی نداره خانم مظفری کارهاشون رو سپردن به آقای بهرام پور.

چاره‌ای نداشتم من رو بدجور توی منگنه قرار داده بود. سرم رو با بی

میلی‌ای که سعی کردم توی چهره‌ام پیدا نباشه تکون دادم. بنده خدا

خیلی خوشحال شد رفت کیفش رو برداره که به فرودگاه بریم. وقتی

برگشت با آسانسور به طبقه‌ی پارکینگ رفتیم و با پیشنهاد آقای

فتحی یا همون مسعود خان با ماشین من به سمت فرودگاه راه

افتادیم. بعد از چند دقیقه توی ترافیک موندن جلوی فرودگاه پارک

کردم. با هم از ماشین پیاده شدیم و وارد سالن بزرگ فرودگاه شدیم.

صدای سیستم که پروازها رو اعلام می‌کرد و شلوغی سالن اخمی رو

تقدیم پیشونیم کرد. از سالن و کنار مردم‌هایی که یا برای استقبال

اومده بودن یا برای راهی کردن مسافرهاشون گذشتیم و به طرف

شیشه‌ای رفتیم که پشتش پله‌های برقی قرار داشت. سعید خان با

شوق و ذوق به شیشه نزدیک شد و منتظر به پله‌ها نگاه می‌کرد. از این حرکتش چپ‌چپ نگاهش کردم و بیخیال روی صندلی‌های نقره‌ای پشت سعید خان نشستم. دلم می‌خواست که ولش کنم و برم. برم جایی که تنها باشم یا شاید کنار خواهرم! صدای سیستم پروازی رو اعلام کرد که فرود اومده بود. به سه سوت مردم مثل سعیدخان به شیشه نزدیک شدن. همه‌ها بالا گرفت. گوشیم رو از توی کیفم بیرون آوردم و خودم رو مشغول کردم تا شازده برسه. داده رو روشن کردم که پیامی از جانب مونا بهم رسید. نوشته بود:

«امشب بیا این جا، شب تنهام محسن مأموریت رفته.»

روی باکس قسمت تایپ ضربه زدم تا کیبورد بالا اومد تایپ کردم.

«چیزی نمی‌خوای بخرم؟»

منتظر جوابش شدم که سعیدخان از اون جا من رو صدا زد. کلافه

پوفی کشیدم و به طرفش رفتم. با هیجان گفت:

- بین مونیکا، دیاکو اون جاست. بعد پنج سال پیش من و مادرش

برگشته.

جوری که متوجه نشه چشم‌هام رو توی کاسه گردوندم و با حرص خواستم ازش دور بشم که پسری به ما نزدیک شد و به سعیدخان سلام و احوال پرسى گرمى کرد. اون هم محکم پسر رو به آغوش کشید. با تعجب بهشون خیره شدم. یعنی این پسرش بود؟! بوسه‌ای به روی پیشونیش کاشت. بدون توجه بهش به صفحه‌ی گوشیم خیره شدم. صدای سعید خان رو شنیدم که گفت:

- مونيكا جان اين پسر م دياكو هست.

سرم رو کمی بلند کردم و سر به زیر بدون این که نگاهم بهش بیفته سلامی زیر لبی دادم. جوابم رو با احترام داد و احوال پرسى کرد. زیر لب «تشکر» ی کردم. سعیدخان گفت:

- خب نظرتون چیه بریم ناهار بخوریم؟!

روبه دياكو كرد و ادامه داد:

- ما هنوز ناهار نخوردیم. تو چی؟

مکث کوتاهی کرد و صداش رو شنیدم که گفت:

- بریم من هم چیزی نخوردم.

با هم به سمت خروجی فرودگاه راه افتادیم. صندوق عقب رو برای چمدون‌های دیاکو باز کردم. هنوز سرم پایین بود و بهش نگاهی نمی‌انداختم صداش رو شنیدم که زیر لب «ممنون» ی گفت. «خواهش می‌کنم» ی گفتم و پشت فرمون نشستم. سعیدخان کنار دستم روی صندلی شاگرد نشسته بود گفت:

- به نظرت بریم رستوران نزدیک شرکت.

صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم و خستگی و بی‌حوصلگی رو از خودم دور کردم. سرم رو به نشونه‌ی تأیید تکون دادم و گفتم:

- آره خوبه. پس بریم اون جا؟

سرش رو تکون داد. توی سکوت به طرف رستوران روندیم. نزدیک شرکت بودیم که به ترافیک خوردیم. آه کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

- کی می‌خواد این ترافیک‌ها تموم بشه؟! صدای دیاکو رو شنیدم که گفت:

- توی خارج که بودم تو هیچ کدوم از خیابون‌ها ترافیک نبود، حالا که برگشتم احساس بدی دارم.

اخم‌های سعیدخان در هم رفت و با لحن آرومی رو به پسرش گفت:

- این طوری نگو دیاکو. من بعد مدت‌ها بالاخره تو رو دیدم. عمراً
بذارم حالا حالاها از پیشم بری.

دیاکو با لحنی کلافه زیر لب «ای بابا» ای گفت. صدای بوق ماشین‌ها
داشت اعصابم رو بدتر خورد می‌کرد. هر پنج دقیقه هم راه اندازه‌ی یه
نخود باز می‌شد. بعد از یه ساعت ترافیک و دلداری دادن سعیدخان به
من و دیاکو که خونسردی خودمون رو حفظ کنیم. راه باز شد و با
سرعت سرسام آوری جلوی رستورانی که دقیقاً روبه‌روی شرکت قرار
داشت پارک کردم. صدای دیاکو رو که زیر لب جوری که کسی نشنوه
رو شنیدم که گفت:

- ایول سرعت!

صداش اون قدر آرام بود که به سختی زمزمه‌اش رو مابین بوق
ماشین‌ها و عابر پیاده‌ها رو شنیدم. همگی بعد از پارک کردن ماشینم
پیاده شدیم. کیفم رو به دستم گرفتم و همراه با سعید خان و پسرش
وارد رستورانی که نمای سنگ سفید و سه طبقه داشت شدیم. نور
سالن خیلی کم بود؛ اما با نوری که از تابش خورشید می‌تابید فضا رو
روشن کرده بود. تک و توک عده‌ای پشت میزهای غذاخوری یا در
حال غذا خوردن یا در حال صحبت کردن با فرد مقابلشون نشسته
بودن. دیاکو به سمت میز چهار نفره‌ای رو که جای دنجی قرار داشت

رفت و ما هم دنبالش رفتیم. پشت میز روی صندلی نشستیم و گارسونی با کت و شلوار شیک مشکی‌ای که به تن داشت با سه تا منو و یک دفترچه به سمتمون اومد. با خوش رویی سلام و خوش آمدید گرمی گفت و منوها رو به ما داد. با لبخندی که روی لب‌هاش بود گفت:

- چی میل دارید؟! -

منو رو که جلد مخمل مشکی رنگی داشت رو باز کردم. با دیدن اسم غذاها آب دهنم راه افتاد. این قدر تنوع غذاها زیاد بود که نمی‌دونستم چی باید سفارش بدم. صدای سعید خان و پسرش رو شنیدم که غذاهای مورد نظرشون رو سفارش دادن. نگاه خیره‌ی اون‌ها و گارسون رو روی خودم حس می‌کردم بعد از چند ثانیه تصمیم رو گرفتم و غذای انتخابیم رو سفارش دادم. گارسون اون رو یادداشت کرد و با گفتن «با اجازه» از ما دور شد. نگاه کوتاهی به گل‌هایی که به سقف آویزون شده و شاخه‌هاش با پیچ و تاب روی دیوار کشیده شده بود کردم. روی میز یه گلدون باریک که داخلش دوتا رز آبی و قرمز بود قرار داشت که وسط گذاشته بودن. نمک و فلفل دون هم دو طرفش! یه جعبه دستمال کاغذی هم روی میز با طرح گل قرار داشت که کمی از اون از جعبه‌اش بیرون اومده بود. نیم

ساعت بعد گارسون غذاها رو جلومون روی میز گذاشت و با گفتن «نوش جانتون» از ما فاصله گرفت. بوی خوش عطر قورمه سبزی ای که جلوم قرار داشت من رو مست می کرد. قاشق استیل رو برداشتم و کمی از قورمه رو به روی برنجی که عطرش مشامم رو پر کرده بود ریختم و یه قاشق خوردم. مزه اش از بوش هم فوق العاده خوشمزه و خوش طعم تر بود به طوری که قبل از این که لقمه ی قرمه و برنج قبلی رو قورت بدم یه لقمه ی دیگه هم توی دهنم گذاشتم. سعیدخان تکه ای از جوجه اش رو با چنگال برداشت و قبل از این که بخوره گفت:

- اولین باره که می یام این جا، باور نمی کردم که این قدر غذاشون خوشمزه باشه.

لقمه ام رو قورت دادم و گفتم:

- من هم همین طور اما هیچی غذایی که مادرم درست می کنه نمی شه.

لبخندی زد و سرش رو تکون داد با لحنی مهربون گفت:

- صد در صد!

نگاهی به دیاکو انداختم داشت غذاش رو توی سکوت می خورد و حواسش به غذاش بود. خسته‌ی راه بود که بی حوصله و بدون حرف نشسته بود و به آرومی غذاش رو می خورد. تقریباً نصف غدام رو خورده بودم که دیاکو رو به پدرش گفت:

- باباجون اگه ممکنه برام یه آژانس بگیر یا به راننده بگیر بیاد.

از لحن و طرز حرف زدنش به یقین رسیدم که خسته‌ست و به زور با ما همراه شده. سعیدخان سرش رو تکون داد و با تلفن همراهش شماره‌ای رو گرفت. بعد از تماس سعیدخان دیاکو از جاش بلند شد و رو به من مودبانه گفت:

- خانم مونیکا اگه ممکنه بیاید صندوق عقب ماشین رو باز کنید تا من چمدونم رو بردارم.

این قدر مودبانه حرفش رو بیان کرد که نتونستم نه بگم. سوییچ رو از توی کیفم برداشتم و با هم از در رستوران خارج شدیم. با سوییچ صندوق عقب رو باز کردم و قدمی به عقب برداشتم. دیاکو چمدون‌هاش رو برداشت و بعد از قفل کردن صندوق سوییچ رو به من برگردون. «تشکر» ی کردم که سرش رو تکون داد. عقب گرد کردم و وارد رستوران شدم. پشت میز نشستم سعید خان با نگرانی گفت:

- دیاکو رفت؟

قاشقم رو برداشتم و گفتم:

- نمی‌دونم فقط چمدون‌هاش رو برداشت من هم برگشتم.

سرش رو به معنای تأیید تکون داد. بعد از اتمام غذاها من سعیدخان حساب کرد و از رستوران خارج شدیم. به طرف شرکت که اون سمت خیابون بود رفتیم. توی این فاصله سعیدخان از پسرش و تحصیلاتش حرف می‌زد که باعث شده بود تا اخم‌هام دوباره تو هم گره بخوره. بعد از این که داخل شرکت رفتیم آقا سعید به اتاقش رفت. آتوسا با دیدن من از پشت میز بلند شد و به سمت اومد. با کنجکاوی و لبخند گفت:

- کجا رفتید دیوونه؟

لبخندی به روش زدم. با این که خسته بودم اما بودن با آتوسا و حرف زدن باهاش حال رو خوب می‌کرد.

- رفتیم پسر آقای فتحی رو از فرودگاه بیاریم.

چشم‌هاش از خوشحالی برق زد.

- اوه پس امشب می‌رین خونه‌شون؟

کیفم رو روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم. لبم رو به نشونه‌ی فکر کردن روی هم گذاشتم و گفتم:

- نمی‌دونم. امشب که خواهرم تنه‌است باید شب رو پیشش باشم.

سرش رو به معنای تأیید تکون داد و گفت:

- من هم امروز مامان و بابام یه هفته‌ای رفتن مسافرت. خواهرت

مشکلی نداره که من هم باهات پیام؟ چون تو خونه و باغ به این

بزرگی یه کم می‌ترسم.

لبخندی زدم و گفتم:

- حتماً چرا که نه، تازه این جوری بیشتر از تنهایی در می‌یاد.

بیشتر برای خودم بود که از این پیشنهادش استقبال کردم. می‌خواستم

دورم شلوغ باشه تا فکر و خیال دیوونه‌ام نکنه. از ذوق مثل بچه‌ها بالا

و پایین پرید. با خنده بهش اشاره می‌کردم که آروم باشه؛ اما آتوسا

کار خودش رو می‌کرد. از خنده سرخ شده بود نزدیکم که رسید

محکم گرفتمش تا آروم بشه. مثل آتیشی بود که هر لحظه ممکنه

شعله‌ور بشه. به صورتش خیره شدم. مژه‌های فر خورده‌اش، لب‌های

صورتی رنگ متوسطش و چشم‌های گرد و طوسی رنگش قیافه‌اش رو

بامزه و جذاب کرده بود. تا حالا با آرایش چهره‌اش رو ندیده بودم. با

این حال مثل مونا سنگ صبورم شده بود. بعضی وقت‌هایی که تایم استراحتمون بود من رو می‌برد توی اتاق و از دردهاش می‌گفت. یک روز که سفره‌ی دلم رو براش باز کردم و زندگیم رو براش تعریف کردم چشم‌هاش پر از اشک شد و همراه با من اشک ریخت و گریه کرد. از اون لحظه به بعد هر وقت پدر و مادرش مسافرت می‌رفتن شب‌ها پیشم می‌موند و حتی مونا، پدر و مادرم خیلی دوستش داشتن و همیشه سراغش رو می‌گرفتن. بهش خیره شدم و گفتم:

- ماشین که نیاوردی؟

- نه، با آژانس اومدم.

- پس بعد از این که ساعت کاریمون تموم شد با هم می‌ریم وسایلت رو جمع می‌کنیم که بریم خونه‌ی مونا.

نیشش تا بناگوش باز شد. پشت سر هم لپم رو با بوس‌هاش حسابی تُوَمالی کرد. صورتم رو میچاله کردم و از خودم جداش کردم.

- اه! ولم کن. سیستم آبیاریت حسابی فعاله‌ها.

قهقه‌ای زد و بدون هیچ حرفی به سمت اتاقش رفت.

«دیاکو»

توی اتاقم روی تخت بزرگم رو به سقف دراز کشیدم و به امروز فکر کردم. موقعی که چمدونم رو تحویل گرفتم بابا رو دیدم که همراه با یه دختر به استقبالم اومده بودن. به دختره خیره شدم. چهره‌ی زیبایی داشت. سرش رو پایین انداخته بود و به من نگاه نمی‌کرد، حتی وقتی که بابا ما رو به هم معرفی کرد. توی همین فکرها بودم که دایان وارد اتاق شد و با خنده نگاهم کرد.

نیشخندی زدم و گفتم:

- آدم ندیدی یا داداشت رو ندیدی!؟

لبخندش پررنگ‌تر شد.

- می‌خواستم ببینم ارزش داری که برات مهمونی بگیرن که دیدم بله،

انگار ارزشش رو داری و می‌خوام برای امشب خوشتیپت کنم.

روی تخت نشستم و به خودم نگاهی انداختم. بعد از کمی کنکاش
بهش گفتم:

- خوشتیپ که هستم؛ اما فعلاً حال و حوصله‌ی آماده شدن رو ندارم.
شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- باشه یه کم استراحت کن. مهمونی ساعت هشت شروع می‌شه.
ساعت شیش آرایشگرم می‌یاد من و تو رو آماده...

بالشت کوچیکی که کنارم بود رو برداشتم و به طرفش پرت کردم.
صاف تو صورتش خورد و حرفش نصفه و نیمه موند. از قیافه‌ی
خنده‌دارش که دهنش باز و چشم‌هاش رو محکم بسته بود انگار کسی
روی سرش سطل آب خالی کرده باشه، قهقهه‌ی بلندی سر دادم.
اخم‌هاش تو هم رفت و با حرص گفت:

- اصلاً به دوستم می‌گم که من رو آماده کنه.

همین‌طور که قهقهه می‌زدم مابین خنده‌هام گفتم:

- حرص نخور حالا! خدایی نکرده می‌یفتی می‌میری‌ها! ما هم که یه
داداش بیشتر نداریم.

پاش رو مثل بچه‌ها با حرص و عصبانیت به زمین کوبید و رفت.
همین‌طور که می‌خندیدم خودم رو از پشت پرت کردم رو بالشتم.

ساعت از شیش گذشته بود و من همچنان روی تختم دراز کشیده
بودم اصلاً خوابم نبرد. تصمیم گرفتم که زودتر آماده بشم. از روی
تخت بلند شدم و وارد سرویس بهداشتی‌ای که توی اتاقم قرار داشت
شدم. به صورتم آبی زدم و باز به اتاقم برگشتم. جلوی آینه ایستادم
ژل و تافت و خلاصه هر چی دم دستم روی دراور چوبی طوسی رنگ
که سه تا کشو داشت بود رو روی موهام خالی کردم. بالذت به موهام
که به بالا هدایتشون کرده بودم خیره شدم. دوتا تار از موهام رو که
ژل و تافت نزده بودم روی پیشونیم ریخته بود. از داخل کمدم که
همرنگ دراور بود و کنار تراس اتاقم قرار داشت کت و شلوار مشکی
با پیرهن مردونه‌ی زرشکی و کفش مشکی مردونه مجلسیم رو بیرون
آوردم و پوشیدم. تو آینه‌ی قدی که رو به روی تخت قرار داشت به
خودم خیره شدم. گوشیم رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و توی

جیبم سر دادم. صدای موسیقی ملایمی رو که از طبقه‌ی پایین می‌یومد شنیدم. دستم رو توی جیبم فرو بردم از پله‌های سرامیکی پایین رفتم، بابا رو دیدم که کنار مامان و دایان ایستاده و با لذت به من خیره شده بود. سالن پذیرایی ترکیبی از رنگ سفید و طلایی پر شده بود از مهمون‌های دعوتی‌ای که نمی‌دونم چه‌طوری توی این زمان کم خودشون رو رسونده بودن. چند پله‌ی باقی مونده بود تا به پایین برسم که بابا اومد و روی اولین پله ایستاد. دایان رفت تا به دی جی بگه صدای موسیقی رو بیاره پایین. وقتی صداها خوابید پدر با صدای بلند رو به همه گفت:

- خیلی خوش اومدید. ممنونم که دعوت من رو پذیرفتید. امروز پسر بزرگم دیاکو بعد از پنج سال به ایران برگشت.

به سمتم برگشت و اشاره کرد که کنارش بیام. پله‌ها رو پایین رفتم و کنارش ایستادم. دستش رو دور شونه‌ام انداخت و با برق خوشحالی که توی چشم‌هاش نهفته بود روبه جمع ادامه داد.

- این هم از پسرم دیاکو.

بوسه‌ای رو روی پیشونیم نشوند و گفت:

- خیلی خوشحالم که برگشتی.

بعد از بوسه‌ی بابا، مامان با اون لباس کالباسی رنگی که پارچه‌اش درخشندگی خاصی داشت به سمتم اومد و کنار شقیقه‌ام بوسه‌ای با مهر و محبت کاشت. اشک توی چشم‌های آرایش شده‌اش جمع شده بود و لب‌های قرمز رنگش رو با لبخندی زینت داده بود. مهمون‌ها بعد از دیدن این صحنه دست زدن و پسرهای فامیل و دوست‌های دایان شروع کردن به سوت زدن. دایان هم بعد از مامان محکم من رو بغل کرد و تند تند گونه‌ام رو بوسید. بعد از بساط معرفی و سخنرانی عظیم بابا من رو به سمت خانواده‌ای کشوند که انگار حس کردم یکی از دخترهایش رو قبلاً دیده بودم؛ اما نمی‌دونم کجا! بابا شروع کرد با مردی که همسن و سال خودش می‌زد سلام و احوال پرس‌ی گرمی کرد و من رو بهشون معرفی کرد. متوجه شدم که اون مرد دوست چندین و چندساله‌ش هست و خانمی که کنارش نشسته و تقریباً همسن مامانه همسرش. دختر بزرگش مونا که ازشون پیدا بود باردار هست و در آخر دو تا دختر کنار مونا خانم ایستاده بودن بابا گفت یکی از اون‌ها خانم مظفری کارمند شرکته و دومی که آشنا بود هم خواهر مونا خانم بود. اسمش مونیکا بود! بعد از چند لحظه متوجه شدم که مونیکا همونی بود که صبح دیدمش و جالبیش این جا بود که توی شرکت پدر هم مشغول به کار بود. این بار با دقت بهش خیره شدم. موهای

خرمایی رنگش رو فر درشت کرده بود و روی صورتش آرایش خیلی خیلی ملایم و محوی نشونده بود. لباس مجلسی سورمه‌ای رنگی هم به تن داشت.

بابا بعد از گپ و گفتی که با خانواده‌ی دوستش کرد با لبخند بزرگی بهشون «از خودتون پذیرایی کنید» ی گفت و من رو به سمت خانواده‌ی دیگه‌ای هدایت کرد. بعد از معرفی چندتا خانواده‌ی دیگه بالاخره از دست بابا و دوست‌هاش خلاص شدم. نفس عمیقی کشیدم و از سالن خارج شدم تا هوایی تازه کنم. دکمه‌ی کتم رو باز کردم و روی ایوون خونه ایستادم و دستم رو روی سکوی چوبی‌ای به رنگ طلایی ساخته شده بود گذاشتم. به باغ سرسبز مون که با باد ملایمی شاخه‌هاش رو تگون می‌داد و توی تاریکی غرق شده بود خیره شدم. بعد از چند دقیقه متوجه‌ی گریه‌ی کسی شدم که از سمت راستم میومد. به سمت راستم نگاه کردم دختری رو که توی چند قدمی من فقط سایه‌ای ازش پیدا بود دیدم. اخمی کردم و گفتم:

- خانم حالتون خوبه!؟

حس کردم صدای گریه‌ش قطع شد و با صدایی گرفته گفتم:

- ممنون حالم خوبه.

ابروهام همدیگه رو رها کردن. ازش سوالی که داشت مغزم رو

می‌خورد پرسیدم.

- چیزی شما رو ناراحت کرده؟

با صدای آهسته‌ای گفتم:

- نه. فقط دلم گرفته بود.

با صدایی که کمی لحن طنز داشت گفتم:

- خب می‌خوای دلت رو بده به من تا بازش کنم. احتمالاً پیچ و

مهره‌هاش خراب شده.

نور کمی به صورتش تابیده بود. تونستم تشخیص بدم که مونیکاست.

روی لبش لبخند تلخی جا گرفته بود.

- شاید این طور باشه که تو می‌گی.

سرم رو تکون دادم و با لحن با مزه‌ای گفتم:

- حتماً همین طوره.

منتظر بهش خیره شدم تا شاید بخواد چشزی بگه که دایان سر و کله‌اش پیدا شد. زیر لب زمزمه کردم.

- ای خدا من رو از دست این داداش کوچیکه خلاص کن.

با این که این رو آروم گفتم؛ اما اون دختر حرفم رو شنید خنده‌ی ریزی کرد. لبخندی زدم و روبه دایان گفتم:

- چی شده دایان؟ اومدی هوا بخوری؟

لبخند یه وری زد و با چشم‌هایی که برق شیطنت داشت گفت:

- چیزی نیست. اومدم بگم شام سرو شده.

با خنده و شوخی و همون برق شیطنتی که توی چشمم بود گفتم:

- خیلی دیر اومدی ما به جای غذا هوا خوردیم.

بعد از این حرفم قهقهه‌ی بلندی همراه با دایان سر دادم. بعد از خنده و

شوخی‌هامون به داخل رفتیم. چراغ‌ها رو خاموش کرده بودن و نور

ملایمی با موسیقی عاشقانه‌ای پخش شده بود. کسی رو کنارم حس

کردم. برگشتم که با مونیکا روبه رو شدم. داشت با اخم به پیست

رقص نگاه می‌کرد که خیلی از زوجها عاشقانه در حال رقصیدن بودن.

صدای نفسش رو که با حسرت بیرون فرستاده شد رو شنیدم و بعد از

اون رفتنش رو تماشا کردم. نمی‌دونم چرا و چی شد که توی اون چند دقیقه باهاش خودمونی شدم؛ اما از کارم پشیمون نبودم. بعد از این که رقص دو نفره تموم شد همگی به طرف میز شام رفتیم. هر کس به بشقاب دستش بود که به نوبت غذای مورد علاقه‌ی خودش رو توی بشقاب می‌کشید و می‌رفت. میز بزرگ مستطیل شکلی که انواع و اقسام غذاها، دسرها و سالادها رو به زیبایی روی خودش جا داده بود. همراه با دایان به بشقاب برداشتم و زرشک پلو با کمی جوجه برای خودم کشیدم. کنارش هم یه کم سالاد و روی اون سس مایونز ریختم. یه میز دیگه هم کنار اون میز قرار داشت که انواع نوشیدنی‌ها روش چیده شده بود. به طرفش رفتم و یه دلستر کوچیک برای خودم برداشتم و روی اولین میز دو نفره نشستم. چند دقیقه بعد دایان با دو تا بشقاب به سمتم اومد و کنارم نشست. با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:

– دایان خرا! همه‌ی این‌ها رو می‌خوای بخوری؟

با نیش باز شده‌اش گفت:

– گشمنه خب.

- ای کارد بخوره به اون شکمت. مگه چی کار می کنی که این قدر
می خوری؟! به یکی هم که قانع نیستی، هم کباب کوبیده هم جوجه هم
مرغ.

چشم هاش رو مظلوم کرد و لبش رو به پایین هدایت کرد.

- ظهر مامان و بابا از بس که رو سرم کار ریختن که نتونستم درست و
حسابی چیزی بخورم.

سرم رو تکون دادم.

- حداقل الان رو یه کم آبروداری می کردی نگن پسر کوچیکه شون رو
از سوماتی آوردن.

قبل از این که چیزی بگه متوجه اومدن دختری شدم. روبه دایان
گفتم:

- اون دختر لباس بنفشه کیه که داره می یاد سمت ما؟!
با تعجب گفت:

- منظورت پرواست؟

- این پرواست؟ چه زود بزرگ شد!

- داداش من از موقعی که تو رفتی پنج سال می گذره.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- تو هم دوازده سالت بود.

«اوهوم» ی گفت وبا نزدیک شدن پروا چیزی نگفتم و مشغول خوردن

ادامه‌ی سالادم شدم. لحظه‌ای نگذشت که صدای ظریف و نازکی به

گوشم خورد.

- سلام دیاکو خوبی؟!

سرم رو بالا آوردم و بهش خیره شدم. لب‌های بنفش رنگش رو به

خنده وا داشته بود. با این حرکت ابروهای قهوه‌ای رنگش رو به سمت

بالا هدایت کرد و با ناز و عشوه‌ای که توی صداش داشت گفت:

- اوه دیاکو! من رو یادت نمی‌یاد؟! پروام!

همین رو کم داشتیم! یه جوری می‌پرسه که انگار آلازایمر گرفتم.

سعی کردم زیاد از حد تحویلش نگیرم؛ چون قبل این که از ایران برم

چیزهایی ازش دیدم که نباید می‌دیدم. از اون موقع به بعد دیدم

نسبت بهش تغییر کرد.

- یادمه. خوبی پروا؟ عمه رو ندیدم توی جمع.

دسته‌ای از موهایش رو که روی شونه‌اش گذاشته بود رو توی دستش گرفت و مشغول بازی باهاش شد. با صدای نازکش گفت:

- مرسی خوبم. مامان پری حالش یه کم بد بود نتونست بیاد به جاش من اومدم که تو رو ببینم.

سرم رو به نشونه‌ی تأیید تکون دادم و گفتم:

- سلام من رو بهش برسون.

بعد از این حرفم از روی مبل بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم که سر راه به یکی از خدمه‌های خونه برخورددم. بشقاب رو به دستش دادم و به طرف پسرهای فامیل رفتم.

ساعت از دو هم گذشته بود که کم کم مهمون‌ها رفتن و سالن خالی از جمعیت شد. تنها کسانی که اونجا بودن خودمون بودیم و خانوادگی آقای پناهی و خانم مظفری. توی سالن روی مبل نشسته بودیم. دایان

کنارم و روبه روم بابا و آقای پناهی. دایان که سرش توی گوشیش بود و هی لبخند می زد، بابا و آقای پناهی هم داشتن درباره ی شرکت صحبت می کردن و مونیکا و خانم مظفری هم توی بحث هاشون شرکت می کردن. مامان هم همراه با خانم پناهی توی آشپزخونه بودن. تنها کسایی که توی جمع چیزی نمی گفتن من بودم و مونا. بعد از گذشت چند لحظه مامان و خانم پناهی برگشتن. آقای پناهی هم با دیدن همسرش از روی مبل بلند شد و گفت:

- خب سعید جان دوباره باز گشت پسر بزرگت رو تبریک می گم ان شاءالله دامادیش رو جشن بگیری. ما دیگه رفع زحمت کنیم.

بابا از جاش بلند شد و گفت:

- خیلی ممنونم. این چه حرفیه؟ مراحمی.

بعد از رفتن خانواده ی پناهی و خانم مظفری روبه مامان و بابا گفتم:

- بابت مهمونی ازتون ممنونم. فعلاً با اجازه.

به طرف پله ها رفتم و تا خواستم از پله ها بالا برم بابا صدام زد. برگشتم و بهش خیره شدم. با اون ته ریش سفیدی که روی صورتش جا خوش کرده بود لبخندی زد و گفت:

- خوشحالم که برگشتی.

دایان اخم‌هاش تو هم رفت و بالحن اعتراض آمیزی گفت:

- بابا جون من هم هستم. شما فقط دیاکو رو تنها ندارید. من هم هستم‌ها!

از حسادت‌ی که توی صداس موج می‌زد خنده‌ام گرفت. مامان دایان رو توی آغوشش گرفت و شقیقه‌اش رو بوسید. کنار گوشش چیزی گفت که باعث شد اخم‌های دایان باز بشه. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و خمیازه‌ای کشیدم.

- خیلی خب! این بار واقعاً شب همگی بخیر.

بابا و مامان با لبخند گفتن:

- خوب بخوابی پسرم.

دایان هم با لبخند دستش رو به نشونه‌ی خداحافظی تکون داد و گفت:

- شب بخیر.

«مونیکا»

یه ساعت تا تموم شدن ساعت کاری مونده بود که مادر بهم زنگ زد و گفت امشب آقا سعید به مناسبت پسر بزرگش که از خارج برگشته یه مهمونی گرفته و ازم خواست زود برم خونه تا آماده بشم. بعد از این که خبر رو با مادر خداحافظی کردم و بعد از قطع تماس مستقیم به سمت اتاق آتوسا رفتم. تقه‌ای به در اتاقش زدم. با «بفرمایید»ی که گفت در رو باز کردم و وارد شدم. داشت لب تاپش رو خاموش می‌کرد و وسایلش رو جمع می‌کرد. با دیدن من سرش رو بلند کرد و به چهره‌ی آشفته‌ام خیره شد. چشم‌هاش رنگ کنجکاوی به خودش گرفت و گفت:

_ مونیکا چیزی شده؟ حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم و روی نزدیک‌ترین صندلی که چرم قهوه‌ای بود نشستم. گفتم:

- خبرها رو شنیدی؟

با تعجب پرسید.

- چه خبری؟

_ مادرم همین الان زنگ زد گفت خونه‌ی آقای فتحی دعوتیم.

با لحن مضطربی گفت:

- خب؟

- هیچی دیگه به مناسب برگشت پسرش از خارج مهمونی گرفته.
بعد از این حرفم تند تند بقیه‌ی وسایلمش رو توی کیفش چپوند و لب
تاپش درش رو بست و توی کوله‌اش جا داد. از این حرکتش ابرو هام
بالا رفت و خنده‌ام گرفت. وقتی کارش تموم شد سرش رو بلند کرد و
به من خیره شد.

- چرا هنوز این‌جا وایسادی؟ برو وسایلت رو جمع کن بریم خونه‌ی
من تا لباس بردارم. یادت که نرفته چند روزی چتر شدم خونه‌ی مونا!
جمله‌ی آخریش رو با لحنی شیطنت آمیز و چشم‌هایی که برق
شیطنت توش موج می‌زد گفت. تک خنده‌ای کردم و با هم از اتاق
بیرون اومدیم. تا وسایلم رو جمع کردم کمی طول کشید. متوجه شدم
موقعی که ما توی اتاق بودیم آقا سعید شرکت رو ترک کرده. به
همراه آتوسا سوار آسانسور شدیم و دکمه پارکینگ رو زدم. به
طبقه‌ی پارکینگ که رسیدیم از آسانسور بیرون اومدیم و بین یه عالمه
ماشین خارجی و شاسی بلند، دویست و شیش آلبالویم رو دیدم.
سوییچ رو از توی جیب کوچیک کیفم بیرون آوردم و با دکمه‌ی
ریموتش قفل رو باز کردم. پشت فرمون نشستم و آتوسا وسایلمش رو

روی صندلی‌های عقب گذاشت و روی صندلی شاگرد نشست. سوییچ رو چرخوندم بعد از روشن شدن ماشین، ماشین به حرکت در اومد. هنوز از پارکینگ شرکت بیرون نرفته بودیم که آتوسا دستش سمت ضبط ماشین رفت.

روی اولین آهنگی که پخش شد دستش رو برداشت. موسیقی ملایمی که من عاشقش بودم. خواننده شروع کرد به خوندن و ما هم همراه با آهنگ می‌خوندیم و لبخند تلخی روی لب‌هامون جا خوش کرده بود.

«چه بیتابم برای خنده ی تو

ببین ماهم شده شرمنده ی تو

ندارد گس خبر از این دل من

تو رفتی من شدم بازنده ی تو

آخ دو چشمون سیاه کار دست من داد

همه بود و نبودم رفته بر باد

بهار اومد چرا یارم نیومد

دل ساده چه آسون دامت اُفتاد»

به این جای آهنگ که رسید با صدای بلند همراه با خواننده خوندیم.

«آخه عشق، منو دیوونه کرده

چقدر تنها بمونم، یار من بر نگرده

نفسام، میره دستام چه سرده

همش تو فکر اونم، منو بیچاره کرده»

چون شیشه‌ی ماشین رو کمی پایین داده بودم و صدای آهنگ زیاد بود سرنشین های ماشین‌هایی که از کنارمون رد می‌شدن با تعجب به ما نگاه می‌کردن.

«ظاهرُم شادِ ولی بی تو دلم غمگین و تنهاس

باید عمری رو با چشمات بمونم کار دنیاس

نمیره این دلی که خواب و از چشمام گرفته

هنوزم درد عشق از تو چشم از دور پیداس»⁴

چشمون سیاه – ستین

بعد از این که آهنگ تموم شد به ترافیک خوردیم. آتوسا غرغرکنان

به زمین و زمان فحش می‌داد. اخم روی صورتش و فحش‌هایی که با

صدای بلند می‌داد من رو به خنده وادار می‌کرد. بعد از ربع ساعت راه‌ها باز شدن. از خیابون گذشتیم و وارد کوچه‌ی خونه آتوسا شدم و جلوی در مشکی رنگی میله‌ای که داخل باغ سرسبز و پر از درختشون پیدا بود پارک کردم. قبلاً هم یکی دوبار اومده بودم؛ اما این بار برای برداشتن لوازم ضروری که آتوسا لازم داشت اومدیم. آتوسا از ماشین پیاده شد و گفت:

- بهتره بیای داخل چون طول می‌کشه برداشتن وسایلهام!

خنده‌ای ریزی کردم و گفتم:

- خیلی خب.

همین طور که از ماشین پیاده می‌شدم زیر لب زمزمه کردم.

- حالا انگار چی داره! دوتا دونه وسیله بیشتر نداره.

قفل ماشین رو زدم که با ابروهای بالا رفته پرسید.

- چیزی گفتی؟!

- نه چیزی نگفتم که!

سرش رو تکون داد و بدون هیچ حرفی در میله‌ای رو با کلید باز کرد.

وارد شدیم راه سنگفرش شده رو که انتهاش می‌رسید به وسط باغی

که از دل زمین یه ساختمون دوبلکس نقره‌ای چوبی خوشگل بیرون اومده بود طی کردیم و از پله های چوبی بالا رفتیم. جلوی یه در شیشه‌ای که دورتادورش چوب داشت ایستادیم. آتوسا با همون کلیدش در رو باز کرد و تعارف کرد که اول من برم. آتوسا بعد از من وارد شد و در رو بست. همین‌طور که به طرف پله‌ها می‌رفت گفت:

- راحت باش من زود وسایلم رو جمع می‌کنم. فقط برای انتخاب کردن لباس واسه جشن امشب صدات می‌زنم.

زیر لب «باشه» ای زمزمه کردم. جلوی جاکفشی ام دی اف خاکستری رنگ ایستادم، چند جفت دمپایی روفرشی روی اون قرار داشت. یکی از اون‌ها رو برداشتم و با کفش‌های رسمی مشکی رنگم عوض کردم. به سالن پذیرایی که ترکیبی از رنگ‌های سفید و طوسی بود خیره شدم. روی اولین مبل نشستم و مقنعه‌ام رو از سرم در آوردم؛ دکمه‌های مانتوم رو باز کردم و با همون تی‌شرت آستین حلقه‌ای روی مبل نشستم. چند دقیقه گذشت؛ اما هنوز خبری از آتوسا نشد. حوصله‌ام بدجور سر رفته بود و احساس تشنگی کلافه‌ام کرده بود. از روی مبل بلند شدم و به طرف آشپزخونه که کنار پله‌ها قرار داشت رفتم؛ در رو باز کردم و وارد شدم؛ در یخچال رو باز کردم و نگاهی از

بالا تا پایین به داخلش انداختم که چشمم به تنگ شربت افتاد؛ برش داشتم و روی میز چوبی چهار نفره‌ی خاکستری رنگی که پشت سرم بود گذاشتمش. ظاهر و بوش که شبیه پرتقال بود! لیوان شیشه‌ای از روی آبچکون که کنار سینک ظرفشویی قرار داشت و روی قسمت‌های دیگه‌اش مخصوص ظرف غذاخوری بود برداشتم. برگشتم و شربت رو توی لیوان ریختم. تا خواستم قلوپی ازش بخورم صدای آتوسا رو که با داد پشت سر هم اسمم رو صدا می‌زد شنیدم. با اخم و عصبانیت گفتم:

- آه! آگه گذاشت یه قلوپ شربت بخورم.

و با داد گفتم:

- سوزنت گیر کرده مگه؟ یه بار گفتم شنیدم الان می‌یام.

تصمیم گرفتم برای آتوسا هم شربت ببرم. لیوان دیگه‌ای برداشتم و برای آتوسا هم ریختم. سینی مستطیل کوچیک استیلی برداشتم، برگشتم و هر دو لیوان رو روش گذاشتم؛ از آشپزخونه بیرون اومدم و به طرف پله‌ها رفتم؛ با احتیاط از پله‌ها بالا رفتم جوری که شربت‌ها نریزن. پنج تا پله بیشتر نبود، بعد از اون یه حال کوچیک که حالت نیم دایره داشت. توی حال یه ال سی دی چهل اینچ و یه دست مبل

راحتی سفید با رگ‌های طوسی به صورت گرد چیده شده بود. پنج تا اتاق داشت که یکی از اون‌ها درش مشکی بود و باز. اتاق آتوسا بود، به طرفش رفتم و وارد اتاق شدم.

آتوسا در حالی که دو تا لباس بلند مجلسی دستش بود، با کلافگی جلوی آینه ایستاده و هر دقیقه یکی از لباس‌های توی دستش رو جلوش می‌گرفت. از داخل آینه متوجهی حضورم شد، رو به من با حالتی نالان گفت:

- وای مونیکا! دستم به شلوارت بیا انتخاب کن بین کدومش بیشتر بهم می‌یاد.

سینی رو روی میز کامپیوترش که کنار در بود گذاشتم و به طرفش رفتم؛ هر دو لباس رو ازش گرفتم و گفتم:

- بذار ببینم.

هر دو رو روی تخت دو نفره‌اش انداختم و از دور دست به سینه و متفکرانه بهشون خیره شدم. هر دو مدل شیکی داشتن و پوشیده بودن. یکی از اون‌ها خاکستری بود و بالا تنه گیپور و تور داشت،

دامنش هم توری و سمت چپ دامن چاک داشت. اون یکی آلبالویی و بالاتنه‌اش تمام گیپور و دامنش مثل اون یکی بود؛ اما چاک نداشت. آتوسا یک دفعه گفت:

- به نظرت اون خاکستریه ...

پریدم وسط حرفش و با چشم‌های گرد شده گفتم:

- نه تو رو خدا! بیا این آلبالویی رو بردار خیلی خوشگل هم هست.

بعد از این حرفم لباس خاکستریه رو برداشتم و داخل کمد آویزون کردم. خب مثل این که راضی شد و نتونست رو حرفم حرفی بزنه. از

وقتی باهاش آشنا شده بودم رنگ‌های مشکی، خاکستری و طوسی

استفاده کرده؛ تا حالا توی لباس های این سبکی هم ندیده بودمش؛ اما

مطمئن بودم خیلی زیبا می‌شه. بعد از این که آتوسا لباس و وسایل

مورد نیازش رو تو چمدون کوچیکی گذاشت با هم شربت رو که خیلی

خوشمزه بود خوردیم لیوان‌هاش رو شستم. با آتوسا از خونه خارج

شدیم و بعد از این که سوار ماشین شدیم مستقیم به سمت خونه مونا

حرکت کردیم.

چند روزی از روز مهمونی می گذشت. کم کم زمستون جاش رو به بهار می داد. حال و هوای عید همه جا رو فرا گرفته بود. پاساژها این قدر شلوغ بود که نمی شد یه شال بخری. شرکت هم از همون روزی که مهمونی دیاکو بود تعطیل شد تا بعد روز سیزده بدر. تصمیم گرفته بودم که لباس عیدم رو اینترنتی سفارش بدم. از صبح ده تا پیچ عوض کردم تا آخر تصمیم گرفتم از پیچی که لباس های مورد نظرم و قیمت مناسبی داشت خرید کنم.

بعد از این که خریدم تموم شد از اتاقم بیرون اومدم. صدای مادر که انگار داشت با کسی حرف می زد از طبقه ی پایین به گوشم خورد. با کنجکاوی از پله ها پایین اومدم و به طرف مادر رفتم. داشت با تلفن حرف می زد.

- چشم حتماً کی می یای؟!

چشمش تا به من افتاد با دست اشاره کردم که کی پشت خطه. بدون این که جوابم رو بده گفت:

- باشه زود بیا. مواظب خودت باش، خدا حافظ.

تماس که قطع شد مادر رو به من با لبخند گفت:

- پدرت بود. گفت امشب خانواده فتحی می یان این جا.

چشم‌هام گرد شد و با حیرت اسمش رو صدا زدم.

- یعنی تا دو سه ساعت دیگه می‌رسن؟! چرا پدر زودتر تماس نگرفت؟

- حتماً نمی‌تونسته! تو چرا این‌جوری شدی دختر؟!!

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

- خب مادر من به نظرت تو این سه ساعت می‌شه کاری کنی؟

تلفن رو برداشت و همین‌طور که مشغول شماره گرفتن بود جوابم رو داد.

- غذا رو که از الان درست می‌کنم تا سه ساعت دیگه آماده‌ست. شب هم مونا و محسن می‌یان برو یه چیز درستی تنت کن مادر ما آبرو داریم.

جمله آخرش رو با حالت طنزگونه‌ای گفت. با تعجب به لباسم خیره شدم. لباس راحتی صورتی رنگی که خال‌های زرد رنگ داشت و گشاد بود. از لباسم خنده‌ام گرفت و تک خنده‌ای کردم. رو به مادر گفتم:

- کمک نمی‌خوای؟

- نه تو برو حاضر شو.

«باشه» ای زیر لب زمزمه کردم و راهی که اومدم رو برگشتم توی اتاقم. از داخل کمدم یه شلوار جین آبی روشن با یه تونیک آبی رنگی که پشتش زیپ می خورد و جلوش از پایین تا روی سینه ام گیپور مشکی کار شده بود برداشتم و روی تخت گذاشتم. رفتم جلوی میز آرایشم و آرایش لایتی روی صورتم نشوندم. موهام رو جمع کردم و با کش مو محکم بالای سرم بستم. لباس های انتخابیم رو پوشیدم و از داخل کمد مخصوص کفش هام یه صندل پاشنه پنج سانتی آبی رنگ برداشتم. تا پام کردم صدای زنگ خونه به گوشم رسید. فکر کنم محسن و مونا باشن. ساعت روی دیوار نشون می داد که یه ساعتی رو مشغول آرایش کردن و لباس انتخاب کردن گذروندم. عطر رو از روی میز برداشتم و باهاش دوش که چه عرض کنم شنا کردم! گوشیم رو که رو میز آرایشم بود برداشتم و توی جیب شلوار جینم سر دادم. سعی کردم خودم باشم همونی که همیشه بودم! همون مونیکایی که قبل از دیدن مهران بودم! همون مونیکای شاد و خنده رو! از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین اومدم. سالن پذیرایی تو دیدم نبود؛ اما صداهاشون به گوشم می رسید که داشتن سلام و احوال پرسی می کردن. نفس عمیقی کشیدم و لبخند ملایمی روی لبم نشوندم.

محسن و مونا با دیدنم سلام و احوال پرسى گرمى کردن. سعى کردم با لبخند جوابشون رو بدم که خداوشکر موفق شدم. مونا دستم رو گرفت و کنار خودش نشوند و با پدر راجع به خرید سیستمونى مشغول حرف زدن شدن.

از موقعى که دیدمش تپلى تر و شکمش جلو اومده بود. بعد از یک ساعت زنگ در به صدا در اومد و محسن رفت در رو باز کرد. بعد از چند دقیقه آقاي فتحى و خانواده‌اش وارد سالن شدن. با رسیدنشون از روی مبل بلند شدیم و دوباره فضای سالن پر شد از سلام و احوال پرسى. سعیدخان همراه با دایان احوال پرسى گرمى کردن من هم با خوش رویى جوابشون رو دادم. دریاخانم با لبخندى که روی لب‌هاش نشسته بود من رو توى آغوشش کشید و دو طرف گونه‌ام رو بوسید و گفت:

- عزیزم خيلى خوشگل تر از دفعه قبلى که دیدمت شدى.

نیشم تا بنا گوشم باز شد و گفتم:

- مرسى خانم فتحى شما لطف داريد.

با دلخوری گفت:

- عزیزم به من بگو دریا جون. وقتی می گی خانم فتحی احساس می کنم پیر شدم.

بعد از این حرفش با هم زدیم زیر خنده. مادر و مونا کنار هم روی مبل سه نفره نشسته بودن. دریا خانم دستش رو روی کمرم گذاشت و با هم سمتی که نشسته بودن رفتیم. دریا خانم، مونا و مادر مشغول حرف زدن درباره‌ی مسائل زنونه شدن. آقایون هم با هم در مورد شرکت و کار و اقتصاد مشغول شدن. کنار مادر روی مبل تک نفره نشستم. سرم رو پایین انداختم و با پایین تونیکم مشغول شدم. کم کم داشت حوصله‌ام سر می رفت؛ چون نه از بحث آقایون چیزی سر در می آوردم و نه علاقه‌ای به حرف‌های خانم‌ها داشتم که همون لحظه سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم؛ اما سرم رو که بلند کردم دیدم همه مشغول حرف زدن هستن. نگاهم به دیاکو که داشت با محسن و دایان خنده و شوخی می کرد افتاد. عجیب بود فقط وقتی اومدن یه سلام زیر لبی گفت و رفت روی مبل نشست. پسرهای سه نقطه! خجالت و احترام سرش نمی شه. وقتی خارج زندگی کنی همین می شه دیگه. همون بهتر که نتونستم برم. بعد از چند دقیقه که دیگه داشتم گل‌های روی فرش زیر پام رو می شمردم ضربه‌ی آرومی به

پهلوم زده شد. سرم رو بلند کردم و به مادر که این کار رو کرده بود با کنجکاوی خیره شدم. زیر لب جوری که کسی متوجه نشه گفت:
 - تو که بی‌کار نشستتی! برو چایی و شیرینی‌هایی که آماده کردم رو بپار.

«چشم»ی زیر لب گفتم و از روی مبل بلند شدم و به طرف آشپزخونه حرکت کردم. وارد شدم و سینی مستطیل شکل استیل که روی اون نقش و نگار کار شده بود و طلایی بود رو روی میز گذاشتم. از داخل کابینت‌های قهوه‌ای بالایی استکان شیشه‌ای به تعداد برداشتم و روی سینی چیدم. مادر چایی و آب جوش رو از قبل آماده کرده بود برای همه چایی از توی قوری ریختم. فکرم رفت سمت دوماه پیش که مسیح به خونه‌ی پدربزرگ رفت و تا الان ازش خبری نداشتم. نگرانی داشت دیوونه‌ام می‌کرد. به هیچ کدوم از تماس‌هام جوابی نمی‌داد. توی فکر بودم که احساس سوزش دستم من رو از فکر بیرون آورد. جیغی از درد کشیدم که لیوان از دستم سر خورد و افتاد. با جیغی که زدم همه به طرف آشپزخونه هجوم آوردند. پدر به طرفم اومد و من رو روی صندلی آشپزخونه نشوند. سوزش و درد فجیعی که داشت امونم رو بریده بود. قطره‌ی اشکی از چشمم افتاد و روی گونه‌ام

نشست. همه حالم رو پرسیدن و من تنها با صدای آرومی زمزمه وار
«خوبم» ی گفتم. دریا خانم حیرت زده و با نگرانی گفت:

- وای مونیکا جان دستت بدجور سوخته! باید بری بیمارستان.

به دستم که روی میز بود خیره شدم. چشمم اندازه‌ی گردو درشت
شد. دستم وحشتناک سرخ و ملتهب شده بود و خیلی می‌سوخت. از
سوزش زیادش ضعف کردم و پاهام بی‌حس شدن. محسن به من
گفت:

- تا ماشین رو از حیاط بیرون می‌یارم، یه چیزی تنت کن و بیا.

سرم رو تکون دادم. مادر رفت توی اتاقم تا برام شال و مانتو بیاره.
محسن خواست بره توی حیاط که دیاکو گفت:

- آقا محسن، خودم مونیکا خانم رو می‌برم. ماشین من بیرون هست. تا
بخوایید ماشین رو بیارید بیرون، طول می‌کشه.

پدر روبه دیاکو گفت:

- مزاحمت نمی‌شیم پسرم.

- مراحم‌اید جناب پناهی.

دریا خانم روبه پدر گفت:

- بهتره از آشپزخونه بیریمش بیرون، انگار ضعف کرده.

پدر و دریا خانم من رو از آشپزخونه خارج کردن و روی مبل توی سالن پذیرایی نشوندن. بغض گلوم رو گرفته بود و نمی‌تونستم حرفی بزنم. از درد چشم‌هام رو بستم تا کسی اشکی رو که توی چشمم جمع شده بود، نبینه. صدای مادر رو شنیدم.

- مادر فدات بشه دختر قشنگم، بیا این‌ها رو بپوش.

چشمم رو باز کردم که با چهره‌ی پر از نگرانی مادر روبه‌رو شدم. یه شال و مانتو دستش بود که با کمکش اون‌ها رو پوشیدم و از خونه بیرون اومدم. لحظه‌ی آخر مونا رو که با نگرانی و اشک‌های روی گونه‌هاش نگاهم می‌کرد، دیدم. توی حیاط کسی رو ندیدم، فقط در حیاط باز بود. تا باد به دستم خورد، زیر لب «آخ» ی گفتم. همین‌جور که به طرف در خروجی می‌رفتیم روبه مادر گفتم:

- از طرف من از سعید خان و دریا خانم عذرخواهی کن که شبشون رو خراب کردم.

- دریا خانم درک می‌کنه، زن فهمیده‌ایه. نگران نباش.

سرم رو تکون دادم. از در بیرون رفتم که ماشین خارجی مشکی رنگی
رو دیدم. محسن کنارش ایستاده بود و با راننده‌اش داشت حرف
می‌زد. مادر با تعجب محسن رو صدا زد و گفت:

- پس دیاکو کجاست؟

محسن سرش رو بالا آورد و به طرف ما اومد.

- تو ماشین نشسته، منتظر مونیکاست.

و رو به من هم ادامه داد.

- بیا مونیکا، سوار شو.

در جلو رو باز کرد و اشاره کرد که سوار بشم. بعد از سوار شدنم
دیاکو رو دیدم که با اخم کمرنگی به روبه‌رو نگاه می‌کرد. استارت زد
و به راه افتاد. چند دقیقه توی سکوت گذشت که دیاکو گفت:

- دستت بدجور سوخته. حالت بهتره؟

از این‌که شبش رو خراب کردم شرمنده بودم. به آرومی گفتم:

- یه کم می‌سوزه؛ اما خوبم.

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم.

- شرمنده‌ام.

با تعجب گفت:

- برای چی؟

- برای این که شبتون رو خراب کردم.

انگار شوکه شد. ثانیه‌ای نگذشت که لبخند کمرنگی روی لبش نشست و چیزی نگفت. به بیمارستان که رسیدیم، ماشین رو گوشه‌ای پارک کرد. با هم از ماشین پیاده شدیم و به طرف اورژانس راه افتادیم. بعد از این که دکتر دستم رو دید، اون رو باندپیچی کرد و یه سری کرم داد تا بعد از باز کردن دستم اون‌ها رو روی جای سوختگی بزنم تا جاش نمونه. دیاکو رفت تا نسخه‌ی دارو رو از داروخونه بخره. از اورژانس بیرون اومدم و رفتم روی نیمکتی که توی حیاط بود نشستم. آهی کشیدم و به دختر بچه‌ای که موهاش رو خرگوشی بسته بود؛ داشت دور خودش می‌چرخید و خنده‌ی نخودی و شیرینش تا این جا می‌یومد خیره شدم. چند قدم اون طرف‌تر یه مرد نشسته بود؛ اما صورتش معلوم نبود. بی‌خیال حتماً که نباید ملت رو آنالیز کنی مونیکا! نگاهم رو باز دوختم به دخترک. چه قدر دوست داشتم یه زندگی معمولی داشته باشم؛ اما نصیبم نشد که نشد. چه قدر دوست داشتم مهران رو ببخشم و زندگی رو باهاش ادامه بدم؛ اما نمی‌شد. یک بار

ببخشم، دو بار ببخشم؛ اما دفعه‌ی سوم مطمئنم صبرم لبریز می‌شد.
اگر اون دختر عموی زشتش توی زندگی نبود الان بهترین زندگی رو
داشتم. اصلاً چرا دارم حرص می‌خورم؟! برای کی؟ برای چی؟ همین
که جدا شدم و دارم زندگی رو ادامه می‌دم باید برم خدا رو شکر
بکنم.

- ببخشید طول کشید! چند نفری جلوم بودن.

با صدای دیاکو از فکر بیرون اومدم و بهش خیره شدم. لبخند کجی
زدم و گفتم:

- اشکالی نداره.

اومد طرفم و کنارم نشست. توی پلاستیکی که دستش بود پاکت
آبمیوه رو برداشت و به سمتم گرفت. با تعجب نگاهش کردم که
گفت:

- بگیرش می‌دونم ضعف کردی از رنگت پیدااست.

از دستش گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:

- ممنون.

نی رو توی پاکت زدم و به لبم نزدیک کردم؛ چند قلوپ از آبمیوه رو خوردم. هنوز داشتم به دختر بچه که این بار داشت گل‌ها رو نوازش می‌کرد نگاه می‌کردم که مثل کسایی که مجرم گیر آوردن گفت:

- چرا به اون دختره نگاه می‌کنی؟

نی رو از لبم جدا کردم و گفتم:

- از دیدن بچه‌ها لذت می‌برم.

سرش رو تکون داد و گفت:

- چشم رو هم بذاری یکیش سر می‌خوره می‌یاد تو خانواده‌ات.

با تعجب بهش خیره شدم. اصلاً فکرم پیش مونا نبود جای دیگه‌ای سیر می‌کردم. چشم‌های متعجبم رو که دید گفت:

- منظورم بچه‌ی خواهرت بود.

لبخندی زدم و «آهان»ی گفتم. آبمیوه رو که خوردم رو بهش گفتم:

- بهتره که برگردیم مطمئنم الان گرسنه باشی.

با لحنی مهربون ولی طنز گفت:

- گرسنه که هستم؛ ولی کمک کردن به بقیه از هر چیزی مهم‌تره.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- اوه! آره یادم نبود چه قدر از خود گذشته‌ای.

از روی صندلی بلند شدیم که با چشم‌های گرد شده و حیرت زده
گفت:

- وای خدا! تو از کجا فهمیدی؟!

تک خنده‌ای کردم بدون هیچ حرفی فقط شونه‌ام رو بالا انداختم. به
طرف پارکینگ رفت که من هم پشت سرش راهی شدم. بعد از این
که سوار ماشین شدیم گفت:

- می‌دونی چرا اومده بودیم خونه‌ی شما؟!

اخمی کردم و با تعجب گفتم:

- نه از کجا باید بدونم؟! علم غیب ندارم که.

سوییچ رو توی قفل چرخوند و با یک استارت ماشین رو روشن کرد.

- اومده بودیم که برای عید برنامه ریزی کنیم.

با جمله‌ای که گفت من رو به یک سال قبل برگردوند. سالی که مهران

با من صیغه بودیم. بدون هیچ حرفی از شیشه‌ی کنارم با بغض و

افسوس بیرون رو تماشا کردم و چیزی نگفتم. به آدم‌هایی خیره شدم

که توی پیاده رو راه می‌رفتن و پاساژهای رنگارنگ که چراغ‌هاشون

روشن و شهر تاریک رو نورانی کرده بود. با تکون‌های ماشین
چشم‌هام گرم شد و به خواب رفتم.

با تکون‌های دستی و صدا زدن‌هاش چشم‌هام رو باز کردم. به دیاکو
خیره شدم که من رو صدا می‌زد. در طرف من باز و به طرف من کمی
خم شده بود. خواب‌آلود گفتم:

- رسیدیم؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- آره.

هنوز چشمم تار می‌دید؛ با کمک دیاکو از ماشین پیاده شدم. زیر لب
تشکری کردم و زنگ در رو زدم که هیچ صدایی جز خنده‌ی ریزی از
جانبش نشنیدم.

- فکر کنم به جای زنگ آیفون اون مورچه‌ی بیچاره رو له کردی. بیا این طرف خودم زنگ رو بزنم.

من رو کنار زد و زنگ آیفون رو به صدا در آورد؛ وقتی در باز شد با هم وارد حیاط شدیم. گفت:

- حیاط قشنگیه! به نظر کسی که طراحی کرده سلیقه‌ی خوبی داشته.

با لبخند رو بهش گفتم:

- لطف داری.

چشم‌هاش اندازه‌ی توپ فوتبال گرد شد و گفت:

-!! جدی ایده‌ی خودت بوده؟! واو! بی نظیره مخصوصاً اون قسمت پارکینگ.

به جایی اشاره کرد که مواقع بی‌خوابیم به اون‌جا پناه می‌بردم و با

صداش به آرامش می‌رسیدم. خیلی دوست داشتم به پدر بگم

قسمت‌های بیش‌تر حیاط رو هم به همین شکل دربیاره؛ ولی نمی‌دونم

چرا فراموش می‌کردم. با صدای دیاکو که می‌رفت اون سمت از فکر

بیرون اومدم.

- بذار بینم چی داخلشه؟!

- فقط آبه و لامپ.

یهو با هیجان گفت:

- !! ماهی داخلشه.

- چی؟! ماهی کجا بود؟!

همون طور به داخل آب رو نگاه می کرد گفت:

- بیا بین.

به طرفش رفتم؛ ناباور به صحنه‌ی روبه‌روم خیره بودم؛ دوتا ماهی کوچیکی رو در حال بازی کردن توی آب دیدم. لبخند پرنگی روی لبم نشست. نمی‌دونم چرا تا الان این دوتا رو ندیده بودم. باد سردی که اومد باعث شد سردم بشه؛ شنلی که روی دوشم بود رو به هم نزدیک کردم. دیاکو با توجه به این حرکت گفت:

- بهتره بریم داخل هوا خیلی سرد شده.

سرم رو تکون دادم و نگاهم رو از ماهی‌ها برداشتم. با هم وارد خونه شدیم. مادر و مونا که جلوی در ایستاده بودن به سمتم هجوم آوردن. همراه باهم می‌پرسیدن که حالم خوبه یا نه. گفتم:

- مرسی خوبم؛ اما لازمه کمی استراحت کنم.

مادر رو به دیاکو گفت:

- خدا خیرت بده پسرم! خیلی لطف کردی!

دیاکو پشت سرم بود که صداش رو شنیدم.

- خواهش می‌کنم این چه حرفیه؟!

با مونا به پذیرایی رفتیم و با رسیدنم همه حالم رو می‌پرسیدن. با گفتن «مرسی خوبم» خیالشون راحت شد و با گفتن «خدایا شکر» روی مبل نشستند. کنار مونا نشستم که به آرومی گفت:

- موقعی که نبودی پدر دیاکو از ما خواست برای عید و سیزده بدر همگی بریم ویلای شمالشون.

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:

- جدی؟! ولی تا شیشم هفتم فروردین بیش تر نمی‌شه موند. شرکت‌ها همه باز می‌شه تا اون موقع.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم، فکر کنم بخوان به کارمندها مرخصی بدن.

به شیرینی‌های روی میز خیره شدم. بعد از مکث طولانی‌ای ضربه‌ی آرومی به روی پام زد باعث شد دوباره بهش نگاه کنم که ادامه داد:
 - خانوادهی دوستت آتوسا هم دعوتن، این‌جوری خیلی بهتره دیگه من و تو هم تنها نیستیم.

از این که آتوسا هم می‌خواست باهامون بیاد خیلی خوشحال شدم. خانوادهی آقا سعید بعد از این که شام خوردن کمی نشستن و بعد از اون عزم رفتن کردن. قرار شد همگی برای پس فردا آماده‌ی حرکت باشیم. بعد از این که قرار مدارها گذاشته شد محسن و مونا هم رفتن تا برای دو روز دیگه آماده بشن. احساس خستگی می‌کردم، خواستم برم اتاقم که صدای پدر رو شنیدم.

- مونیکا بابا جان! می‌شه چند لحظه صبر کنی؟

«چشم» ی گفتم. برگشتم و روی مبل کنارش نشستم. قلیپی از چابیش رو خورد و استکان رو توی نعلبکی روی میز جلوش گذاشت و گفت:

- دخترم می‌دونم تا الان به فکرش بودی، می‌دونی که نمی‌خوام

اسمش رو به زبون بیارم؛ اما بهتره به فکر خودت باشی. همون

مونیکایی باش که از دیوار راست بالا می‌رفت، همونی که خونه پر شده بود از خنده‌هاش؛ الان که این‌طوری تو رو می‌بینم واقعاً خیلی بیش‌تر

از اینی که می‌بینی عذاب می‌کشم. خواهش می‌کنم ازت مونیکا! من هر شب دارم می‌شنوم صدای گریه‌هات رو، دارم می‌بینم خودت رو عذاب می‌دی؛ اما به خاطر کی؟! به خاطر کسی که الان داره با شادی زندگیش رو می‌کنه! چرا نباید دختر من هم شاد و خوشحال باشه؟! ازت می‌خوام عید امسال رو خوش بگذرونی. هر کاری که دوست داری رو انجام بده؛ اما این طوری تو خودت نباش.

توی صداش بغض داشت و باعث شد من هم بغضم بگیرم. به موهاش که نصفش به خاطر من سفید شده بود نگاه کردم و شرمنده شدم به خاطر رفتارم؛ به پدر حق دادم.

زیپ چمدونم رو بستم، از روی تخت برداشتم و روی زمین کنار در اتاقم گذاشتمش که جلوی چشمم باشه. بعد از اون حرف‌هایی که پدر بهم زد بهش حق دادم که نگران من و آینده‌ام باشه. روی تخت دراز کشیدم و ساعد دستم رو روی پیشونیم گذاشتم. باید زودتر

می‌خواایدم که فردا صبح سر حال باشم. چشم‌هام رو بستم تا بخوابم
که یکدفعه چیزی یادم اومد و بازشون کردم. گفتم:

«وای! داشت یادم می‌رفت.»

از روی تخت بلند شدم و به طرف وسایلی که دیروز خریده بودم
رفتم؛ توی کشوی میز آرایشم گذاشته بودمشون. برداشتم و بالبخند
خییثی اون‌ها رو توی جیب چمدونم گذاشتم و با خیال راحت دوباره
روی تخت خواایدم. خنده‌ی شیطانی‌ای سردادم و گفتم:

«با این کارم همه می‌فهمن مونیکای قبل برگشته.»

با صدای آلارم گوشیم چشم‌هام رو باز کردم و لبخندی روی لبم
نشوندم. امروز روز من بود، روزی که همه شخصیت واقعیم رو
می‌دیدن. خمیازه‌ای کشیدم، روی تخت نشستم و کش و قوسی به
بدنم دادم. صدای آلارم رو خفه کردم و از تخت پایین اومدم و به
سمت سرویس بهداشتی رفتم؛ بعد از انجام کارم از سرویس بیرون
اومدم؛ سریع لباس‌هایی که آماده روی صندلی میز آرایشیم گذاشته
بودم رو با لباس خوابم عوض کردم؛ موهام رو شونه کردم و با کش

بستم؛ شال رو روی سرم قرار دادم و جلوی موهام رو که مدل چتری زده بودم مرتب کردم؛ یه کم ریمل به مژه‌هام و یه برق لب حرارتی به لبم زدم که تقه‌ای به در خورد. قبل از این که چیزی بگم، در باز شد و چهره‌ی خندون مونا از لای در پیدا شد.

- سلام. چمدونت کو؟

با تعجب بهش خیره شدم و آرام سلام دادم. با اشاره به چمدونم نگاهش سمتش رفت. با دیدنش سرش رو از بین در برد بیرون و محسن رو با صدای بلندی صدا زد. در کمی باز شده بود؛ تونستم صدای نفس نفس زدن‌های محسن رو که با عجله پله‌ها رو اومده بود بالا بشنوم. انگار با صدای مونا هول شده بود که حرف‌هاش رو بریده بریده می‌زد.

- چی... ش... شده عز... عزیزم بچ... بچه طوریش شد؟

مونا با سرخوشی گفت:

- نه، خویم. صدات زدم چمدون مونیکا رو تو ماشین پدر بذاری.

از حرکاتشون قهقهه‌ی بلندی زدم و گفتم:

- اون جوری که تو محسن رو صدا زدی تا دم مرگ رفت و برگشت.

مونا تا خواست چیزی بگه با صدای پدر پشیمون شد.

- محسن، دخترها زود باشید عجله کنید. سعید خان و عادل خان راه افتادن، دارن می‌یان سر قرار.

با این حرف پدر، محسن «با اجازه» ای گفت و وارد شد. با دیدن نیش بازم تک خنده‌ای کرد و چمدونم رو برداشت. بعد از این که رفت، نگاهی به اتاقم انداختم که چیزی جا نداشته باشم.

• * *

سوار ماشین پدر بودیم و به سمت قرار حرکت می‌کردیم. با هندزفریم آهنگ ملایمی گذاشتم و چشم‌هام رو بستم. توی خلسه‌ی شیرینی فرو رفته بودم، جوری که نمی‌خواستم این آرامش از من دور بشه.

» I can't seem to focus

به نظر نمی‌رسه (نمی‌تونم) که من حواسم رو جمع کنم

And you don't seem to notice

و ظاهراً متوجه نیستی که

I'm not here

من این جا نیستم

I'm just a mirror

من فقط به انعکاس هستم

You check your complexion

صورتت (چهره‌ات) رو چک می‌کنی

To find your reflection's all alone

و درمی‌یابی که انعکاست تنهاست

I had to go

من باید می‌رفتم

?Can't you hear me

صدای من رو نمی‌شنوی؟

I'm not comin' home

من به خونه نمی‌يام

?Do you understand

آیا می‌فهمی؟

I've changed my plans

من نقشه‌های (برنامه‌ها) خودم رو تغییر دادم

Cause I, I'm in love^۴

چون من، من عاشق شده‌ام

With my future

با آینده‌ام

Can't wait to meet her

بی‌قرارم که ملاقاتش کنم

And I (I), I'm in love

و من (من)، من عاشق شده‌ام

But not with anybody else

ولی نه با کس (شخص) دیگه‌ای

Just wanna get to know myself

فقط می‌خوام خودم رو بشناسم^۵

Billie Eilish-my future.

با توقف ماشین چشم‌هام رو باز کردم و به اطرافم نگاهی انداختم.
توی بزرگ راهی که به خارج از شهر می‌رفت بودیم. مادر به پدر
گفت:

- فرید بهشون بگو برای صبحونه چی کار کنیم؟

پدر سرش رو تکون داد و از ماشین پیاده شد. شکم به قار و قور
افتاده بود. بعد از چند دقیقه پدر برگشت و پشت فرمون نشست.
مادر که جلو و کنار پدر نشسته بود پرسید.

- چی شد؟

پدر دستی رو خوابوند، راهنما زد و حرکت کرد.

- خودشون هم صبحانه نخورده بودن. قرار شد یه رستوران تمیز که
همین نزدیکی هاست، نگه دارن.

تصمیم گرفتم تا وقتی که می‌رسیم چشم‌هام رو ببندم. آهنگ
قدیمی‌ای که پدر گذاشته بود، مخصوص خودش بود و حال و هوای
خودش. یه چشمم رو باز کردم و داده‌ی گوشم رو روشن کردم.
همین‌طور پیام پشت پیام برام ارسال شد. واتس‌آپ رو باز کردم.
اولین پیام، پیام صوتی از طرف آتوسا بود. هنوز هندزفری رو از توی
گوشم بیرون نیاورده بودم. روی دکمه‌ی پخش صدا که زدم، جیغش

گوشم رو پاره کرد. با صدای جیغش اون یکی چشمم هم ناخودآگاه باز شد. این دختر خیلی شیطون و پایهی خوبی برای این مسافرتم بود. از قسمت ایموچی‌ها اونی که اشک از چشم‌هاش جاری بود رو فرستادم و تایپ کردم.

«دختر بد، گوشم کر شد.»

دوتیک آبی که شد، به سرعت پیام بعدیش رو فرستاد.

«خواستم از خواب ناز بیدارت کنم خوشگل خانم.»

از صفحه آتوسا خارج شدم. از خوابیدن پشیمون شدم. با اون جیغی که آتوسا زد، تا فردا خوابم نمی‌برد. پیام بعدی از طرف مونا بود.

«یادت نره دیروز چی بهت گفتم!»

بعد از خوردن اون همه پیام و جواب دادن به تک تکشون جلوی یه رستوران که روی سر درش صبحونه، ناهار و شام نوشته بود توقف کردیم و از ماشین پیاده شدیم. بعد از این که با همه سلام و احوال پرسی کردیم، وارد رستوران شدیم. یه میز دوازده نفره که کنار

پنجره بود و جای دنجی داشت، انتخاب کردیم. وسط آتوسا و مونا نشستم. دیاکو روبه‌روی من و دایان روبه‌روی آتوسا نشسته بود. همگی با مشورت هم تصمیم گرفتیم املت بخوریم؛ ولی چون مونا نمی‌تونست بخوره، محسن براش خامه و عسل سفارش داد. وقتی سفارش‌هامون رو روی میز چیده شد، گوشه‌ی آتوسا زنگ خورد. با گفتن «بخشید» از سر میز بلند شد. نگاهم افتاد به فلفلی که کنار دستم بود. زیر چشمی به همه خیره شدم. تا دیدم حواسشون نیست در فلفل پاش رو برداشتم و نصفش رو توی بشقاب آتوسا ریختم. با قاشقم کمی املتش رو هم زدم، جوری که پیدا نباشه. باز نگاهی به بقیه انداختم. کسی حواسش به من نبود؛ اما دیاکو یه لبخند روی لبش نشسته بود و داشت لقمه برای خودش می‌گرفت. به آتوسا خیره شدم که تلفنش تموم شد و داشت به سمت ما می‌اومد. خودم رو به بی‌خیالی زدم و مشغول لقمه گرفتن برای خودم شدم. می‌دونستم آتوسا از غذاهای تند متنفره. زیر چشمی به حرکاتش خیره شدم. با آرامش داشت لقمه می‌گرفت. آه! زود باش بخور دیگه. ایول! لقمه رو تا قورت داد، چهره‌اش توی هم رفت و با عصبانیت یه نگاهی به من انداخت و سریع بشقاب رو برداشت و برد به طرف جایی که سفارش‌ها رو می‌گیرن. همه با تعجب بهش خیره شدن؛ اما من چون می‌دونستم

قضیه از چه قراره نیشم تا بنا گوشم باز شد. الانه که صدای آتوسا کل رستوران رو برداره. هر چه قدر منتظر موندم، این طور نشد. پوف! مثل این که ضایع شدم رفت. بعد از چند دقیقه آتوسا با یه بشقاب دیگه برگشت و کنارم نشست. پدرش گفت:

- چی شده بود آتوسا؟

لبش رو به هم فشار داد و گفت:

- بلد نیستن یه املت درست کنن.

دریا خانم گفت:

- چه طور؟ این که خیلی خوشمزه ست!

- نمی دونم دریا خانم، برای من تند بود.

مونا مشکوک به من خیره شد. ابرو هام رو بالا انداختم و مشغول خوردن ادامه ی املت خوشمزه ام شدم. بعد از این که خوردیم پدرها با مشورت همدیگه سعید خان رو نماینده برای حساب کردن با کلی تعارف تیکه پاره کردن فرستادن. ما هم اومدیم بیرون تا یه هوایی تازه کنیم. حضور کسی رو کنارم حس کردم. دیاکو بود. بالبخند یه وریش به من نگاه می کرد. با کنجکاوی گفتم:

- چیزی شده آقای فتحی؟

- دیدم چی کار کردی! فکر می‌کردم از این دخترهایی باشی که یه گوشه ساکت می‌شینن و سر به زیرن.

لبخندی زدم و بالحنی غم‌انگیز گفتم:

- زندگی کاری کرد که من از این شخصیتم فاصله بگیرم؛ اما الان خودم رو پیدا کردم و دوباره شدم همون دختری که الان می‌بینی. لبخندش پررنگ‌تر شد.

- بیا با هم یه کاری کنیم!

نگاه کنجاوم رو به خودش دید و آروم جوری که کسی نشنوه ادامه داد.

- هر کاری خواستی انجام بدی بدون می‌تونم رو کمک من هم حساب کنی.

بعد از چشمک بامزه‌ای که زد از جلوی چشم‌های گرد شده‌ام گذشت. مات و مبهوت به رفتنش خیره شدم. با ضربه‌ی دستی به بازوم به خودم اومدم. مونا و آتوسا بودن که با عصبانیت به من خیره شده بودن. اوه! اوه! مثل این که گاو که نه گوسفنده دوقلو زایید! با

چشم‌های مظلوم بهشون خیره شدم. آتوسا با اخم‌های در هم به
شونه‌ام زد و گفت:

- این قدر خودت رو واسه‌ی ما مظلوم نکن. دیدم داشتی چی کار
می کردی.

مونا بعد از آتوسا بالحن توییخ کننده‌ای گفت:

- باید به آقای فتحی بگم که از کار اخراجت کنه، در ضمن جنسیت
بچه‌ام مشخص که شد عمراً بهت بگم.

با چشم‌های گرد شده نگاهشون می کردم. بالحن کشیده‌ای گفتم:

- نه! تو رو خدا دلتون می یاد با من این کار رو بکنید؟!

آتوسا گفت:

- چه طور تو دلت اوامد این کار رو بکنی ما هم به همون دلیل.

بدون این که بذاره حرفی بزnm از جلوی چشم‌هام گذاشتن و رفتن. بعد

از این که همگی سوار ماشین شدیم و به طرف جاده چالوس حرکت

کردیم. کم کم به جاده‌ای رسیدیم که دیگه اطراف جاده کوه نبود و

پر از درخت‌های سر به فلک کشیده و چمن‌های سرسبز روییده بود.

شیشه رو پایین کشیدم و بوی طبیعت بکر و دست نخورده رو

استشمام کردم. از بوی نابی که داشت مست شدم. همیشه عاشق طبیعت بودم و این همه زیبایی‌ای که خدا آفریده بود شکرگزار بودم و هستم. ماشینی که دیاکو پشت فرمونش نشسته بود از کنارمون گذشت و جلو افتاد. بعد از حدود دو ساعت، وارد مازندران شدیم. همه‌ی خانم‌های شمالی با لباس‌های بامزه‌ی رنگیشون از پیاده‌رو می‌رفتند.

مردهاشون که روی پیراهن سفیدشون جلیقه‌های پشمی پوشیده بودن و کلاه گرد بامزه‌شون هر آدمی رو به وجد می‌آورد. از شهر گذشتیم و وارد جنگل شدیم. حدود چند دقیقه که گذشت از دور یه ویلای دوبلکس شیک چوبی پیدا شد. دور تا دور ویلا پر از چمن و گل‌های لیلیوم قرمز و صورتی کاشته بودن. یه ویلای کوچیک هم دورتر از اون قرار داشت. روبه‌روی ویلا توقف کردیم و از ماشین پیاده شدیم. سعید خان گفت:

- خیلی خوش اومدین. بهتره اول همه اتاق‌هایی که می‌خوان مشخص کنن و بعد از اون چمدون‌ها رو بیاریم داخل.

همگی موافقت کردیم. دایان با کلیدی که دستش بود در رو باز کرد و «بفرمایید» ی گفت. پله‌ها رو بالا رفتیم و روی ایوون بزرگی که داشت ایستادیم تا اول بزرگ‌ترها وارد بشن. سمت چپ میز و صندلی دایره‌ای شکل فرفورژهی سفید رنگ که روش بالشتک‌های راه راه رنگی گذاشته بودن. سمت راست هم پر از گیاه‌های خونگی چیده شده بود. بعد از این که همگی وارد شدن من هم پشت سرشون رفتم. یه راهروی پهن و بزرگ که جاکفشی فرفورژهی مشکی رنگ کمی دورتر از در ویلا گذاشته بودن و پادری مستطیل شکلی که طرح گل داشت. دیوارهای راهرو پر بود از قاب و عکس منظره‌های طبیعت مختلف. بعد از راهرو می‌رسیدی به یه سالن حال و پذیرایی بزرگ که دو دست مبل راحتی ال مانند و گرد نخودی چیده شده بود با یه سینما خانگی هم جلوی مبل‌ها قرار داشت. روبه‌روی راهرو پله بود که به طبقه‌ی بالا راه داشت. همین‌طور که داشتم نمای داخل ویلا رو تماشا می‌کردم آتوسا اومد کنارم و گفت:

- بیا مونیکا من و تو باید تو یه اتاق باشیم.

و با لبخندی ترسناک ابروهایش رو بالا پایین انداخت. ادای کسایی که ترسیدن رو در آوردم و گفتم:

- وی مامانی! با تو نمی‌يام ازت می‌ترسم!

بازوم رو گرفت و کشون کشون من رو به طرف پله‌ها برد. در همین
حین با اخم گفت:

- بیا ببینم. تو از من نمی‌ترسی من باید از تو بترسم که جدیداً کارت
شده شیطونی کردن.

خنده‌ی ریزی کردم که گفت:

- رو آب بخندی نفله.

در یه اتاقی رو باز کرد و من رو داخلش هول داد.

- همین‌جا بمون تا چمدون‌هامون رو بیارم.

در رو بست و رفت. سوت زنان به دور و اطرافم نگاهی انداختم. دو تا

تخت تک نفره و میز آرایش و یه کمد بزرگ به رنگ‌های نیلی و

بنفش توی اتاق بود. کف اتاق پارکت و با فرش فانتزی پوشیده شده.

یه در هم توی اتاق بود جلوش پرده نصب کرده بودن. به طرف در

رفتم و اون رو باز کردم. تراس بزرگی بود جوری که وقتی از بیرون

می‌دیدید تا روی ایوون رو پوشونده بود. سلیقه‌ی آتوسا توی انتخاب

اتاق بی‌نظیر بود. لبخندی روی لب‌هام نشست. صدای آتوسا رو از

پشت سرم شنیدم.

- بیا لباس‌هامون رو عوض کنیم بریم برای نهار.

چمدون خودش رو روی تختی که نزدیک در بود گذاشت و زپیش رو باز کرد.

- من روی این تخت می خوابم تو هم روی اون تخت که نزدیک تراسه.

آتوسا خاطره‌ی خوبی از تراس و بالکن نداشت برای همین سعی می کرد نزدیکش نخوابه. چمدونم رو برداشتم و روی تخت گذاشتم،

زپیش رو باز کردم و تونیک زخیم آبی آسمونی رو با یه شال

همرنگش برداشتم. شلوارم خوب بود پس عوض نکردم. بعد از

این که لباس هامون رو عوض کردیم همراه با هم پایین رفتیم.

با آتوسا مستقیم رفتیم سمت آشپزخونه که سمت راست پله قرار

داشت. خانم‌ها داشتن وسایل لازم رو آماده می کردن و خبری از

آقایون نبود به جز محسن، دایان و دیاکو که مشغول فوتبال دیدن

بودن. مونا تا من و آتوسا رو دید گفت:

- بیاین دخترها، سفره رو توی سالن بندازید تا آقایون غذا رو بیارن.

سفره‌ی یکبار مصرف رو به من داد و مشغول شمارش بشقاب‌ها شد.

با آتوسا سفره رو باز و وسط حال پهن کردیم. دوباره به آشپزخونه

برگشتیم و لیوان‌هایی که توی سینی قرار داشت و بشقاب‌ها رو

برداشتیم و روی سفره چیدیم. آتوسا با محسن راحت بود با اخم رو بهش گفت:

- آقا محسن به جای کمک به خواهر خانمت اون جا نشین، بیا به کم کمک برسون.

محسن از توی ظرف تخمه به مشت برداشت و با چشم‌هایی که شبیه گربه‌ی شرک شده بود گفت:

- آتوسا خانم نمی‌شه الان شما کارها رو انجام بدید؟ قول می‌دم شب جبران کنم.

آتوسا تا فرصت رو غنیمت شمرد دلش به رحم اومد و گفت:

- خیلی خب، اما ظرف‌ها بعدش دست شما مردها رو می‌بوسه. دایان به شوخی گفت:

- خانم آتوسا فکر نکنم این‌طور باشه.

آتوسا با کنجکاوی و حرص گفت:

- چه‌طور مگه!؟

- چون ماشین ظرفشویی زحمتش رو می‌کشه.

آتوسا دید حریفشون نمی‌شه خواست چیز دیگه‌ای بگه که مونا
صداش زد. بعد از رفتنش خنده‌ی ریزی کردم و پشت سرش رفتم.
بعد از این‌که آقایون برگشتن ناهارمون که هم کوبیده و هم جوجه
بود رو خوردیم. مامان‌ها رفتن توی اتاقشون تا استراحت کنن، ما
جوون‌ها هم روی مبل نشسته بودیم و تلویزیون تماشا می‌کردیم.
دایان یک دفعه گفت:

- حوصله‌تون سر نرفت؟

محسن گفت:

- چرا سر رفت. این فیلم رو دیشب دیدیم. به نظرت چی کار کنیم؟

دیاکو گفت:

- اول بریم ساحل کنار دریا، بعد هم بریم بازار شاید خانم‌ها بخوان

چیزی بخرن.

آتوسا با چشم‌هایی که انگار پروژکتور توش روشن کرده بود گفت:

- آره بریم، من موافقم.

با دستم ضربه‌ی آرومی به بازوش زدم و گفتم:

- آرامش خودت رو حفظ کن. یه نفس عمیق بکش بعد بگو من موافقم.

بعد از این حرفم یه لبخند مسخره زدم که دستم رو پس زد و با شوخی و لبخند گفت:

- خودت رو مسخره کن دیوونه.

این قدر لحنش بامزه بود که ناخودآگاه همگی پوکیدیم از خنده، حتی خودش هم خنده‌اش گرفت. قرار بر این شد که همگی حاضر بشیم و به طرف ساحل بریم. چون این موقع سال سرد بود لباس گرم پوشیدیم. زیر انداز و یه سری خوراکی برداشتیم و از ویلا بیرون زدیم. محسن خیلی با دایان و دیاکو جور شده بود جوری که با هم خنده و شوخی می‌کردن و توی سر و کله‌ی هم دیگه می‌زدن. ما هم از حرکاتشون خنده‌مون می‌گرفت. بالاخره رسیدیم به جایی تا چشم کار می‌کرد فقط دریای آبی و آروم بود که به سخره‌های سنگی کوچیک و بزرگ برخورد می‌کرد. آتوسا با کمک دایان زیر انداز رو روی شن‌های ساحل پهن کرد. بعد از این که کفش‌هامون رو از پاهامون بیرون آوردیم روی زیرانداز نشستیم. مونا «ببخشید»ی به ما گفت و

پاهش رو دراز کرد. آتوسا همین‌طور که از داخل سبد خوراکی بیرون می‌آورد به مونا گفت:

- این فسقلی کی به دنیا می‌یاد؟! دلمون آب شد به خدا.

قبل از این که مونا بخواد حرفی بزنه به جای مونا جواب دادم:

- تازه هفت ماه گذشته، دو ماه دیگه مونده.

سرش رو تکون داد محسن با خنده گفت:

- شدیم مثل قدیمی‌ها که هنوز تکنولوژی پیشرفت نکرده بود.

دیاکو با کنجکاوی پرسید.

- چه‌طور مگه؟

گفتم:

- نمی‌دونن دختره یا پسر.

یک دفعه هر سه با هم «وا»یی گفتن.

- یعنی می‌خوان موقعی که بچه به دنیا بیان بینن دختره یا پسر.

بعد از تموم شدن حرفم دایان با خوشحالی گفت:

- موقعی که دنیا اومد من رو بیشتر می‌بینید.

دیاکو یه خورده پفیلا که آتوسا توی ظرف ریخته بود و روی زیر انداز
وسط همه مون گذاشته بود برداشت و گفت:

- از کی تا حالا به نوزادها علاقه نشون می دی؟! من که می دونم چه

بلایی سر پسر خاله مون آوردی!

همگی منتظر و با چشم های متعجب و کنجکاو بهش خیره شدیم.

دیاکو ادامه داد.

- پسر خاله ام تازه دنیا اومده بود، دایان هم می خواست بره بغلش کنه

یهو با کله خورد زمین. خداروشکر پسر خاله ام دستش نبود.

دایان دست به سینه و با اخم از دیاکو فاصله گرفت و گفت:

- تقصیر من نبود، فرش لای پام گیر کرد. تازشم من اون موقع خیلی

بچه بودم.

دیاکو نیشخندی زد و پرسید:

- الان خیلی بزرگی؟

بالحن کشیده ای گفت:

- آره، بزرگ شدم دیگه.

یه دونه پفیلا خورد و با انگشت اشاره اش به شونه ی دایان زد.

- بزرگی به قد و هیكل نیست، به درك و شعور آدمیزاده.

دایان با اخم‌های درهم شده سریع به طرفش برگشت و با حرص گفت:

- می‌خوای بگی که من ندارم!؟

محسن با خنده پرید وسط حرفشون و گفت:

- وای مثل بچه‌ها کلکل می‌کنید. پس کنین بابا!

آتوسا همین‌طور که پشت سر هم پفیلا و چیپس می‌خورد با دهن پر گفت:

- آره من یه بازی بلام، بیاین بازی کنیم. این‌طوری حوصله‌مون هم سر نمی‌ره.

پسته‌ای رو شکوندم و مغزش رو خوردم.

- اول جنابعالی چیزی که داری می‌خوری رو قورت بده بعد حرفت رو بزن.

سرش رو تند تند تکون داد، یه لیوان آبمیوه ریخت توی لیوان یکبار مصرف و تمام محتویات لیوان رو سر کشید.

دیاکو با کنجکاوی پرسید.

- بازی که می‌گی چه طوریه؟!

آتوسا تند تند کیف کوچیکش رو باز کرد و خودکار و دفترچه
یادداشت کوچیکی از کیفش بیرون کشید.

- بین بازی این طوریه. مثل بیست سوالی، اما به جای این که همه با هم
جوابش رو بگیریم دو به دو گروه بندی می‌شیم. برای این که شرایط
یکسان باشه توی هر سه گروه هم خانم هست هم آقا. همه بدون
این که بقیه بفهمن توی برگه چی نوشتن برگه‌شون رو می‌دن به گروه
مقابل و برگه‌ای که دریافت کردن رو نشون هم گروهی‌شون می‌دن و
خودش باید حدس بزنه که روی کاغذ چی نوشته شده. بعد از مکث
کوتاهی نگاهی به همه انداخت و ادامه داد.

- متوجه شدین؟!

چند نفرمون گفتیم «نه» و بقیه هم تایید کردن. بعد از این که واضح
برای همه توضیح داد به اندازه‌ی همه کاغذ برید و بین همه تقسیم
کرد. اول برای خودش نوشت و خودکار رو به طرف مونا گرفت.
همین‌طور به ترتیب نوشتن و خودکار رو به بغل دستیشون دادن.
آخرین نفر من بودم که نوشتم که آتوسا گفت:

- خب دایان تو با من، دیاکو هم با مونیکا.

چون کمی نزدیک دیاکو نشسته بودم لزومی نداشت جابه‌جا بشم.

دایان بلند شد و رفت کنار آتوسا نشست. همه برگه‌هاشون رو به

گروه مقابل دادن و گروه مقابل هم برگه‌ی خودشون رو به گروهی که

برگه داده بود دادن. بازی با گروه محسن و مونا شروع شد. محسن

برگه رو با چشم‌های بسته باز کرد و طرفی که نوشته داشت رو روبه

مونا گرفت. چشم‌هاش رو باز کرد و با سوالی که پرسید باعث شد

همگی بخندیم.

- توی جیب جا می‌شه؟

مونا با خنده سرش رو به معنای «نه» تکون داد.

- آدمه؟

باز هم صدای شلیک خنده بلند شد و جواب منفی از طرف مونا.

محسن بی‌خیال و بدون این‌که به روی خودش بیاره با خنده و شوخی

همین‌طور پشت سر هم سوال‌های بی‌ربط می‌پرسید که آخر بیست‌تا

پرسش کامل شد و نتونست جواب رو بگه. مونا برگه رو از دست

محسن کشید و جواب رو نشونش داد. با حرص گفت:

- بین برای یه شامپانزه چه طوری من رو حرص دادی؟!

از لحن بامزه‌ی مونا، خنده‌ی ریزی کردیم. مونا زیر لب «ایش» ی گفت و روش رو از محسن برگردوند. محسن برای این که بهونه‌ای بیاره گفت:

- !! شامپانزه بود؟ من که جواب رو گفتم! دیاکو با خنده گفت:

- اونی که جنابعالی گفتی میمون بود.

همگی خندیدیم و محسن با خنده گفت:

- چه فرقی داره خب؟ همه شون از یه قماشن. فقط اسم روی خودشون گذاشتن.

بعد از خنده‌ی دوباره نوبت به گروه من و دیاکو رسید. برگه رو بدون این که جوابش رو بینم باز کردم. دیاکو یه نگاهی به محتوای کاغذ انداخت و گفت:

- خب شروع کن.

اولین سوالم رو با کمی مکث پرسیدم.

- جانداره؟

با اولین سوال جواب مثبتی دریافت کردم و با هیجان به سراغ سوال بعد رفتم.

- نسبته؟

با تکونن دادن سرش به طرفین متوجه شدم که سوال دومم جوابش منفیه. کمی فکر کردم و گفتم:

- اسم شخصه؟

با لبخند محوی که زد و سری که به نشونه‌ی تایید تکون داد و «آره»ی زیر لبیش با خوشحالی و چشمی که برق می‌زد پرسیدم رو ادامه دادم. سوال‌هام خیلی‌هاشون جوابش مثبت و بعضی‌هاشون منفی بود. دقیق نمی‌دونم چند تا سوال رو جواب دادم و سوال چندم بود که تونستم حدس بزنم کلمه‌ی توی برگه چی بود. چند دور بازی کردیم و وقتی خسته شدیم هر کسی یه جایی رفت. کفشم رو پوشیدم و به طرف دریا رفتم. نزدیکش ایستادم و به دوردست‌ها با غم خیره شدم. به یاد روزی افتادم که با مهران به دریای شمال اومدیم.

«فلش بک»

- هی مونیکا این جایی؟! داشتم دنبالت می‌گشتم دختر.

لبخند زدم و رو بهش با ناز گفتم:

- مهران می‌شه همیشه من رو به دریا بیاری؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- منظورت عیده‌است؟

لب برچیدم و با ناراحتی گفتم:

- با تو بودن برای من همیشه عیده.

دستم رو باز کردم و همین‌طور که می‌چرخیدم ادامه دادم.

- همیشه‌ی همیشه‌ی همیشه.

یک‌دفعه تعادل من رو از دست دادم. مهران خواست من رو بگیره که هر

دو با هم توی آب افتادیم و خیس آب شدیم. صدای خنده‌مون تا

آسمون می‌رفت و من هیچ وقت فکرش رو هم نمی‌کردم یک اجباری

که اولش شیرین بود؛ اما کم کم به زهری کشنده تبدیل شد این‌قدر

دردناک و زجر آور باشه.

«زمان حال»

- داری گریه می‌کنی؟

با صدای دیاکو از فکر گذشته بیرون اومدم، کنارم ایستاده و با

اخم‌های در هم شده به من خیره شده بود. با تته پته گفتم:

- نه، نه حالم خوبه. فقط توی فکر بودم.

بدون هیچ حرفی به گونه‌هام خیره شده بود. باد ملایمی می‌وزید و سکوت ساحل باعث شده بود زمان متوقف بشه. شالم از دور گردنم به دست باد رها شد و تکه‌ای از موهام توی هوا به رقص در اومد. دستش به آرومی بالا اومد و با نوک انگشتش گونه‌ام رو لمس کرد. نفسم حبس شده و قلبم به شدت خودش رو به دیواره‌ی سینه‌ام می‌کوبید. نگاه خیره‌ی دیاکو از روی گونه‌ام به روی چشمم سر خورد. نمی‌دونم چی توی چشمم دید که اخمی بین ابروهای مشکی رنگش نشست. دستش رو برداشت، روی نوک انگشتش قطرات اشکم خودنمایی می‌کرد. چند قدم عقب رفت و از من فاصله گرفت؛ اما تا لحظه‌ی آخر نگاهش رو از من نگرفت. بعد از رفتنش نفسم رو بیرون فرستادم و دستم رو روی قلبی که به شدت می‌کوبید گذاشتم.

- مونیک، به نظرت این عطر خوش بو نیست؟!

به طرفش رفتم و عطری که دستش بود رو به دستم داد. با چشم‌های بسته بو کردم، بوی خوبی داشت که من رو یاد درخت پرتقال مادر بزرگ می‌انداخت. با یاد آوردی اون دوران لبخندی زدم و گفتم:

- فوق العاده‌ست! این عطر رو من قبلاً استفاده می‌کردم.

چشمم رو باز کردم. مکث کوتاهی کرد، انگار چیزی یادش اومده عطر رو از دستم گرفت و گفت:

- به نظرم این به سلیقه‌ی تو نزدیک‌تره تا من.

چشمکی با خنده زد. عطر رو برد و به فروشنده که یه خانم جوون و خوش رو بود داد تا اون رو بسته بندی کنه. درسته حق با آتوسا بود. من همیشه این عطر رو استفاده می‌کردم. حضور کسی رو کنارم حس کردم. سر بر گردوندم. مونا بود که با گوشه‌ی شالش جلوی بینیش رو گرفته بود تا بوی این همه عطر اذیتش نکنه. نگران گفتم:

- می‌خوای بریم بیرون؟ این‌جا برای تو خوب نیست، پر از بوی عطره.

سرش رو تکون داد و گفت:

- حداقل بهتر از بوی ادویه جاته.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- هر طور راحتی.

پسرها با ما توی مغازه‌ی عطر فروشی نیومدن. بعد از این که همگی خریدشون رو توی مغازه‌ی عطر فروشی تموم شد بیرون اومدیم. پسرها جلوی یه بوتیک مردونه ایستاده بودن. مونا به طرف محسن رفت و با هم شروع به حرف زدن کردن. خواستم به آتوسا چیزی بگم که دیدم کنار دیاکو و دایان مشغول صحبت کردنه. حرکاتشون مشکوک بود. کمی شک کردم؛ اما شکم رو پس زدم. سرم رو برگردوندم که چشمم به مغازه‌ی بدلیجات فروشی خورد. بدون مکث وارد شدم و به دختر جوون و کم سن و سالی که فروشنده بود با لبخند سلام کردم. ساعت نزدیک نه شب شده بود که از خرید دست کشیدیم و برگشتیم ویلا. در رو که باز کردیم متوجه شدیم که چراغ‌های سالن خاموشه و بزرگ‌ترها هم توی ویلا نیستن. صدای دایان رو شنیدم که گفت:

- فکر کنم رفتن بخوابن.

نگرانی و دلشوره‌ی عجیبی به سراغم اومده بود، با صدای لرزونی گفتم:

- نه فکر نکنم. هنوز برای خواب زود بود. بذار چراغ رو روشن کنم.

دستم رو به روی دیوار کشیدم بعد از این که دکمه‌ی لامپ رو زدم
تمام سالن روشن شد. با صدای همه سرم رو بلند کردم.

- سوپراز!

به عقب برگشتم. همگی جلوم ایستاده بودن. با حیرت و ناباوری به
سالن که پر از بادکنک‌های رنگی و کیکی که دست مادر بود خیره
شدم. آتوسا نزدیکم اومد و بالبخندش گفت:

- تولدت مبارک.

اصلاً یادم نبود که امروز روز تولدمه و اصلاً نمی‌دونستم امروز چندمه
یا چند شبه‌ست؛ اتفاقات امروز هم بی‌اثر نبودن. این قدر توی
خاطراتم گم شده بودم و محو بازی امروز و لمس گونه‌ام از طرف
دیاکو بودم که تولدم رو یادم رفت. با حیرت دستم رو جلوی دهنم
گرفتم و چشمم پر اشک شد. مونا بالبخند من رو توی آغوشش
گرفت و توی گوشم زمزمه کرد.

- فکر نکن نفهمیدم لب ساحل توی چه فکری بودی؛ اما دیگه بهتره
به خودت بیای. تولدت مبارک خواهر کوچولوی من.

خجالت کشیدم و هجوم خون رو روی گونه‌ام حس کردم. بوسه‌ی
آرومی به گونه‌ام کاشت و از من فاصله گرفت. پدر و مادر من رو بغل

کردن و تولدم رو تبریک گفتن. محسن جلو اومد و دستم رو توی دستش گرفت و با مهربونی گفت:

- تولدت مبارک خواهر زن عزیزم. برات بهترین‌ها رو آرزو می‌کنم. محسن همیشه برام مثل مسیح یه برادر و حامی بود. هیچ وقت پشتم رو خالی نکرد. بعد از محسن همگی جلو اومدن. دریا خانم و ترلان خانم محکم من رو بغل کردن. بعد از تبریک و آرزوی موفقیت آتوسا کیک رو روی میز جلوی مبل گذاشت و من رو برد توی اتاقمون. از توی پاکتی که با خودش به بالا آورده بود، یه لباس خیلی خوشگل بیرون آورد و روی تخت انداخت. رنگ بنفشش خیلی به دلم نشست. آتوسا یه روبدوشامبر بهم داد تا پوشم. لباس‌های بیرونم رو در آوردم و روبدوشامبر رو پوشیدم. با اصرار زیاد راضیش کردم که آرایش خیلی ملایمی روی صورتم بنشونه. چشمم رو بستم و خودم رو به دستش سپردم. بعد از گفتن «تموم شد»، خودم رو توی آینه نگاه کردم. خط چشمی که بالای مژه‌هام کشیده بود چشمم رو درشت و رژ لب یاسی رنگی که به لب‌های درشتم زده بود باعث شده بود لب و چشمم بیش‌تر به چشم بیاد. با اتو مو چتری موهام رو مرتب کرد و بعد از اون بابلیس رو برداشت و موهام رو فر درشت زد. بعد از این‌که کار موهام رو تموم کرد، لباس رو به طرفم گرفت و گفت:

- بیا بپوش تا من هم به صفایی به خودم بدم.

بدون این که جوابی از من بشنوه تند و سریع مشغول آرایش صورتش شد. لباس رو پوشیدم. جلوی لباس از روی زانوی سمت چپ تا پایین چاک داشت و پارچه‌ی دامنش ساده بود. بالا تنه‌ی لباس پوشیده از گیپور و آستینش سه رب بود. کفش روی تخت رو که ست لباسم بود، پام کردم. پاشنه‌اش حالت گیپوری بود و جلوش ساده و رنگش هم بنفش. برگشتم و به آتوسا که داشت موهایش رو بالای سرش جمع می‌کرد خیره شدم. روی تخت نشستم و به کارهایش زل زدم. بعد از این که موهایش رو بالای سرش بست دنباله‌ی موهای صافش رو با بابلیس فر کرد و با شونه موهای فر شده‌اش رو شونه کرد؛ جوری که موهایش حالت دار شده بود. از توی چمدونش یه لباس مجلسی یاسی رنگ که مدلش تقریباً مثل لباس من بود؛ اما چاک نداشت با یه جفت کفش ست ساده برداشت و پوشید. سنگینی نگاهم رو که حس کرد برگشت و به من نگاه کرد. بالبخند گفت:

- خوشگل ندیدی، خوشگل خانم!؟

لحنش خیلی بامزه بود. قری به گردنش داد که با خنده گفتم:

- اعتماد به نفست از پهنا توی حلقم.

با نگرانی‌ای ساختگی گفت:

- ای وای! خفه نشی یه وقت!

از روی تخت بلند شدم. به طرف میز آرایشی رفتم، عطر رو از روش

برداشتم و به روی گردنم زدم.

- نگران نباش. قبلش با کارد و چنگال به تکه‌های ریز تقسیمش

می‌کنم.

وقتی حرفم تموم شد، بدون این که چیزی بگه بازوم رو کشید و من رو

از اتاق بیرون آورد. با اعتراض گفتم:

- هی آتوسا، بازوم کنده شد.

همین‌طور که دستم رو می‌کشید گفت:

- غر نزن زود باش بیا.

وسط پله‌ها سرم رو بلند کردم که دیدم همه لباس‌هاشون رو عوض

کرده بودن. پدرها کت و شلوار و پسرها تیپ اسپرت زده بودن.

خانم‌ها هم که نگم! یا کت و دامن پوشیده بودن یا پیراهن بلند. دایان

یک دفعه با کلاه تولد که روش شخصیت‌های کارتونی داشت با یه برف شادی اومد کنارم و تمام برف شادی رو با خنده بالای سرم خالی کرد. شعر تولدت مبارک رو با لحن بچگونه‌ای بلند بلند می‌خوند. بعد از این که تمام برف شادی رو خالی کرد، دستم رو گرفت و برد طرف میزی که روش کیک شکلاتی و پر از کادو بود. امروز، بهترین روز عمرم بود که هیچ وقت نمی‌تونستم فراموشش کنم. خوشحالی پدر و مادرم من رو هم شاد می‌کرد. مهم نبود دلشکسته بودم، مهم نبود زن مطلقه بودم؛ مهم این بود که پدر و مادرم تونستن بعد از چهار ماه، خنده رو روی لب‌هام و برق شادی توی نگاهم رو ببینن. دایان به طرف ضبط رفت و فلش کوچیکی که دستش بود رو توی دستگاه گذاشت و با آهنگی که پخش شد شروع به رقصیدن کرد. بعد از اون، محسن و دیاکو هم بهش پیوستن. به مونا که با عشق به محسن خیره شده بود نگاه کردم، اون رو هم با غم رنجونده بودم. از خودم عصبی بودم بعد از گذشت این همه وقت باید از فکرم بیرون می‌کردم کسی که مسبب این حالم بود. به سختی کنار اومدم با آدم‌هایی که کنارم بودن و من رو به اصل خودم برگردوندن. مونا سنگینی نگاهم رو که حس کرد سرش رو برگردوند و با لبخند به من خیره شد که لبخندش رو بی‌جواب نذاشتم. بعد از رقص پسرها، پدر کنارم نشست و با لبخند

و چشم‌هایی که شادی رو فریاد می‌زد با فندکی که دستش بود
شمع‌های روی کیکم رو که عدد بیست و نه گذاشته بودن رو روشن
کرد. آتوسا کنار پدر نشست و گفت:

- قبل از این که شمع‌ها رو فوت کنی آرزو کن.

به تمام کسانی که توی سالن بودن با لبخند نگاه کردم. چشم‌هام رو
بستم آرزوم رو توی دلم گفتم. نفس عمیقی کشیدم و با همون
چشم‌های بسته شمع‌ها رو فوت کردم. چشم‌هام رو به آرومی باز
کردم و به همه خیره شدم. انگار دایان و آتوسا با هم مسابقه گذاشته
بودن. یک دفعه با هم شروع به خوندن کردن و همزمان دست
می‌زدن.

«اشک شادی شمع رو نگاه کن که واسه‌ات می‌چکه چیکه چیکه، کام
همه رو بیا شیرین کن، بیا کیک و ببر تیکه تیکه، همه جمع شده‌اند
دور تو امشب گل بوسه می‌دن تا بچینی در جشن تولدت عزیزم. همه
انگشترن تو نگینی نگاه کن هدیه‌ها رو نگاه بادکنک‌ها رو همه رقصون
و رنگی عجب شب قشنگی تولد تولد تولدت مبارک.»

بعد از سرود تولدت مبارک دایان و آتوسا کارد تزئین شده‌ای که کنار
کیک قرار داشت رو برداشتم و کیک رو بریدم. دریا خانم کیک رو

برداشت و به آشپزخونه برد تا بین همگی تقسیم کنه. محسن با هیجان گفت:

- زود باش کادوها رو باز کن دلمون آب شد به خدا.

با خنده گفتم:

_ تو از من هم پیش تر هیجان زده شدی.

آقا عادل گفت:

- راست می گه محسن جان دل ما هم آب شد.

همگی خندیدیم و از کوچک ترین کادو شروع کردم. آتوسا و دایان دست بردار نبودن مثل چند دقیقه ی پیش دوباره گروه سرودشون تشکیل شد. برای پدرها و مادرها این جوری می خوندن.

- دست شما بی بلا، الهی برین کربلا

دست شما پولیه، الهی برین سوریه

دست شما به سکه، الهی برین به مکه.

اما وقتی نوبت به خودشون می رسید این رو می خوندن.

- دستت وبال گردنت، با این کادو آوردنت، این چیه که آوردی،

گندش رو در آوردی؟!!

اول کادوی بزرگ‌ترها رو باز کردم. یه دستبند استیل بود که روش نگین کار شده و از طرف آقا عادل و همسرشون ترلان خانم بود. کادوی بعدی عطر میس دیوری بود که آتوسا خریده بود. با تعجب نگاهش کردم که با چشمک گفت:

- گفتم که سلیقه‌ی خودته.

محسن با شوخی گفت:

- مواظب باشید یه وقت کات نکنید. عطر جدایی می‌یاره‌ها! از من گفتن از شما شنیدن.

همگی خندیدیم. کادوی بعدی از طرف پدر و مادر بود. یه جفت گوشواره آویز مرواریدی که از پایین به بالا ریزتر می‌شد. خواستم کادوی بعدی رو که از طرف آقا سعید و دریا خانم بود رو باز کنم که دایان اومد کنارم نشست و گفت:

- زود باش دلمون آب شد به خدا.

کادو رو از من گرفت و ادامه داد:

- بده اصلاً من باز می‌کنم.

آقا سعید با تشر اسم دایان رو صدا زد و گفت:

- بذار مونیکا جان راحت باشه.

بدون این‌که حرف پدرش رو گوش بده مشغول باز کردن شد. جعبه‌ی مخملی قهوه‌ای رنگ رو که از کاغذ کادو بیرون کشید رو به من داد. در جعبه رو باز کردم یه ساعت خیلی خوشگل دایره‌ای که رنگش بین گلد و رز گلد بود. توی شمارنده‌ی ثانیه‌اش نگین کار شده و جنسش استیل بود. ازشون تشکر کردم و بعد از این‌که تمام هدیه‌ها باز شد دریا خانم و آتوسا برای همه کیک آوردن.

ساعت نزدیک دو بود و من هنوز بیدار بودم. یه دستم زیر سرم بود و به سقف خیره شده بودم. امشب، شب به یادموندنی‌ای بود که هر لحظه، برای خودم تکرارش می‌کردم؛ اما سیر نمی‌شدم. تا آخر شب که همگی رفتن بخوابن لبخند از لبم کنار نمی‌رفت. یادم به موقعی افتاد که داشتیم عکس می‌گرفتیم. این قدر دایان و محسن همراه با دیاکو مسخره بازی در آوردن که از خنده دل درد گرفتم. هیچ‌وقت کسی من رو این مدلی سورپرایز نکرده بود. همیشه، یه کادو

می خریدن و سر و تهش رو هم می آوردن؛ اما امشب انگار با تولدهای دیگه فرق می کرد، خیلی هم فرق می کرد. از بس که هیجان زده بودم دیگه خوابم نمی اومد. از روی تخت به آرومی بلند شدم و ربدو شامبر بلند پشمیم رو روی لباس خواب کوتاه و گیپورم انداختم. از اتاق بیرون رفتم تا یه نسکافه ای بخورم؛ چون هوا سرد بود می چسبید. از پله ها به آرومی پایین اومدم و مستقیم رفتم توی آشپزخونه؛ چراغ رو روشن کردم آب رو توی کتری کوچیکی ریختم و گذاشتم روی گاز تا جوش بیاد؛ توی کابینت ها دنبال ماگ بزرگ و سرامیکی گشتم که یه دونه پیدا کردم. روش حرف لاتین «د» حک شده بود. حدس زدم یا مال دیاکو یا مال دایانه. نسکافه ی پودری آماده رو از توی کشوی کابینت برداشتم و یکیش رو توی ماگ خالی کردم. آب که جوش اومد توی ماگ ریختم و با قاشق خودش که روی دسته ی ماگ بود هم زدم تا خوب مخلوط بشه. با احتیاط از آشپزخونه بیرون رفتم و از در ویلا بیرون اومدم. روی صندلی ایوون نشستم و نفس عمیقی کشیدم. باد خنک و مرطوبی به آرومی می وزید و باعث شده بود حال و هوام عوض بشه. یه قلپ از نسکافه رو خوردم و ماگ رو روی میز جلوم گذاشتم. به پشتی صندلی تکیه دادم و هوای دلپذیر شمال رو به ریه هام فرستادم. به درخت های سرسبز که با باد ملایم صبح به آرومی

تکون می خوردن خیره شدم. هوا کمی مه آلود بود. نمی دونم چه قدر اونجا نشسته بودم و کی نسکافه ام تموم شد. وقتی به خودم اومدم دیدم که کم کم مه توی فضا بیش تر داره می شه. از روی صندلی بلند شدم تا برم توی ویلا. ماگ رو هم با خودم برداشتم. جلوی در که رسیدم در باز شد و از ترس هینی کشیدم. نزدیک بود ماگ از توی دستم سر بخوره که میون زمین و هوا گرفتش؛ چون خم شده بود نمی دونستم کیه. سرش رو بلند کرد که فهمیدم دیاکو هست. قلبم هری ریخته بود و الان وقتی ماگ رو توی دست دیاکو دیدم نفس عمیقی کشیدم و با لبخند گفتم:

- وای! ترسیدم! فکر کنم هفت هشت تا سخته رو رد کردم.

صاف ایستاد و با خنده گفت:

- فکر نمی کردم این جا باشی. شرمنده!

نفس کشیدم مرتب و بهتر شد و دستم رو از روی سینه ام برداشتم.

- این چه حرفیه؟! خوابم نبرد گفتم پیام پایین تا یه هوایی عوض کنم.

ابرویی بالا انداخت. سرش رو تکون داد و گفت:

- که این طور!

سرم رو تکون دادم. بعد از مکث کوتاهی گفت:

– الان خوابت می‌یاد؟

سرم رو به دو طرفم به معنای «نه» تکون دادم که ادامه داد.

– خب بیا بشینیم روی صندلی. برای فردا یه نقشه‌ی توپ دارم.

با گفتن این جمله یه لبخند خبیث روی لبش نقش بست. روی صندلی

و همون جایی که نشسته بودم نشستم. دیاکو می‌خواست روبه‌روم

بشینه که قبل از این که بشینه کامل سر تا پاش رو نگاه کردم. یه بلوز

بافت سفید آستین بلند تنش بود با یه گرمکن آبی. موهایش هم

ژولیده پولیده شده بود، فکر کنم به خاطر این بوده که نتونسته

بخوابه. قلبم با دیدنش توی این وضعیت ضعف رفت. بی‌خیال مونیکا

چی کار به خوابش داری؟! اصلاً به تو چه ربطی داره که طرف نخوابیده

یا چی پوشیده؟ بس کن دیگه! تا کی می‌خوای برای خودت رویا

بیافی؟ می‌خوای بیش‌تر از اینی که هست قلبت بشکنه؟ مگه اون چه

گلی به سرت زد که دیاکو بخواد بزنه؟ قلب لعنتی! بس کن ادامه نده.

چرا این کار رو با من می‌کنی؟! بعد از این که نشست با هیجان

نقشه‌اش رو به من گفت. قرار شد از دایان شروع کنیم و کاری به

بزرگ‌ترها و مونا که باردار بود نداشته باشیم. هر وقت که خواستیم

نقشه اجرا بشه به هم پیام بدیم. از من خواست شماره‌ام رو بهش بدم.
گوشی مدل بالاش رو که معلوم بود خدا تو من قیمتشه از توی جیب
گرمکنش بیرون کشید. شماره‌ام رو براش گفتم و با هم به داخل ویلا
رفتیم. دیاکو به طرف پله‌ها رفت و من هم به آشپزخونه رفتم تا ماگی
که توش نسکافه خورده بودم رو بشورم.

* * •

«کار من تموم شد. الان نوبت توئه.»

این پیام رو براش فرستادم و روی مبل کنار آتوسا که مشغول ور
رفتن با گوشیش بود نشستم. اون طرف سالن مشغول بازی شطرنج با
پدر بود. صدای پیامک گوشیش توجه کسانی که بازی رو نگاه
می‌کردن رو به خودش جلب کرد. کمی صبر کرد و یکی از مهره‌های
بازی رو به حرکت درآورد. ریلکس و عادی گوشیش رو که کنار میز
شطرنج بود برداشت و یه کم باهاش ور رفت. همین‌طور به حرکاتش
خیره بودم که صدای آروم آتوسا توی گوشم پیچید.

- بسه. پسر مردم رو خوردیش. حداقل یه کم بهش مهلت بده بعد شروع به خوردنش کن.

بهش خیره شدم که خنده‌ی ریزی کرد. از حرفش خنده‌ام گرفته بود؛ اما از بس که استرس داشتم نمی‌تونستم حتی یه لبخند بزنم. گوشیم رو روی ویبره گذاشته بودم که توی دستم لرزید و صفحه‌اش روشن شد. نوشته بود.

«اوکی، خیالت تخت؛ چون توی اتاقه صداش رو کسی نمی‌شنوه.»

نفس عمیقی کشیدم و زیر چشمی بهش نگاه کردم. حواسش به من نبود و همچنان درگیر بازی با پدر بود. با پاشنه‌ی پای چپم روی زمین ضرب گرفتم و از استرس گوشت کناره‌های ناخنم رو جویدم. مونا کنار آتوسا نشست و گفت:

- دخترها می‌یابین امروز بریم لب ساحل؟

اتوسا در جوابش با لبخند گفت:

- مونا ما که دو روز پیش رفتیم نکنه دلت آب بازی می‌خواد.

انگشت اشاره‌اش رو به طرفش گرفت و همین‌طور که صورتش رو جلوی مونا تکون می‌داد، ادامه داد.

- ها، ها، ها؟!!

مونا هم با خنده و کف دستش صورت آتوسا رو هول می‌داد. خواستم پیام دیاکو رو جواب بدم که آتوسا گفت:

- هی مونا نگاه کن مونیکا رو انگار یه کاری کرده که استرس گرفته.

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:

- کاری نکردم. چرا جو می‌دی؟!!

ابروهاش رو بالا پایین کرد و گفت:

- فکر کردی ندیدم؟ رفتی توی اتاق دیاکو؟ دیروز صبح هم که تا دیر وقت با هم توی ایوون نشسته بودین.

مونا با چشم‌های ریز شده‌اش گفت:

- تو چه طور فهمیدی که دیروز صبح روی ایوون بودن؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- از خواب بیدار شدم برم دستشویی دیدم مونیکا نیست. رفتم توی

تراس که صداشون رو شنیدم.

اخم‌هام توی هم رفت و گفتم:

- اصلاً هم این طوری که شما دو تا فکر می کنید نیست. اون بعد از من اومد پایین من هم اومدم بالا.

هر دو با نیش باز شده به من خیره شده بودن. با حرص روم رو برگردوندم و به تلویزیونی که داشت فیلم ترکی می داشت خیره شدم. گوشم رو تیز کرده بودم که هر زمانی بتونم صدایی رو از طبقه ی بالا بشنوم؛ ولی مگه سر و صدای بقیه می داشت بفهمم؟ کنترل تلویزیون رو برداشتم و صداش رو یه کم زیاد کردم تا چیزی نشونم. یک دفعه، صدای داد ضعیفی رو شنیدم. با رویی که مطمئن بودم به رنگ گچ دیوار شده، سریع به بقیه نگاه کردم که ببینم فهمیدن یا نه. خدا کنه نشنیده باشن! هوف! خداروشکر سرشون به حرف زدن خودشون گرم بود. به دیاکو نگاه کردم که روی لبش لبخند محوی نقش بسته بود، گوشیش رو برداشت و همین طور که باهاش کار می کرد زیر چشمی به من نگاه می کرد. گوشیم توی دستم لرزید. چشم ازش برداشتم و بدون این که پیامش رو باز کنم به تلویزیون خیره شدم. استرس داشتم و دستم لرزش خفیفی داشت. نشستن کسی رو کنار خودم حس کردم؛ سرم رو بلند کردم که مونا رو دیدم. دستش رو روی دستم گذاشت و با تعجب گفت:

- وای! چرا دستت سرده؟ حالت انگار خوب نیست! می‌خوای برو توی اتاق استراحت کن؛ شام که حاضر شد به آتوسا می‌گم برای هر دو تاتون شام بیاره توی اتاق بخورین.

یعنی من عاشقشم! از این که می‌دونست تنهایی غذا نمی‌تونم بخورم ممنونش بودم. با لبخند سرم رو تکون دادم و از روی مبل بلند شدم و به طرف پله‌ها رفتم. صفحه‌ی گوشیم رو روشن کردم و پیام دیاکو رو خوندم که نوشته بود.

«خیالت تخت؛ دایان حالا حالاها پایین نمی‌یاد.»

نفس عمیقی از خستگی کشیدم. دیگه دلم نمی‌خواست ادامه بدم. جلوی در اتاق که رسیدم در رو باز کردم و وارد شدم و همزمان برای دیاکو نوشتم.

«بهتره دیگه ادامه ندیم.»

دکمه‌ی ارسال رو زدم و پیام برایش ارسال شد. از توی کمد یه شلوار راحتی بیرون کشیدم و با شلوار جینم عوض کردم. روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم. صدای پیام گوشیم به گوشم رسید. چشمم رو باز کردم. گوشی هنوز توی دستم بود. صفحه رو باز و پیامی که از طرف دیاکو اومده بود رو خوندم.

«اتفاقی افتاده؟»

یه ایموجی فکر کردن هم دنباله‌ی پیامش فرستاده بود. حالا مگه بی‌خیال می‌شه؟ کلافه تند و سریع، براش تایپ کردم.

«نه چیزی نیست؛ اما نمی‌خوام عیدشون با این شوخی‌های مسخره‌ی ما خراب بشه.»

ارسال کردم. هنوز دو ثانیه نشده بود که در اتاق باز شد و دیاکو با چهره‌ای حق به جانب وارد اتاق شد و در رو بست. لباس کمی بالا رفته بود و باعث شده بود بدنم پیدا باشه. سریع روی تخت نشستم و شانس آوردم که دیاکو حواسش به لوازم آرایشیم که روی میز ولو شده پرت بود.

ساعتی که هدیه‌ی تولدم بود رو برداشت و همین‌طور که بررسیش می‌کرد گفت:

- فکر نمی‌کردم به این زودی جا بزنی! تو دختر قوی‌ای هستی.

بدون این که جوابش رو بدم نفس عمیقی کشیدم. صدای نفسم رو که شنید سرش رو بلند کرد و با چشم‌های ریز شده گفت:

- پشت این آهی که کشیدی هزار تا حرف هست. اگر خواستی، می‌تونی روی من حساب کنی.

بغض گلوم رو فشرد. چشمکی زد و با لبخند ادامه داد.

- سنگ صبور خوبی‌ام.

میون بغض و اشکی که می‌خواست از چشمم بباره لبخندی زدم. لبخندی که مزه‌ای به تلخی اسپرسو بود. ساعت رو روی میز آرایشی گذاشت و قدمی نزدیک شد تا خواست حرفی بزنه در باز شد و صدای آتوسا که بلند بلند حرف می‌زد شنیده شد.

- پاشو خرس تنبل! پاشو که وقت شامه. بیا ببین دریا خانم چه کرده، همه رو دیوونه کرده.

دیاکو رو ندید؛ همین‌طور که سرش پایین بود در رو بست و سینی بزرگی که توش دو تا بشقاب برنج و یه کاسه‌ی بزرگ خورشت بود رو روی تخت گذاشت. به دیاکو خیره شدم که دستش رو جلوی دهنش گذاشته بود و شونه‌هاش بر اثر خنده می‌لرزید. یک دفعه، آتوسا سرش رو بلند کرد و با دهن باز نگاه مشکوکی به من و دیاکو

انداخت. چشم‌هایش رو ریز کرد و بعد از چند ثانیه سکوت، فریاد

زنان با چشم‌های درشت شده و پر از خوشحالی گفت:

- آره، وای! براتون خیلی خوشحالم! وای عزیزم! چه قدر به هم

می‌یاین!

دستش رو توی هم قفل کرد و جلوی چشمش گرفت. من و دیاکو با

چشم‌هایی که دیگه بیش‌تر از این گرد نمی‌شد بهش خیره شدیم.

دیاکو گفت:

- نه نه، اون جور که تو فکر می‌کنی نیست؛ ما فقط داشتیم با هم حرف

می‌زدیم.

و با انگشت شستش به من اشاره کرد. به تأیید از حرف دیاکو سرم رو

تکون دادم و گفتم:

- آره؛ همین که دیاکو گفت.

آتوسا در حالی که نگاه کنجکاوش بین من و دیاکو در گردش بود

روی تخت نشست و دستش رو به نشونه‌ی تسلیم شدن بالا گرفت و

گفت:

- باشه؛ سعی می‌کنم حرف‌هاتون رو باور کنم.

دیاکو برگشت سمت من و دستش رو توی جیب شلوار اسلش

مشکیش کرد و گفت:

- شما شامتون رو بخورید. من بعداً مزاحم می‌شم.

و بدون این‌که بذاره حرفی بزنیم تند و سریع، از اتاق بیرون رفت.

آتوسا که برگشته بود سمت در نگاهش رو از در گرفت و به من خیره

شد. ابروهایش رو با لبخند شیطونی بالا پایین برد. به غذا که بوی عطر

خوشش فضای اتاق رو پر کرده بود، اشاره کرد.

- بیا بخوریم، غذا از دهن افتاد.

خودش بلند شد و کنار سینی نشست. صدای شکم رو که فریاد می

زد: «من گشمه!» رو شنیدم. از روی تخت بلند شدم و به طرف آتوسا

که داشت از توی تنگ شیشه‌ای آب برای خودش می‌ریخت رفتم. بعد

از این‌که شام خوردیم برای خودم آب ریختم و تا خواستم بخورم،

مونا اومد توی اتاق و با لحن دستوری گفت:

- تا یه ساعت دیگه حاضر باشین. می‌خوایم بریم لب ساحل.

آتوسا که امروز زده بود توی فاز رقص و آواز از روی تخت بلند شد و

با قر و ریتم بدنش رو تکون داد و خوند.

- ایول لب ساحل! ایول لب ساحل.

یک دفعه، ایستاد و به مونا که به خل بازی‌هاش نگاه می‌کرد گفت:

- پسرها گیتار دارن؟

مونا شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم؛ شاید داشته باشن. من برم آماده بشم، پایین می‌بینمتون.

از اتاق بیرون رفت. آتوسا هم سینی غذا رو برداشت و از اتاق بیرون

رفت. ترجیح دادم نیم ساعتی رو چشم روی هم بذارم. رفتم روی

تختم دراز کشیدم و تا چشمم رو بستم چشمم گرم شد و به عالم

خواب و رویا سفر کردم. با صدای موسیقی ملایمی که آتوسا گذاشته

بود به آرومی، چشمم رو باز کردم و خمیازه‌ای کشیدم. آتوسا حاضر و

آماده روی تخت نشسته بود، تا چشم‌های بزم رو دید گفت:

- بالاخره بیدار شدی خانم خواب‌آلو؟

روی تخت نشستم و با صدای دورگه گفتم:

- تا چشمم رو روی هم گذاشتم خوابم برد.

از روی تخت بلند شدم تا به سرویس بهداشتی برم.

- یه آب به دست و روت بزنی سر حال می‌شی.

سرم رو تکون دادم و همین‌طور پاهام رو به زمین می‌کشیدم از اتاق خارج شدم. سرویس بهداشتی توی راهروی اتاق‌ها بود، وارد شدم. بعد از اتمام کارم با حوله‌ی توی روشویی دست و صورتم رو خشک کردم و از سرویس بهداشتی خارج شدم. وقتی وارد اتاق شدم، آتوسا رفته بود. با شونه‌ی روی میز آرایشی موهام رو شونه کردم. موقعی که اومدیم من و آتوسا چمدون‌هامون رو خالی کردیم و توی کم‌دی که توی اتاق قرار داشت چیدیم. یه شلوار گرم پشمی سرخابی با یه شال ساده‌ی مشکی و یه شنل بافت‌صورتی از توی کم‌دی بیرون کشیدم و با لباس‌هایی که تنم بود عوض کردم. بدون این‌که موهام رو ببندم شال رو روی سرم گذاشتم. یه کفش ساده‌ی نیم‌بوت هم از توی کم‌دی برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. از پله‌ها پایین اومدم و نگاهی به سالن انداختم. از پسرها، مونا و آتوسا خبری نبود. ترلان خانم با دیدن من گفت:

- مونیکا جان! بچه‌ها تازه رفتن لب ساحل.

با لبخند سری تکون دادم و زیر لب «مرسی» ای گفتم. بدون این که به بقیه نگاه کنم به سمت در ویلا رفتم و قبل از این که خارج بشم، نیم بوت‌هام رو پوشیدم و از ویلا خارج شدم. تصمیم گرفتم اول توی جنگل قدم بزنم، بعد برم لب ساحل. آروم آروم و قدم زنان توی جنگل رفتم. جنگل پر از درخت و چوون‌های تر و سبز رنگ و گل‌هایی که پای درخت‌ها روییده شده بود. کمی مه گرفته بود؛ اما به قدری نبود که نتونم جلوی پام رو ببینم. نفسی کشیدم و توی افکارم غرق شدم. نمی‌دونستم به قلبم چند چندم نمی‌دونستم کجای راهم؛ اما می‌دونستم خیلی راه رو باید طی کنم تا بتونم زندگی رو از نو شروع کنم. ترجیح می‌دم فعلاً به زندگی مشترک با کسی فکر نکنم؛ چون می‌دونم باز هم ضربه می‌خورم؛ ولی من این رو نمی‌خوام. جدیداً، حس می‌کنم قلبم با محبت‌ها و پایه بودن دیاکو می‌لرزه؛ باید جلوی این قلب رو بگیرم تا کار دست خودم ندم؛ اما تا کی باید این قلب رو نگه دارم؟ تا کی باید نذارم برای کسی بلرزه؟ تا کی می‌تونم خودم رو به نفهمی بزنم تا نفهمم این دل می‌خواد به یه نفر دیگه علاقه‌مند بشه؟! جواب این سوال‌ها رو نداشتم؛ یعنی نمی‌تونستم بدم. از این همه ضعیف بودنم بغضم گرفتم. آخه چرا عشق این قدر ما زنها رو ضعیف و ناتوان می‌کنه؟! مگه نمی‌گن عشق پر قدرت‌ترین نیرو توی جهانیه؟

پس چرا آدم رو ضعیف می‌کنه؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟ همه‌ی این چراها
توی ذهنم می‌اومدن و می‌رفتن؛ اما جوابشون رو نداشتم. هوا تاریک
شده بود و صدای زوزه‌ی گرگ‌ها به گوشم می‌خورد. صدای زنگ
گوشیم بلند شد، از توی جیبم بیرون کشیدم. روی صفحه اسم مونا
خودنمایی می‌کرد. سریع دکمه‌ی پاسخ تماس رو زدم و گوشی رو کنار
گوشم گرفتم. قبل از این که چیزی بگم مونا با نگرانی و ترس گفت:
- مونیکا! دختر تو کجایی؟! مگه قرار نبود بیای لب ساحل؟!!

وای! فراموش کردم. سریع گفتم:

- ببخشید مونا! اومدم توی جنگل کمی قدم بزنم. الان می‌يام طرف
شما.

راه اومده رو سریع برگشتم. همین‌طور که می‌رفتم مونا پشت تلفن
نفس عمیقی کشید و گفت:

- دیوونه نصف عمر شدم! محسن و دیاکو اومدن دنبالت هر جا گشتن
تو رو ندیدن. زودتر بیا. گوشیت هم که درد سترس نبود. مردم از
ترس و نگرانی!

قبل از این که چیزی بگم، تماس رو قطع کرد. پاتند کردم و برگشتم
جایی که ویلا بود. به ویلا که رسیدم به سمت راست پیچیدم که دریا

اون قسمت قرار داشت. از دور دیدمشون؛ دایان دستش رو بالا گرفت و تکون داد. بهشون که رسیدم ایستادم، نفس نفس زنان خم شدم و دستم رو روی زانوم گذاشتم. محسن با حرص گفت:

- کجا بودی؟ همه جا رو دنبال گشتیم.

نفسی تازه کردم و روی زیرانداز کنار مونا ولو شدم. با صورتی که پر از خستگی بر اثر دویدن زیاد بود گفتم:

- رفتم کمی قدم زدم، می‌خواستم با خودم خلوت کنم.

محسن سرش رو تکون داد. مونا کف دستش رو آرام کوبید به روی رون پام و با اخم‌های در هم گفت:

- می‌مردی خبر می‌دادی که ما این همه نگران نشیم؟!

مظلوم با چشم‌های درشت و لب‌های آویزون شده «بخشید» ی گفتم. با دیدن قیافه و لحن مظلومم بالاخره، بیخیال شدن. به بقیه نگاه کردم؛ آتوسا لب ساحل با دیاکو در حال خنده و شوخی بود. دایان روی زیرانداز دراز کشیده و یه دستش هم زیر سرش قرار داده بود. بعد از چند دقیقه، دیاکو با آتوسا اومدن سمت ما و دیاکو با لبخند گفت:

- نظرتون چیه که آتیش درست کنیم و دورش بشینیم؟!

دایان یک دفعه، از جاش پرید و با صدای هیجان زده‌ای گفت:

- من پایه‌ام، زود باشید بریم.

جلوتر از همه رفت به سمتی که دو تا تنه‌ی درخت روبه‌روی هم قرار داشتن. دیاکو سرش رو به نشونه‌ی تأسف تکون داد. از روی زیرانداز بلند شدم و به مونا کمک کردم تا بلند بشه. بعد از این که با کمک هم زیرانداز و وسایل روش که تنقلات بودن رو جمع کردیم، به جایی که دایان رفته بود رفتیم. روی تنه‌های درخت نشستیم و وسایل رو کنار کنده‌ها گذاشتیم. پسرها و آتوسا به جز دایان که موند مواظب من و مونا باشه رفتن تا برای آتیش هیزم جمع کنند. تصمیم گرفتم تا وقتی که بیان ست سیسمونی‌ای که دیده بودم رو نشون مونا بدم؛ چون می‌دونستم هنوز سیسمونی نخریدن و فقط لباس‌ها و اسباب‌بازی‌هاش رو خریدن. خرید سیسمونی رو به عهده‌ی پدر گذاشتن. من هم یعنی اومدم زرنگی کردم و پدر رو راضی کردم که یه ست سیسمونی قشنگ به سلیقه‌ی خودم انتخاب کنم که پدر براشون سفارش بده. عکسش رو به مونا نشون دادم. با بی‌میلی نگاهش کرد؛ اما توی چشم‌هاش ستاره بارون بود. گفت:

- خوب نیست. یکی دیگه انتخاب کن.

با ابروهای بالا رفته خیره خیره نگاهش کردم و عکس بعدی رو نشون دادم. یه خورده نگاه کرد و گفت:

- این هم دوست ندارم. یه خورده بهتر بگرد بین قشنگ تر پیدا نمی کنی؟!

کفری شدم با صدای بلند گفتم:

- وای مونا! این دو تا که خیلی قشنگن! تو چه طوری دوستشون نداری؟! اصلاً دیگه بقیه ی عکس ها رو نشونت نمی دم.

همین طور که داشتم یه ریز غر می زدم و با لحن شاکی اعتراض می کردم دیدم مونا روش رو به سمت مخالف من گرفته و شونه هاش داره می لرزه. با ترس گفتم:

- مونا حالت خوبه؟! ببخشید که اون طوری باهات حرف زدم. ببینمت، داری گریه می کنی؟!

با دستم چونه اش رو گرفتم و طرف خودم برگردوندم. دیدم از خنده صورتش سرخ شده. اخم توی هم رفت و دستم رو برداشتم. زیر لب

«ایش» ی گفتم که صدای قهقه‌اش بلند شد. بعد از چند دقیقه، محسن، دیاکو و آتوسا با یه بغل چوب توی دستشون برگشتن و نصف چوب‌ها رو جایی که انگار از قبل، آتیش درست کرده بودن و دور تا دورش رو سنگ گذاشته بودن ریختن. مابقی رو یه گوشه گذاشتن و آتیش رو درست کردن. دایان دستش رو با لبخند به هم کوید و گفت:

- الان یه داستان ترسناک می‌چسبه.

محسن با خنده گفت:

- اگه ما داستان ترسناک بگیم که تو شب خوابت نمی‌بره.

دایان که می‌خواست حرفش رو به کرسی بنشونه گفت:

- نه من نمی‌ترسم.

آتوسا گفت:

- خیلی خب آقای شجاع، بذار من خاطره‌ی بچگیم رو تعریف کنم.

فقط یه کم ترسناکه.

بدون این‌که بذاره کسی چیزی بگه دو تا از انشگشتش رو روی

شقیقه‌اش گذاشت و با آرومی گفت:

- من مادر بزرگ پیری داشتم که توی یه خونه‌ی خیلی قدیمی توی یکی از محله‌های پایین شهر زندگی می‌کرد و اون‌هایی که قمی هستند من آدرس خونه‌ی ماما بزرگم رو بهشون می‌دم که برن و خونه رو ببینن؛ البته الان بعد از فوت مادر بزرگم در خونه رو از چوبی به آهنی تغییر دادیم. همیشه یادمه مادر بزرگم تنها زندگی می‌کرد و بابا بزرگم وقتی بابام کوچیک بوده فوت کرد. همیشه، مادر بزرگم می‌گفت: «ننه جون از اون‌ها همون جن‌ها میان من رو قلقلک می‌دن و من رو اذیت می‌کنن طوری که حالم بهم می‌خوره.» همیشه، یادمه قیچی زیر متکاش می‌داشت؛ ولی باز هم اذیتش می‌کردن، تا حدی که گاهی می‌گفت: «ننه وسایل خونه رو جابه‌جا می‌کنن و میز رو می‌کشن این طرف و اون طرف بهشون می‌گم نکنید؛ ولی گوش نمی‌دن.» مکث کوتاهی کرد. وقتی دید همگی داریم مثل آدم‌های جن زده و کسایبی که انگار روح دیدن نگاهش می‌کنیم لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبش نشوند و ادامه داد.

- من می‌ترسیدم؛ اما چرا دروغ بگم باور نمی‌کردم. گاهی مادر بزرگم می‌گفت: «ننه! چرا ظهر ناهار می‌خوردم در ایستاده بودی و هر چی بهت گفتم غذا بخور گوش نکردی؟» در صورتی که من ظهر اصلاً اون‌جا نرفته بودم. همیشه، دلم می‌خواست صحت گفته‌های اون

رو باور کنم تا این که یه شب تابستون پیشش موندم و توی حیاط روی تخت دراز کشیدم. با وجودی که می ترسیدم؛ اما نیروی کنجکاوی به من غلبه کرده بود. دقیقاً روبه روی من یه ایوون تقریباً بزرگ بود و من پایین توی حیاط کاملاً ایوون رو می دیدم و مطمئنم بیدار بودم؛ چون از ترس خوابم نمی برد. کمی از شب که گذشت دیدم یه زن با موهای مشکی بلند که موهای خیلی ضخیم بود از زیر زمین اومد بیرون. قلبم داشت می ترکید از ترس. از پله ها بالا رفت و دقیقاً پشت به من ایستاد. نای حرکت نداشتم و حتی نمی تونستم فریاد بزنم. روی تخت نشستم و فقط بهش نگاه کردم. یادم بود که می گفتن از ما بهترن یا جن ها سم دارن، واسه ی همین من به پاهاش نگاه کردم. به خدا به اون کسی که همه ی ما رو آفریده قسم پاهاش سم داشت. برگشت و به من نگاه کرد. من دیگه نفهمیدم چی شد و از هوش رفتم.

حرفش تموم شد. چند دقیقه سکوت مطلق محفلمون رو فرا گرفت و فقط صدای سوختن چوب ها توی آتیش و باد سرد ملایمی که می وزید سکوت رو می شکست. محسن آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- حداقل می داشتی ما بگیم تعریف بکنی یا نه؟! همین طور یک نفس گفتی و رفتی.

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم و گفتم:

- محسن راست می‌گه.

انگار بهش برخورد؛ چون بدون هیچ حرفی از کنارم بلند شد و رفت،

پشت سرش هم دیاکو. مونا دستش رو روی شکمش به صورت

نوازش وار کشید و گفت:

- انگار ناراحت شد.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- ما که چیزی نگفتیم.

به آتوسا که دستش توی دست دیاکو بود و با هم در حال بحث بودن.

خیره شدم و ادامه دادم.

- آتوسا جنبه‌اش پیش‌تر از این حرف‌هاست.

ساعت از دوازده شب گذشته بود و من و دایان همچنان دور آتیش

نشسته بودیم. مونا هم با محسن یک ساعت پیش برگشتن تا بخوابن.

دایان داشت درباره‌ی کاری که توی مدرسه انجام داده بود حرف

می‌زد و مطمئنم بعضی‌هاش رو از خودش درآورده بود. کارش بیش‌تر

شبیهِ خرابکاری بود.

آتوسا و دیاکو هم هنوز داشتن با هم حرف می‌زدن؛ اما دیگه خبری از ناراحتی توی چهره‌ی آتوسا نبود و انگار جاش رو لبخند و آرامش گرفته بود.

- حواست هست مونیکا؟! اون سوسکه رو این قدر فرستادم توی هوا که یه دفعه در کلاس باز شد و معلمون اومد توی کلاس. سوسکه هم افتاد روی سر معلمون. اولش نفهمید؛ اما تا متوجه شد مدرسه رو گذاشت روی سرش. از بس جیغ کشید شیشه‌های کلاسمون ترک برداشت.

با کف دستم آروم هولش دادم و خنده کنان گفتم:

- برو بابا! کم خالی ببند. شک ندارم که شیشه‌ها رو الکی گفتی.

قهقه‌ای زد و گفت:

- وای! چه طور فهمیدی؟!!

- چون که از دختر عمه‌ات، مهشید، شنیدم.

لبخندش جمع شد و گفت:

- با مهشید حرف زدی؟ کجا؟!

لبخندم محو شد و اخم کمرنگی بین ابرو هام نشست.

- همیشه با هم حرف می‌زنیم. چند هفته پیش، که هنوز دیاکو

برنگشته بود اومدم خونه‌اتون؛ ولی تو نبود.

زیر لب «آهان»ی گفت و به سمت دیاکو و آتوسا خیره شد. بلند شدم

و رو به دایان گفتم:

- نمی‌یای بریم؟ دیر وقته نمی‌شه همین‌جا بمونی.

به من نگاه کرد و سرش رو تگون داد. بلند شد و به طرفم اومد.

همراه با هم به طرف ویلا راه افتادیم. نزدیک ویلا که رسیدیم دایان

گفت:

- از رفتار آتوسا و دیاکو ناراحتی؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- نه برای چی باید ناراحت باشم؟! به هر حال آتوسا دوست منه؛ ولی

دیاکو رو هنوز نمی‌دونم دوسته یا چیز دیگه.

فهمیده‌تر از این حرف‌ها بود. می‌دونستم متوجه حرف‌هام شده.

سرش رو به معنای تایید تگون داد.

- دیاکو از وقتی برگشته رفتار غریبش رو بیش تر نشون داده؛ اما می تونه کسی باشه که روش حساب کنی.

چشمکی زد و ادامه داد.

- مثل کار امروز.

خندیدم و پرسیدم.

- وای! متوجه شدی!؟

خندهی ریزی کرد.

- آره. اون تخم مرغ های توی سردوش و سوسک های ریزی که توی شامپو بود خیلی باحال بود؛ ولی با اون روغنه که کف حموم ریخته بودی قابل مقایسه نبودن.

خنده مون شدت گرفت و با هم آروم و بدون سر و صدا توی اتاق هامون رفتیم. یک مرتبه از کاری که با دایان کردم خنده ام گرفت. با کمک دیاکو توی سردوش تخم مرغ ریختم و کف حموم رو جاهاییش که دیاکو گفت دایان اون قسمت می ره رو پر از روغن کردم. اون سوسک های ریز و سیاه ایده ی من بود که از یه جا خریده بودم ریخته بودم توی شامپوی گرون قیمت دایان. انصافاً هم فکر باحالی بود، فقط یادم باشه محسن رو هم این مدلی یا شاید مدل

دیگه‌ای اذیت کنم. خب چی کار کنم؟! اگر این کارها رو نکنم باید بشینم یه گوشه و هی غصه بخورم. لباس‌هام رو با یه لباس خواب عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. به رفتار دیاکو فکر کردم، یعنی با هم هستن؟ خب اگر با هم بودن که آتوسا به من می‌گفت. توی همین فکرها بودم که چشم‌هام گرم شد و به خوابی پر از خیال قدم برداشتم.

* * *

سال تحویل شده بود و همگی دور سفره‌ی هفت سین نشسته بودیم. هر کسی از خوراکی‌های توی سفره که شامل آجیل، میوه، شیرینی و... بود از خودش پذیرایی می‌کرد و همه سرگرم بودن. آتوسا با مونا گرم صحبت بودن و من هم با ترلان خانم و دریا خانم. ترلان خانم از من خواست تا توی شو شرکتشون مدل بشم؛ اما دریا خانم مخالفت می‌کرد. انگار دریا خانم مادر منه که واسه‌ی من تعیین تکلیف می‌کنه! رو به دریا خانم با لبخند گفتم:

- چه طوره مهشید جون توی شو مدل بشن؟!

دریا خانم با لبخند گفت:

- وای عزیزم! مرسی که دختر خواهر شوهرم رو پیشنهاد دادی.

خواهر سعید دیوونه شده از دستش.

ترلان خانم با تعجب گفت:

- او! برای چی؟

دریا خانم همین طور که پرتقال رو پوست می گرفت گفت:

- به مدل شدن خیلی علاقه داره. تمام راههای مدلینگ شدن رو رفته،

از رژیم غذایی بگیر تا ورزشهای سخت.

روی لباسم خوردههای کیک ریخته بود. رو بهشون گفتم:

- با اجازه تون الان برمی گردم.

ترلان خانم با لبخند گفت:

- راحت باش عزیزم.

پشت بندش هم دریا خانم با لبخند و ذوقی که از خواهر زاده‌ی

شوهرش تعریف کردم و هنوز آثارش هویدا بود گفت:

- زود برگرد.

لبخند کمرنگی سرم رو تکون دادم. از روی فرش که روی پارکتها

پهن شده بود بلند شدم. دامن لباسم رو جوری بالا گرفتم که

خورده‌های کیک روی زمین نریزه. همیشه همین‌طور بود تا کیک می‌خوردم روی لباسم خرده‌هاش می‌ریخت. حالا هر چه قدر مواظب باشم که نریزه؛ ولی انگار که نه انگار. رفتم توی آشپزخونه؛ در سطل زباله رو باز کردم و دامنم رو تکوندم تا خورده‌های کیک توی سطل بریزه. بعد از این که مطمئن شدم روی لباسم نچسبیده باشه در سطل رو گذاشتم و تا خواستم از آشپزخونه بیرون برم دیاکو جلوم سبز شد. توی چشم‌هام خیره شد و کنار رفت. نگاهم رو ازش گرفتم و بدون هیچ حرفی از کنارش گذشتم. صدای کلافه‌اش رو شنیدم.

- صبر کن.

ایستادم؛ ولی به طرفش برنگشتم.

- قرار بود مشکلات رو به من بگی.

سرم رو به شونه‌ی چپم نزدیک کردم و گفتم:

- چیزی نیست که اسمش رو مشکل بذاری. اسمش سرنوشته، یا

می‌رسی و خوشبخت می‌شی یا نمی‌رسی و سعی می‌کنی خوشبخت

بشی.

حضورش رو پشتم سرم حس کردم. دستش روی بازوم نشست. از گرمای دستش دلم هری پایین ریخت. بازوم رو از دستش کشیدم و از آشپزخونه بدون توجه به صدا زدن‌هاش بیرون رفتم.

بعد از سیزده بدر، پدر رو راضی کردم که به خونهمون برگردیم. پدر هم از خدا خواسته راضی شد ما هم همراه با مونا و محسن برگشتیم. خانوادهی آتوسا و خانوادهی دیاکو اون‌جا موندن. قبل از رفتن به آتوسا گفته بودم که رازم رو به دیاکو نگه؛ چون این چند روز تا من رو تنها گیر می‌آورد می‌خواست سر از گذشته‌ی من در بیاره. آتوسا هم به من قول داد که چیزی در این باره نه به دیاکو بلکه به هیچ بنی بشری چیزی نگه. فردای روزی که برگشتیم مونا اومد خونه و گفت سیسمونی‌ای که نشونش دادم رو بگیریم. الان هم توی مغازه‌ی سیسمونی بودیم تا رنگ قرمز نارنجی رو انتخاب کنه و پدر هزینهاش رو حساب کنه. مونا همین‌طور که داشت بهش خیره خیره نگاه می‌کرد گفت:

- به نظرت رنگش تو چشم نیست؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- چرا تو چشمه. خیلی هم رنگ جلفیه. به نظر من اون آبی صورتیه رو

بردار رنگشون خیلی ملایم‌تر از نارنجی قرمز ه.

برگشت و به من نگاه کرد و گفت:

- قرمز نارنجی.

- حالا هر چی! مهم اینه این دو تا رنگ روی تخت و کمدش هست.

بعد از کلی چک و چونه مونا تصمیم گرفت که رنگ صورتی آبی رو

برداره. بعد از این که سر قیمت و مدل انتخابیمون با صاحب فروشگاه

به توافق رسیدیم، پدر در حالی که لبخندی روی لب داشت رو به مونا

گفت:

- راضی هستی دیگه مونا؟ همین رو می‌خوای؟

مونا با لبخند گفت:

- آره پدر جان، زحمت کشیدی.

پدر سرش رو تکون داد. فروشنده گفت:

- پس آماده کنم وسایل رو جناب؟

پدر دستش رو توی جیب داخلی کتش فرو کرد و گفت:

- آره پسرم بی زحمت حاضرش کن که ما هم به امید خدا دنبال کار و زندگیمون بریم.

همین طور که در خودکار توی دستش رو باز و بسته می کرد با لبخند گفت:

- قابل شما رو نداره. مبارکتون باشه!

پدر دسته چکش رو همراه با خودکاری که همیشه همراهش بود رو از جیبش بیرون آورد و روی میز قرار داد. کمی خم شد و شروع کرد به نوشتن مبلغ. توی همین فاصله خانمی همراه با یه بچه ی هفت هشت ساله وارد مغازه شد. کمی به اجناس توی فروشگاه نگاهی انداخت و بعد رو به صاحب مغازه با صدای نازکی گفت:

- سلام. این کالسکه رو پسندیدم. چنده قیمتش؟

صاحب مغازه از روی صندلی بلند شد و روبه اون خانم گفت:

- کدوم کالسکه؟

خانمه با انگشت اشاره اش کالسکه ی نخودی رنگ رو نشون صاحب مغازه داد. پدر چک رو به طرف صاحب مغازه گرفت و گفت:

- خدمت شما.

فروشنده مغازه که به چشمش به اعداد و ارقام چک بود به یکی از
فروشنده‌های خانم که کمی سن بالا بود گفت:

- خانم رفیعی می‌شه لطف کنید ببینید این خانم چی لازم دارن؟!

فروشنده هم انگار که شرکتی رو به نامش زده باشن نیشش تا بنا
گوشش باز شد و چک رو گرفت. به طرف پرسنل فروشگاه که چند تا
مرد بودن رفت و چیزی بهشون گفت و برگشت طرف ما و گفت:

- دیزاینر از خودتونه؟

من و مونا به هم نگاه کردیم و چیزی نگفتیم. فروشنده گفت:

- اگه ندارید خودم می‌تونم براتون انجام بدم.

یه آلبوم زرشکی رنگ از روی میز برداشت و بازش کرد. همین‌طور
که ورق می‌زد می‌گفت:

- این‌ها کارهای خودم هستن. چند ساله توی طراحی داخلی هستم و
فعالیت می‌کنم.

راست می‌گفت، هم دیزاین خونه هم اتاق نوزاد و عروس و داماد رو
خودش به زیبایی طراحی کرده بود. پدر سرش رو تکون داد و رو به

فروشنده گفت که خودش طراحی رو به عهده بگیره. پرسنل هم مشغول جابه‌جایی سیسمونی بودن که ببرن و داخل وانت بذارن. من و مونا از پدر اجازه گرفتیم و از فروشگاه خارج شدیم.

«مهران»

ساعت از دو شب گذشته بود و خبری از سها نبود. هر دفعه بهش زنگ می‌زدم گوشیش در دسترس نبود. یعنی کجاست؟ با کیه؟ به خاطر مامان و بابا که نمی‌داشتن کار رو یک‌سره بکنم هنوز نتونسته بودیم عقد دائم بکنیم. روی کاناپه دراز کشیدم و ساعدم رو روی چشمم گذاشتم. بعد از چند دقیقه، صدای انداختن کلید توی قفل در رو شنیدم. هیچ واکنشی نشون ندادم، صدای پاشنه‌های میخیش روی مخم بود. حضورش رو کنارم حس کردم. دستش روی موهام نشست که با اون یکی دستم میچ دستش رو محکم گرفتم و اون رو فشار دادم. آخش بلند شد و گفت:

- مهران جنی شدی؟ چته این وقت شب؟!

تو همون حالت با ملایمتی که می‌دونستم آخرش به خشم تبدیل می‌شه گفتم:

- کجا بودی تا این وقت شب؟

با این که چشم‌هام بسته بود؛ اما می‌تونستم تصور کنم که چهره‌اش از درد توی هم رفته. با صدای ضعیفی گفت:

- آی! دستم درد گرفت. با ملایمت هم می‌تونی بررسی. با دوست‌هام بیرون بودم.

دستم رو که روی چشم بود برداشتم و روی مبل نشستم. چشم رو باز کردم و با دندون‌های کلید شده‌ام غریدم و گفتم:

- دروغ می‌گی. با دوستات نبودی. همه‌اشون زنگ زدن این‌جا یا اومدن دم در خونه دنبال جنابعالی، ولی تو انگار جای بهتری بودی. چشمش به چشم‌های سرخ شده‌ام افتاد یه قدم خواست به عقب برداره که محکم‌تر گرفتمش. تقلا می‌کرد که دستش رو از دستم بیرون بکشه. توی اون تاریکی می‌تونستم اشکی که از چشمش در می‌اومد رو ببینم. با همون لحن و ابروهای در هم تنیده شده، داد زدم.

- ها! بگو کجا بودی؟ تا این وقت شب بیرون چه غلطی می کردی؟!
ها؟!!

فریادی که زدم باعث شد چشم‌هاش رو ببندد و لبش رو با حرص فشار بده. مچ دستش رو ول کردم و سریع بازوش رو گرفتم. از روی مبل بلند شدم که هم‌زمان با من پاشد. هیچی نمی‌گفت فقط تقلا می‌کرد، همین کارش روی اعصابم بود.
وقتی دیدم حرفی نمی‌زنه با فریاد گفتم:

- چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا نمی‌گی کجا بودی؟ خونه‌ی عمو هم نبودی!
همین کارها رو کردی که اون طفل معصوم هنوز سه ماهش نشد رو کشتی. هر شب بیرون، هر شب با دوست و رفیق، هر شب با یه عوضی که من نمی‌دونم کیه!

تا این حرف رو از من شنید چشم‌هاش گرد شد. شک کردم بهش،
اخم‌هام بیش‌تر توی هم رفت. با حرص گفتم:

- چی کار کردی سها؟ چرا این کار رو کردی؟ مگه من چی کم گذاشته بودم برات؟ خونه‌ای که بابا بهم داده بود که با مونیکا زندگی کنیم رو باهاش شروع کنم زدم به نامت کم بود؟ بهترین ماشین رو برات خریدم کم بود؟ سر تا پات رو طلا گرفتم و بهت محبت کردم،

عاشقت بودم کم بود؟! مگه من عاشقت نیستم؟ چرا زندگیم رو نابود کردی لعنتی؟ من که داشتم زندگیم رو می‌کردم. چرا وسط زندگی من و مونیکا اومدی؟

بازوش رو به زور از دستم بیرون کشید و با خشم و عصبانیت گفت:
- این قدر حرف از گذشته نزن! از گذشته‌ات و اون زن متنفرم! ازش بدم می‌یاد! چپ می‌ری، راست می‌ری اسم اون رو می‌یاری. تو چته؟ تو مشکلات اینه که از روی اجبار و عذاب وجدانت من رو صیغه کردی. من اصلاً عاشقت نبودم و تو هم چشمت هنوز دنبال اون زنه. می‌دونی از کی فهمیدم؟ از وقتی که ازش جدا شدی. از وقتی که هر لحظه و هر جا که می‌رفت آمارش رو می‌گرفتی. توی لعنتی عاشق اونی نه من. تو فقط دوستم داری همین و بس.

نفس توی سینه‌ام حبس شد. بعد از این که حرفش رو زد، کیف دستی مشکیش رو که روی زمین افتاده بود برداشت و رفت توی اتاق. از این که فهمیده بود ناراحت نبودم، از این ناراحت بودم که حقیقت رو توی صورتم کوبید. روی مبل نشستم و کف دستم رو به صورتم کشیدم. سعی کردم به حرف‌هایی که بینمون رد و بدل شد فکر نکنم؛ ولی مگه می‌شه فکر نکرد؟! سها کسی که زن من بود راست راست تو روم نگاه کرد و غیر مستقیم گفت با یکی دیگه‌ست. مامان و بابا حق

داشتن که از دستم دلخور باشن. من نباید چشم روی زندگی‌ای می‌بستم که شاید می‌تونست من رو شاد و خوشبخت بکنه. الان چرا دارم حسرت می‌خورم؟ من که گذاشتم مونیکا بره دیگه برای چی هنوز بهش فکر می‌کنم؟ برای چی هر لحظه آمارش رو دارم؟ الان هم می‌دونم کجاست و با کیه؛ اما مگه می‌تونم مواظبش نباشم؟ همون جا روی مبل خوابیدم. پتوی مسافرتی نازکی که روی دسته‌ی مبل تا شده گذاشته بودم رو برداشتم و روی خودم انداختم. از عصبانیت سر درد گرفتم. شک نداشتم که فردا صبح هم همین سر درد اعصاب خرد کن رو دارم. هنوز اتاقی که خالی از وسایل بود پر شده بود از عکس‌های عروسیمون. می‌دونستم باید اون‌ها رو تحویل دادگاه می‌دادم؛ اما نتونستم. دلم رضا نداد. صدای ترق و تروق از توی اتاق می‌اومد. بی‌توجه به صدا چشمم رو روی هم گذاشتم. تا چشمم گرم شد صدای باز شدن در اتاق اومد، چشمم رو باز کردم. سهایی که با عصبانیت به سمت من قدم بر می‌داشت رو دیدم. کاغذ صیغه‌نامه‌مون بود! اون رو بالا گرفت و با خشم پاره کرد. تکه‌های کاغذ رو به سمتم پرت کرد. - بیا این هم صیغه‌نامه. دیگه هیچ چیزی بینمون نیست به جز این که تو پسر عموی منی! همین و بس. فردا هم از این خونه می‌رم تو هم برو گمشو پیش اون زنی که طلاقش دادی.

راه اومده رو برگشت تا به در اتاق رسید. با پوزخند گفتم:

- الان که صیغه باطل نشده، یک ماه دیگه قرار بود تمدید کنیم که تو

با من این کار رو کردی. بعدش هم وقتی باطل شد تو نمی‌توننی بهم

دستور بدی که برم پیش کی یا کی بیاد پیش من. شب بخیر دختر

عمو!

بدون این که برگرده، وارد اتاق شد و در رو محکم بست. امیدوارم تا

قبل از این که بیدار بشم وسایلم رو جمع کرده و رفته باشه. با حرص

پتو رو تا بالای صورتم کشیدم و ساعدم رو روی چشمم گذاشتم.

همه جا ساکت بود و به جز صدای آرامش بخش تیک تاک ساعت

چیزی نمی‌شنیدم که باعث شد چشم‌هام گرم بشه و خوابم ببره.

صبح که بیدار شدم همین‌طور که حدس زده بودم سها تمام وسایلش رو جمع کرده و رفته بود. مطمئن بودم بعد از فسخ صیغه سر و کله‌اش پیدا می‌شه تا من رو از خونه بندازه بیرون؛ چون خونه به نامش بود. به سمت سرویس بهداشتی رفتم و دست و صورتم رو با آب سرد شستم. از توی آینه نگاهی به چهره‌ام انداختم. ته ریشم داشت بلند می‌شد و حوصله‌ی اصلاح کردنش رو نداشتم. با حوله صورتم رو خشک کردم و بیرون اومدم. وارد آشپزخونه شدم و برای خودم توی قهوه ساز یه کم آب و یه پیمانه قهوه ریختم و دکمه‌اش رو زدم تا درست بشه. تا قهوه حاضر بشه رفتم توی اتاق از داخل کمد یه ست اسپورت سرمه‌ای برداشتم با یه کفش مردونه‌ی مشکی رنگ. با لباس‌های تنم که یه تی‌شرت و شلوار ورزشی بود عوض کردم. بعد از پوشیدن کفشم از اتاق خارج شدم و رفتم توی آشپزخونه تا قهوه‌ام رو بخورم و به شرکت برم. بوی گس قهوه تمام خونه رو پر کرده بود. یه نفس عمیق کشیدم و عطرش رو استشمام کردم. باعث شد کمی سر حال بشم و سردردی که از دیشب گریبانگیرم شده بود رفع بشه. فنجونی برداشتم و کنار قهوه‌ساز گذاشتم و با انگشت‌هام روی کابینت ضرب گرفتم. از دیشب تا حالا حسابی گیج شده بودم. نمی‌دونستم باید چی کار کنم یا بعد از این که سها رفت چی می‌شه؟! توی همین

فکرها بودم که دستگاه قهوه ساز با صدای تیکی خاموش شد. از توی قوری پیرکس توی فنجون قهوه ریختم. قوری رو بر گردوندم سر جاش و به طرف اپن آشپزخونه رفتم و روی صندلی پایه بلندش نشستم و همین طور که قهوه‌ام رو به آرومی می‌خوردم گوشیم رو برداشتم و رفتم توی پیج مونیکا. چون پیجش باز بود راحت می‌تونستم صفحه‌ی اینستاگرامش رو ببینم. یه عکس از خودش لب ساحل گرفته بود و یه لبخند پررنگ روی لب‌هاش جاخوش کرده بود. عکس‌های قبلی که گرفته بود بدون هیچ لبخندی بودن، انگار مثل این می‌مونن که از کسی یا چیزی ناراحته. یه استوری گذاشته بود روی پروفایل که یه دایره ظاهر شده بود ضربه زدم. فیلمی از خودش بود. صداش رو زیاد کردم و گوش‌هام رو تیز کردم. دور و اطرافش پر از آدم بود و سر و صدا و بوق ماشین‌ها!

«سلام به همه، من امروز اومدم برای یه فسقلی که کم کم می‌خواد به جمع خانواده‌ی من اضافه بشه سیسمونی بگیرم و این که خیلی خوشحالم چون دارم خاله می‌شم.»

بعد از این که حرفش تموم شد استوری هم به پایان رسید. می‌دونستم خواهرش، مونا بارداره ولی نمی‌دونستم سیسمونی رو می‌خواد خودش برای خواهر زاده‌اش بخره. یعنی این قدر داره یا باباش می‌خواد

بخره؟ توی همین فکرها بودم که قهوه‌ام تموم شد. از اینستاگرام خارج شدم و صفحه‌ی گوشیم رو قفل کردم و اون رو توی جیب داخلی کتم گذاشتم. از روی صندلی بلند شدم و فنجون رو همین‌طوری روی اوپن گذاشتم. بعد از ظهرها هفته‌ای دوبار از شرکت خدماتی مطمئی که سراغ داشتم یه نظافتچی می‌فرستادن تا خونه رو تمیز کنن و یه غذایی درست کنن. همین‌طور که از آشپزخونه بیرون می‌رفتم باز گوشیم رو از جیب کتم خارج کردم و شماره‌ی شرکت خدماتی رو گرفتم. بعد از دو بوق صدای خانمی رو شنیدم.

- شرکت خدماتی گل‌زینت بفرمایید!

کیف سامسونت رو از روی میز ناهارخوری برداشتم و با جدیت گفتم:

- سلام خسته نباشید، برای نظافت منزل و کارهای منزل تماس گرفتم.

- از چه ساعتی می‌خواید و چند نفر لازمه بفرستم؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- فکر می‌کنم دو نفر کافی باشه. یکی برای خرید و درست کردن غذا و یکی هم برای نظافت. از ساعت نه! کلید رو هم سر ساعت نه می‌فرستم.

- بله. آدرستون رو لطف کنید بدید تا یک ساعت دیگه من دو نفر رو می فرستم.

بعد از این که آدرس رو گفتم از خونه بیرون رفتم. ماشین رو دیشب توی حیاط پارک کرده بودم. سویچ رو از جیب کتم بیرون آوردم و قفلش رو زدم. در رو باز کردم و بعد از این که پشت فرمون نشستم با ریموت در حیاط رو باز کردم. سویچ رو توی قفل چرخوندم و خونه رو به مقصد شرکت ترک کردم.

«دیاکو»

دستم رو کلافه روی صورتم کشیدم و رو به مامان گفتم:

- مامان جان! خواهش می کنم! من تازه برگشتم ایران، بذار یه سال بشه بعد زن برام پیدا کن.

تازه از شمال برگشته بودیم. یه هفته قبل از این که برگردیم، محسن و خانواده ی مونیکا برگشتن. فقط ما موندیم و خانواده ی آتوسا. از وقتی تو راه بودیم تا وقتی رسیدیم مامان از متانت و وقار آتوسا حرف زد بابا هم حرف های مامان رو تأیید می کرد. اول خودم رو به نشنیدن

زدم؛ ولی آخر اومد توی اتاقم و برای مراسم خواستگاری پافشاری می‌کرد.

- حالا بیا بریم، زشته به خدا من تو شمال به دریا جون گفتم.

هوف کلافه‌ای کشیدم و به اجبار گفتم:

- باشه مامان جان، می‌ریم. اگه اجازه بدید، من یه کم استراحت کنم.

با خوشحالی جلو اومد. چون قدش بهم نمی‌رسید گوشه‌ی چونه‌ام رو بوسه‌ای زد و گفت:

- قربونت برم! استراحت کن عزیزم.

انگار بغض کرده بود؛ چون به سرعت از اتاق بیرون رفت. نفس

عمیقی کشیدم و تی‌شرتم رو از تنم بیرون آوردم. با همون شلوار

ورزشی که پام بود خودم رو روی تخت پرت کردم. از این‌که کاش به

جای آتوسا مونیکا رو انتخاب می‌کردن برام جالب بود و همین‌طور

مشکوک. یعنی توی گذشته‌ی مونیکا چه اتفاقی افتاده که هیچ‌کس

بهم نمی‌گه؟ اون روز هم که تا خواست بگه آتوسا وارد اتاق شد و

نشد حرفی بزنه. حدس می‌زنم چیز مهمی بوده باشه و یا این که مونیکا دختر شیطونی باشه که دوست پسر داشته باشه. از این که شیطون بود می‌تونستم توی سفر شمال بفهمم که فهمیدم؛ اما دوست پسر داشتنش رو نمی‌دونم. از این که دوست پسر داشته باشه اخم غلیظی بین ابرو هام جا خوش کرد. با عصبانیت بالشت زیر سرم رو به سمت آینه‌ی قدی اتاقم پرت کردم که بهش برخورد کرد که آینه کمی تگون خورد. نمی‌دونستم حرص و عصبانیتم رو چه طوری تخلیه کنم. فقط و فقط مونیکا می‌تونست این فکری که مثل خوره به جونم افتاده بود رو دور کنه. گوشه‌ی رو از روی میز عسلی طلایی رنگ برداشتم و وارد مخاطبین گوشیم رفتم. اسمش رو پیدا کردم و تا خواستم روی اسمش ضربه بزنم و تماس رو برقرار کنم یه فکر مانع شد. به چه بهونه باهاش حرف بزنم؟ اصلاً مگه من نسبتی باهاش دارم که بخوام ازش این سوال رو بپرسم و ازش جواب بخوام؟ شاید بگه به تو چه ربطی داره! یا بگه تو بابام یا داداشم نیستی که برام غیرتی می‌شی! با حرص صفحه‌ی گوشیم رو خاموش کردم و کنارم روی تخت انداختم. تصمیم گرفتم یه چرت بزنم بعد یه دور توی خیابون‌ها بزنم تا از خشمم کم کنه. پلکم رو روی هم گذاشتم که تصویر یک جفت چشم

قهوه‌ای ظاهر شد. بی‌توجه به اون دو گوی قهوه‌ای روشن که خنده توشون موج می‌زد به عالم خواب و رویا رفتم.

«مونیکا»

- خب چهل دقیقه‌ی دیگه نوبت سونوگرافی دارم تو هم بیا چون محسن اداره‌ست نمی‌رسه بیاد باهام.

سرم رو تکون دادم و همین‌طور که از پل هوایی بالا می‌رفتیم با ذوق گفتم:

- وای! جدی پیام باهات؟ چه افتخاری نصیبم شده. بزن بریم.

جلوتر از مونا به سرعت بالا رفتم. وسط پل ایستادم و منتظر موندم بالا بیاد. وقتی که اومد از دور هن هن کنان گفت:

+ مونیکا دیوونه، صبر کن چه قدر تند می‌ری.

همین‌طور که غر می‌زد به سمتم اومد. نزدیک بود از غرغرهاش

خنده‌ام بگیره، سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم. بهم رسید و دستم

رو محکم گرفت و مثل مامان‌ها گفت:

- این قدر بدو بدو نکن! بذار با هم بریم این قدر هم تند نرو.

خنده‌ی ریزی کردم و گفتم:

- باشه؛ مثل مامان‌ها شدی.

بدون این که چیزی بگه پشت چشمی نازک کرد. روی پل این قدر خلوت بود که فقط صدای قدم‌هامون و صدای بوق ماشین‌های زیر پل به گوش می‌رسید. از پل پایین اومدیم و به سمت ماشینم قدم برداشتیم. دستم رو بردم توی کیفم و محتویاتش رو زیر و رو کردم. توی خرت و پرت‌های کیفم یه چیز مربعی و سفت رو لمس کردم. با ابرویی بالا رفته که نشونه از کنجکاویم بود بیرونش آوردم. نرسیده به ماشین ایستادم و همین‌طور که با کنجکاوی و ابروهای در هم تنیده بهش نگاه می‌کردم زمزمه‌وار گفتم:

- این توی کیف من چی کار می‌کنه؟!

مونا انگار حرفم رو شنید. ایستاد و به سمتم برگشت و گفت:

- چی شده؟! برای چی وایسادی؟

مکثی کرد و به جعبه‌ی توی دستم خیره شد و با کنجکاوی پرسید:

- اون چیه توی دستت؟!

شونه‌ام رو بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم. یاد نمی‌یاد که این رو توی کیفم گذاشته باشم.

انگار جعبه انگشتر بود. مربعی بود و مخمل قرمز رنگی داشت. درش رو باز کردم که دیدم انگشتره. نگین‌های ریز و درشتش به زیبایی زیر نور خورشید می‌درخشید و پرتوی نور به نگین‌های سفیدش تابیده شده بود. یه یادداشت کوچیک روی انگشتر بود. برداشتم و جعبه رو به مونا دادم؛ چون داشت سعی می‌کرد محتویات داخل جعبه رو ببینه. برگه‌ی کاغذ رو که تا شده بود رو باز کردم و متنی که داخلش نوشته شده بود رو خوندم.

«سلام، نمی‌دونم این کادوی ناقابل رو کی می‌بینی؛ اما مطمئنم که وقتی می‌بینیش که من پیشت نیستم. از این که دیشب توی مهمونی نبودم ازت عذرخواهی می‌کنم. می‌دونم با چه ذوق و شوقی برای پدر و مادرهامون تدارک شام دیده بودی. این رو از چهره‌ی ذوق زده‌ات می‌تونستم بخونم. همسر تو، مهران.»

چشم‌هام دیگه بیش‌تر از این گرد نمی‌شد. یعنی چی؟! امکان نداره این همه وقت توی کیفم بوده باشه و من نفهمیده باشم. غیر ممکنه اصلاً مگه می‌شه، مگه داریم؟! همین‌طور مثل چوب خشک ایستاده بودم و از شوک نمی‌تونستم تکون بخورم. نفس‌هام به سختی از ریه‌هام خارج می‌شد. مونا همین‌طور که به انگشتر نگاه می‌کرد گفت:

- بهش می‌یاد که خیلی گرون قیمت باشه. مگه...

انگار متوجه‌ی صدای غیر عادی نفس کشیدنم شد؛ چون بدون این‌که ادامه‌ی جمله‌اش رو به زبون بیاره سرش رو بلند کرد و به من خیره شد. با چشم‌های نگران گفت:

- حالت خوبه؟! چی توی اون نامه نوشته؟!

نمی‌دونم این اشک لعنتی از کجا پیداش شد که یک‌دفعه روی گونه‌هام جاری شد. مونا برگه رو از دستم کشید و متنش رو خوند. با عصبانیت به من خیره شد و گفت:

- بیا بریم الان نوبتم می‌گذره.

خودش جلوتر رفت و من هم به آرومی و پاهای لرزون پشت سرش رفتم. این بار دستم رو به آرومی توی کیفم فرو بردم. بالاخره سوییچ پیدا شد. دزدگیر رو زدم و هر دو جلو سوار شدیم. با دستمال

کاغذی‌ای که توی ماشین بود اشک‌هام رو پاک کردم و سویچ رو چرخوندم. ماشین به راه افتاد. توی سکوت هر دو به روبه‌رو زل زده بودیم. می‌دونستم اگر یه قطره اشک دیگه از چشمم بیرون بیاد با پای خودش می‌ره سراغ مهران. پس با دستمال کاغذی اشکم رو پاک کردم و به روبه‌رو خیره شدم. از کوچه پس کوچه‌ها رفتیم؛ چون می‌دونستم اگه از جاده اصلی بریم به ترافیک برخورد می‌کنیم. نزدیک مطب نگه داشتم و همراه با مونا از ماشین خارج شدم. یه ساختمون دوازده طبقه‌ای با نمای سنگ مرمر سفید. وسطش هم شیشه‌ای بود. وارد ساختمون شدیم و به طرف آسانسور که درب مشکی داشت به راه افتادیم. دکمه‌ی آسانسور رو زدم، مثل این‌که توی همین طبقه بود؛ چون به دقیقه نکشید که در باز شد. دستم رو روی کمر مونا گذاشتم تا اول وارد بشه. پشت سرش وارد شدم و دکمه‌ی طبقه‌ی سوم رو که مطب زنان و مطب سونوگرافی داشت رو فشردم. هنوز توی فکر اون انگشتر بودم. حدس می‌زنم موقعی اون انگشتر رو توی کیفم گذاشت که من توی آشپزخونه بودم. خیلی دلم می‌خواست انگشتر رو بهش برگردونم؛ اما یه چیزی ته قلبم مانع می‌شد که باعث می‌شد حس کنم ته قلبم حسی زیر خروارها خاکستر نسبت به مهران خوابیده و با یه اشاره از طرف مهران شعله‌ور می‌شه.

هر لحظه، چشم‌های قهوه‌ای یه نفر جلوی چشم‌هام ظاهر می‌شد. هنوز توی فکر بودم که با سقلمه‌ای که مونا بهم زد از فکر بیرون اومدم. جلوی در مطب زنان بودیم. با نگرانی گفت:

- مونیک حالت خوبه؟

لبخند کمرنگی به روی لبم نشوندم و گفتم:

- نگران نباش، حالم خوبه. فقط سردرگمم.

با کف دستش بازوم رو نوازش کرد و گفت:

- می‌دونم توی چه فکری هستی. انگشتر رو بده به من تا به محسن

بگم تا به دست مهران برسوندش.

اگه قبول نمی‌کردم فکر می‌کرد که هنوز قلبم پیش مهران گیره. پس

جعبه مکعبی‌ای که انگشتر توش بود رو از توی کیفم بیرون آوردم، به

طرفش گرفتم و با لحنی بی‌تفاوت گفتم:

- آره این طوری دیگه لزومی نداره که ببینمش.

«دیاکو»

سر میز شام داشتیم فسنجون می خوردیم. این قدر عطرش تو فضا پیچیده بود که نزدیک بود تموم غذایی که روی میز بود رو کامل بخورم. مامان عشق می کرد وقتی می دید دارم دولپی غذام رو می خورم؛ چون این روزها روانیم کرده بود که لاغر شدم و باید مثل بچه کوچیکها مواظب غذا خوردنم باشه تا چاق و چله بشم. از اون روزی که درباره‌ی ازدواج و خواستگاری صحبت کردیم یه هفته می گذشت. خوشبختانه هیچ صحبتی راجع بهش نکرده بود؛ اما با رفتارهایی که می کرد آدم هر لحظه، بیش تر مشکوک می شد. توی لیوان شیشه‌ای که کنار بشقابم قرار داشت کمی آب ریختم و یه قلپ از آب رو خوردم. یک دفعه مامان رو به بابا گفت:

- سعید جان بالاخره با عادل خان صحبت کردی؟! -

لیوان رو سر جاش گذاشتم و مشغول به خوردن غذا شدم. بابا یه قاشق خورشت که روی برنجش ریخته بود رو خورد و بعد از این که کامل قورت داد سرش رو تکون داد و گفت:

- بهش گفتم، گفت که باهام تماس می گیره؛ اما هنوز خبری نشده.

مامان سرش رو تکون داد.

- فکر کنم بخوان آتوسا رو راضی کنن.

پدر سرش رو تکونم داد و مشغول خوردن شد. دایان که کنار مامان نشسته بود بهم با ابروهایش اشاره کرد که چیزی نگم. اخم هام رو توی هم کردم. نمی دونم چی توی نگاهم دید که آب دهنش رو قورت داد، سرش رو انداخت پایین و مشغول چنگال زدن به رون مرغش شد. مادر روبه من گفت:

- جریان آتوسا رو می دونی؟! بهت گفته؟! با کنجکاوی پرسیدم:

- کدوم جریان؟ نه به من چیزی نگفته.

در حالی که کنار غذایش سالاد شیرازی می ریخت، با افسوس گفت:

- مثل این که از قبل ازدواج کرده توی جاده تصادف می کنن. بنده خدا پسره ضربه مغزی می شه می ره توی کما، آتوسا هم یکی از دست و پاش می شکنه.

دایان همین طور که غذایش رو می جوید با کنجکاوی وسط حرف مامان پرید.

- شوهرش چی می شه؟! -

مامان چنگالش رو توی سالاد فرو کرد و با ناراحتی گفت:

- عمرش به دنیا نبود. بعد از این که از کما بیرون می‌یاد به رحمت خدا می‌ره.

دیگه نمی‌خواستم اسمی به جز مونیکا توی خونه مون برده بشه. اخمی کردم و وقتی که غذام تموم شد زیر لب «دستتون درد نکنه» ای گفتم و از روی صندلی بلند شدم. از سالن غذاخوری بیرون اومدم و به طرف راه‌پله رفتم. روی اولین پله که پام رو گذاشتم هم‌زمان دستم رو توی جیب شلوار ورزشیم فرو بردم. برام مهم نبود که چی شده، مهم این بود که می‌خواستم مونیکا رو ببینم؛ پس تصمیم گرفتم فردا صبح به بهونه‌ای به شرکت برم تا ببینمش. کلافه وارد اتاقم شدم و نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. ساعت تازه نه شب رو نشون می‌داد. سریع به بلوز و شلوار طوسی پوشیدم و کفش اسپورت طوسی مشکیم رو هم از داخل جاکفشی توی اتاقم بیرون آوردم و پام کردم. سویچ و گوشیم رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. پله‌ها رو پایین رفتم. شانس آوردم که کسی من رو ندید و گرنه تا صبح بهم گیر می‌دادن. درسته پنج سال خارج بودم؛ اما غرب‌زده نشده بودم. دوست‌هایی که پیدا کرده بودم همه‌شون ایرانی بودن، به غیر از دو سه نفرشون که اصالتاً سوئدی بودن. از در خونه بیرون

اومدم و به سمت پارکینگ رفتم. با سوییچ قفل ماشینم رو زدم، تا خواستم در ماشین رو باز کنم با صدای بابا که اسمم رو صدا زد متوقف شدم به طرفش که روی ایوون ایستاده بود برگشتم. هر دو دستش رو توی جیب شلوار پارچه‌ای سرمه‌ایش فرو برده و با جدیت نگاهش رو بهم دوخته بود.

- جایی می‌ری؟

نفسم رو بیرون دادم و با لبخند محوی گفتم:

- می‌رم بیرون یه دور می‌زنم و برمی‌گردم.

اخم‌هاش رو توی هم فرو کرد. سرش رو تکیه داد و از روی ایوون پایین اومد.

- فقط یادت باشه زود برگردی و سمت جایی که فکرت رو مشغول کرده نری.

با چشم‌های گرد شده خیره شدم. از کجا فهمید چی فکرم رو مشغول کرده؟! با حیرت گفتم:

- بابا شما...

با یه لبخند محو وسط حرفم پرید.

- از همون اول می دونستم. فقط می خواستم بدونم با خودت چند چندی. الان مادرت یکی دیگه رو زیر نظر داره باهاشون هم حرف زده؛ نمی شه بگیم منصرف شدیم.
دوباره قدمی به سمتم برداشت و دستش رو روی شونه ام گذاشت. با همون لبخندش ادامه داد.

- از من به تو نصیحت پسر، دل مامانت رو نشکن. شاید از آتوسا خوشتر اومد، خدا رو چه دیدی شاید مهرش به دلت افتاد و بی خیال مونیکا شدی.

بعد از این که حرفش تموم شد چند ضربه ی آرومی به شونه ام زد و رفت. چند لحظه توی شوک باقی موندم. نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و برگشتم سمت ماشین. در رو باز کردم و پشت فرمون نشستم.

«مونیکا»

چند روزی بود که شرکت نمی رفتم. هر روز آقا سعید زنگ می زد و ازم می خواست برگردم؛ اما خوب نبودن حالم رو بهونه می کردم و

نرفتم. تصمیم گرفته بودم استعفاء بدم و با پس اندازی که داشتم یه مغازه‌ی کوچیک لباس یا لوازم آرایشی بخرم و سرگرم باشم. تصمیمم رو به پدر و مادر گفته بودم؛ اما شرکت آقا سعید رو بهونه می‌کردن. نمی‌دونم چه حسی داشتم؛ اما هر چی بود الان برای من خوب نبود و نمی‌خواستم ذهنم رو درگیرش کنم. باید هر چه سریع‌تر ازش دوری می‌کردم. کلافه توی اتاقم رفتم و گوشیم رو از روی عسلی کنار تختم برداشتم. از بین مخاطب‌هام شماره‌ی مونا رو پیدا کردم و باهاش تماس گرفتم. بعد از دو یا سه بوق صدای گرم و آرومش رو شنیدم.

- جانم خواهر؟

تن صداش خیلی پایین بود؛ جوری که گوشی رو به گوشم فشردم و به سختی متوجه‌ی حرفی که زد شدم. با کنجکاوی گفتم:

- سلام، خوبی؟ کجایی؟

کمی مکث کرد و با همون صدای آروم و خوش‌آهنگش گفت:

- سلام، خوبم عزیزم، تو خوبی؟ مادر و پدر چه‌طورن؟ من خونه‌ام. چه‌طور مگه؟!

عشقی به رنگ دریا

اثری از: سمانه قباشی

مایین حرف هاش کمی مکث می کرد، همین باعث می شد که راحت تر
بفهمم چی می گه.

- مرسی، ما خوبیم. چرا این قدر آرام حرف می زنی؟

سریع جواب داد.

- محسن تازه از اداره اومده. خسته بود، الان خواب هست؛ برای

همین آرام حرف می زنی تا بیدار نشه.

لبخندی زدم و با شیطنت گفتم:

- نکن این کارها رو! فهمیدیم شوهرت رو دوست داری، ای بابا!

صدای خنده‌ی آرامش به گوشم رسید.

- حالا تو رو هم می بینم.

یهو جدی شدم و پرسیدم.

- مونا می شه با پدر صحبت کنی؟

احساس کردم مونا گوشه‌ی رو به دهنش نزدیک تر کرد. با تعجب

پرسید.

- برای کار تو بوتیک؟ نمی‌دونم. با محسن صحبت کردم. گفت من از خدومه مونیکا دیگه توی اون شرکت نره. مثل این که وقتی می‌خواستی انگشتر رو بهش بده، شنیده منشیش داشته با شرکت آقای فتحی برای جلسه صحبت می‌کرده.

چشم‌هام از تعجب گرد شد. وای خدا! همین رو کم داشتم. مونا که دید چیزی نمی‌گم، آروم‌تر از قبل ادامه داد.

- حالا به محسن می‌گم با پدر صحبت کنه.

روی تخت نشستم و نفس عمیقی کشیدم. با ناراحتی گفتم:

- خیلی خب. از طرف من از محسن تشکر کن. نمی‌یای خونه پدر؟

صدای خش‌خش اومد و صدای مونا رو کمی بلندتر از قبل شنیدم.

- قربونت. امشب که نمی‌رسم بیام؛ اما اگه تونستم با محسن یه سر

می‌یام. می‌دونی که یکی دو روز دیگه باید برم بستری بشم برای به

دنیا اومدن فسقلی.

دوباره چشم‌هام گرد شد، با لحنی که بهت توی اون مشهود بود، گفتم:

- هنوز که نه ماهت نشده! برای چی بری؟

- چند هفته درد دارم؛ باید برم. اون دفعه که رفتیم سونوگرافی دادم، دکترم گفت بچه داره می‌یاد توی کانال زایمان. تأکید کرد به محض این‌که درد تشدید شد، برم.

امیدوار بودم که چیز بدی نباشه. دراز کشیدم و دم عمیقی گرفتم.

- باشه خواهی؛ فقط مواظب خودت باش.

بعد از این‌که کلی قربون صدقه تحویل هم دادیم، تماس رو قطع کردم که دیدم پیامکی منی بر این‌که شارژ پولیم تموم شده برخورد کردم. محسن برای من مثل یه برادر بود و همیشه هوای من رو توی هر شرایطی داشت، درست مثل مسیح! نامرد خیلی وقت بود که ازش خبری نداشتم. اینترنت گوشیم رو روشن کردم و رفتم توی برنامه‌ی تلگرام. صفحه‌ی چت مسیح رو باز کردم. آفلاین بود؛ اما براش نوشتم.

«خیلی نامردی، چرا نمی‌یای خونه‌ی ما و بهمون سر نمی‌زنی؟»

دکمه‌ی ارسال رو زدم و از صفحه‌ی چت بیرون اومدم. با صدای باز شدن در اتاق صفحه‌ی گوشیم رو خاموش کردم و کنارم گذاشتمش. در که باز شد، مادر رو دیدم که بالبخند مهربونش وارد اتاق شد. لبخند پررنگی زدم و روی تخت نشستم.

- نمی‌یای پایین؟! مسیح اومده می‌خواد باهات صحبت کنه.

مطمئن بودم که الان با این خبری که شنیدم توی چشم‌هام پروژکتور روشن کردن. با هیجان گفتم:

- وای مادر! واقعاً مسیح اومده؟! کی اومد؟ چرا من متوجه نشدم؟!!

مادر که از خوشحالی من به وجد اومده بود و انگار دنیا رو بهش داده بودن، خندید و گفت:

- آره، یه چند دقیقه‌ای هست که اومده. زود یه لباس مناسب بپوش و بیا پایین.

بعد از این که حرفش تموم شد، از اتاق بیرون رفت. هیجان‌زده به سمت کمد طوسی رنگم قدم برداشتم و در کشوییش رو باز کردم. از بین لباس‌هام یه شومیز گل‌بهی که جلوش نگین داشت و آستین سه رب بود، بیرون کشیدم. یه شلوار جین آبی کاربنی هم از بین شلوارهام برداشتم. هر دو رو روی تختم انداختم و رفتم طرف آینه تا موهام رو شونه کنم. بعد از این که کارم تموم شد، لباس‌های روی تخت رو با تاپ و دامن کوتاه طوسی رنگی که به تن داشتم، عوض کردم. نفهمیدم چه طوری از اتاق بیرون اومدم و از پله‌ها سرازیر شدم؛ وقتی به خودم اومدم دیدم از هیجان و خوشحالی مسیح رو بغل کردم.

از حرکت خنده‌اش گرفت و با صدای بلند قهقهه زد و اسمم رو صدا زد. از بغلش بیرون اومدم و با لبخند گفتم:

- کجا بودی این همه مدت؟!

دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت مبل‌ها هدایت‌م کرد. با خنده گفت:

- اولاً سلام. دوماً خوبم، تو خوبی؟!

روی مبل نشستیم که ادامه داد.

- سوماً درگیر شرکت آقاجون بودم. می‌دونی که کسی این چند وقت نبوده به کارهای مالی و حسابداری، سر و سامون بده. با کنجکاوی پرسیدم.

- مگه اون‌جا حسابدار نداره؟!

پدر همین‌طور که چایی رو از روی سینی‌ای که دست مادر بود برمی‌داشت، گفت:

- چرا داره؛ منتها حسابدار شرکت پدر جان مدتی هست مرخصی گرفته. بنده خدا پسرش سرطان داره. برده خارج تا عملش کنن.

قلپی از چاییش رو خورد. مادر برای من و مسیح هم چایی آورد و جلومون روی میز چوبی مربعی شکل که روش شیشه قرار داشت؛ گذاشت و کنار پدر نشست. با ناراحتی گفت:

- خدا بهش صبر بده. سرطان خیلی مریضی بدیه؛ خدا نصیب گرگ بیابون نکنه.

مسیح به پشتی مبل محبوب مادر تکیه داد و با لبخند گفت:

- هی خاله جان، ان شاء الله که با شیمی درمانی و دارو خوب خوب می شه. شما خودت رو ناراحت نکن قربونت برم.

مادر بعد از این حرف مسیح دستش رو روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و با اشک‌هایی که توی نگاهش حلقه زده بود، گفت:

- خدا نکنه پسرم.

لیوان چاییم رو برداشتم. تا دیدم پدر با مادر در حال صحبتن، رو به مسیح به آرومی گفتم:

- می‌خوام یه چیزی بهت بگم. باید قول بدی که به پدر و مادر چیزی نگی.

مسیح احمی کرد و با کنجکاوی پرسید.

- درباره‌ی چی؟

قلپی از چایی رو خوردم. دست و پاهام شروع به لرزش نامحسوس کردن. می‌دونستم اگه بگم، مهران رو بدتر از سری قبل کتک می‌زنه؛ اما اگه نمی‌گفتم از یه نفر دیگه می‌شنید. با تته پته گفتم:

- ام راستش، اون قبلاً که توی خونه‌ش بودم، یه کاری کرد.

از این‌که بین حرف‌هام مکث می‌کردم، کلافه شده بود. خوب می‌دونستم از این حرکت متنفره؛ اما چاره‌ای نداشتم. نمی‌تونستم با بی‌خیالی حرفم رو بزنم.

- جون بکن، حرفت رو بزن مونیکا. خواهشاً این قدر تته پته نکن.

هول شدم و با سرعت حرفی که نباید می‌زدم، زدم.

- بابت اون شب که خانواده‌ها رو دعوت کرده بودم و نبودم عذرخواهی کرده بود و توی کیفم یه انگشتر تمام الماس گذاشته بود.

پدر همراه با مادر از روی مبل بلند شدن و به طرف آشپزخونه رفتن.
 هر از گاهی با هم برای شام غذا درست می‌کردن که الحق خیلی
 خوشمزه می‌شد؛ جوری که انگشت‌های دستمون رو هم باهاش
 می‌خوردیم، از بس که لذیذ و دلچسب بود. مسیح بعد از حرفم بدون
 هیچ عکس‌العملی بهم خیره شده و لیوان چاییش رو نزدیک صورتش
 گرفته بود. انگار خشکش زده بود. بعد از گذشت چند ثانیه انگار
 متوجه‌ی حرفم شد. اخم‌هاش به سرعت در هم گره خورد و پره‌های
 بینیش گشاد شد. دستش رو مشت کرد؛ جوری که رگ‌های زیر
 پوستش به خوبی توی دید قرار گرفت. شقیقه‌ی کنار پیشونیش نبض
 می‌زد. با دیدن صورت عصبانیش آب دهنم رو قورت دادم و به
 سرعت گفتم:

- انگشتر رو دادم به محسن تا بهش بر گردونه. خیالت راحت، اون
 دیگه توی قلب من جایی نداره. من نمی‌تونم کسی رو که بهم خیانت
 کرده، دوست داشته باشم. این رو مطمئن باش داداشی.
 از ترس و نگرانی نمی‌دونستم باید چی کار بکنم. فقط من می‌دونستم
 وقتی مسیح عصبانی می‌شد چه قدر ترسناک می‌شد و فقط من بودم که
 توی اون لحظه می‌تونستم حرفی بزنم. اگر یه نفر دیگه‌ای جای من
 بود صد در صد عصبانیتش رو روی اون فرد خالی می‌کرد. چند دقیقه

که گذشت، مسیح عصبانیتش کمتر شده بود؛ اما هنوز هم ترسناک بود! سعی می‌کرد جلوی خودش رو بگیره. از توی آشپزخونه صدای خنده‌های ریز مادر و حرف‌های نامفهوم پدر به گوشم می‌رسید. دقیقه‌ای نگذشت که بوی عطر برنج و یه بوی خوش دیگه‌ای که نمی‌دونم چی بود توی فضا پخش شد. مسیح تا خواست چیزی بگه صدای زنگ آیفون مانع شد. از روی مبل بلند شد و به سمت آیفون قدم برداشت. نمی‌دونم کی پشت در بود؛ اما در رو باز کرد و سر جای قبلش کنارم نشست. با این‌که کنجکاو شده بودم؛ اما نتونستم حرفی رو به زبونم بیارم. صدای پدر رو که از آشپزخونه صدام می‌کرد شنیدم.

- مونیکا کی بود؟! -

به جای من مسیح جواب پدر رو داد.

- محسن اومده عمو جان.

بلافاصله بعد از این حرفش در باز شد و محسن با قیافه‌ای خسته و خواب‌آلود اومد و در رو بست. پدر همراه با مادر که توی یه دستش چاقو بود وارد پذیرایی شدن و با محسن سلام و احوال‌پرسی کرد.

روی مبل‌های کنارمون نشست. مادر با دیدن چهره‌ی خسته‌ی

دامادش چنگی به روی گونه‌اش زد و گفت:

– اِوا مادر! تو که حال نداری می‌موندی خونه استراحت می‌کردی!

محسن خمیازه‌ای کشید و گفت:

– یه کار با پدر داشتم اومدم یه سر بزnm و زود برگردم خونه. مونا

خونه تنهاست. استراحت مطلقه.

پدر رفت توی آشپزخونه تا به غذا سر بزنه. همیشه، خودش دوست

داشت برامون غذا درست کنه؛ اما دست‌پخت بی‌عیب و نقص مادر

مانع می‌شد. مادر روبه محسن گفت:

– مادر حداقل یه شام بخور برای مونا هم ببر.

محسن چون نمی‌خواست روی مادر رو زمین بندازه زیر لب «چشم»ی

گفت. مادر بلافاصله رفت توی آشپزخونه. مسیح با پوزخند به محسن

گفت:

– چته پسر؟! چرا این قدر خسته‌ای؟! مگه نخوایدی؟

محسن خمیازه‌ی کش‌داری کشید و با صدای گرفته‌ای گفت:

- امروز از مأموریت برگشتم. خانم از بس جیغ جیغ کرد که نداشت بخوابم.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد.

- بچه جفت پایین بوده و خطر سقط جنین زیاد! برای همین دکترش سرکلاژ انجام داده و تحت هیچ شرایطی نباید از جاش تکون بخوره وگرنه ممکنه خونریزی کنه و از این حرف‌ها.

نگران خواهرم شده بودم. نگران این‌که بلایی به سرش بیاد من چه خاکی تو سرم بریزم. اون شب نمی‌دونم چه‌طور گذشت. محسن بعد از شام که قورمه سبزی بود، رفت خونه. مادر هم توی یه ظرف برای مونا غذا کشید تا محسن براش ببره. پدر و مادر هم مثل من یا شاید بیشتر از من نگران مونا بودن؛ ولی سعی می‌کردن با آروم نشون دادن خودشون این رو پنهون کنن. مسیح با اصرارهای پدر شب موند. قبل از این‌که بخوابیم با مسیح توی حیاط رفتیم و روی سکوی ایوون نشستیم.

موضوع خرید مغازه رو باهاش در میون گذاشتم، از تصمیم استقبال کرد و مطمئنم کرد که با پدرم صحبت می‌کنه. با نگاه خیره‌اش به درخت‌های حیاط گفت:

- چرا بر نمی‌گردی به اون شرکت؟

نگاهش رو از درخت‌ها گرفت و به من دوخت. سرم رو پایین انداختم، ترجیح دادم راستش رو بگم. حداقل با مسیح رو راست باشم. با صدای آرومی گفتم:

- می‌خوام از کسی که توی ذهنه دور باشم.

کمی مکث کرد و گفت:

- حال و هوات شده مثل اون روزها که عاشق اون بودی؛ اما خوشحالم که نمی‌خوای مثل قبلاً بشه.

با عجز رو بهش گفتم:

- می‌شه به آقای فتحی هم بگی که نمی‌خوام دیگه اون‌جا برم؟

لبخند کم‌رنگ و محوی گوشه‌ی لبش نشوند و سرش رو تکون داد. دستش رو باز کرد و من رو توی آغوشش گرفت. با بغضی که سد گلوم شده بود توی آغوشش جا گرفتم و سعی کردم با احساسم

بجنگم. جنگی که می‌دونستم با یه اشاره از دیاکو تسلیم شدنم حتمیه. چند دقیقه‌ای من رو توی آغوشش گرفت. بعد از این که آرام شدم زمزمه کنان گفت:

- بهتره بریم استراحت کنیم. فردا روز سختی داریم.

از روی سکوی ایوون بلندم کرد و به طرف در که باز بود رفتیم. وارد که شدیم مسیح در رو به آرومی بست و آرام آرام به سمت پله‌ها رفتیم. چون خونه تاریک بود درست جایی رو نمی‌دیدم و با راهنمایی‌های مسیح حرکت می‌کردم.

تا دم اتاقم همراهیم کرد و بعد به طرف اتاق مهمون که انتهای راهرو بود حرکت کرد. خونه‌ی ما وقتی وارد طبقه‌ی بالا می‌شدی سمت راست یه راهروی پهن داشت با سه تا اتاق، یه حموم و یه سرویس بهداشتی که اولین اتاق مال من و سومی اتاق سابق مونا و چهارمی متعلق به مهمون بود که بیش‌تر اتاق مسیح بود تا مهمون. روبه‌روی اتاق‌ها هم سرویس بهداشتی و حمام بود. بعد از این که وارد اتاقم شدم لباس‌هام رو با لباس خوابی که عکس پلنگ صورتی روش داشت و بنفش بود عوض کردم و زیر پتو رفتم. این قدر خسته و بی‌حوصله بودم که تا پلک روی هم گذاشتم به خواب عمیقی فرو رفتم.

* * *

فردای اون روز مثل برق و باد گذشت. طبق حرف‌های دکتر مونا، اون رو توی بیمارستان بستری کردیم. برای هر لحظه دردش آماده بودیم که امروز این اتفاق افتاد. همراه مادر، مسیح و محسن پشت در اتاق زایمان ایستاده بودیم و منتظر فارغ شدن مونا بودیم. پدر صبح به شرکت رفته بود؛ اما قول داد خودش رو به موقع برسونه. مادر که کنارم نشسته بود با صدای گرفته آیه‌های قرآن رو می‌خوند، مسیح روی صندلی روبه‌روی من و مادر نشسته بود و با پاشه‌ی پاش به زمین می‌کوبید. محسن هم یا طول راهرو رو متر می‌کرد یا روی زمین می‌نشست و دستش رو روی سرش می‌داشت. نمی‌دونم چند دقیقه گذشت که دکتر مونا از اتاقی که در شیشه‌ای کدر رو باز کرد و بیرون اومد. با عجله به سمت دکتر دویدیم. محسن با بغض و اضطرابی که داشت گفت:

- چی شد خانم دکتر؟ حال خانم چه‌طوره؟

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:

- حالشون خوبه، با این که زایمانشون زود رس بود؛ اما به خوبی پیش رفت. هر دو صحیح و سالم.

نفس عمیقی کشیدیم و زیر لب «خدا رو شکر»ی زمزمه کردیم.
محسن اشک هاش روی گونه هاش جاری شد. مسیح با چشم هایی که انگار توشون نورافکن گذاشته باشن، لبخند پهنی روی صورتش نشوند. جوری که چال های روی گونه هاش به نمایش در اومد. خانم دکتر رو به محسن گفت:

- لطفاً تشریف بیارید به اتاقم باهاتون کار مهمی دارم.

دکتر که رفت مسیح با خنده زد روی شونه ی سمت چپ محسن و گفت:

- مبارکت باشه پسر! قدمش پر برکت.

محسن میون اشک خندید و بدون هیچ حرفی به اتاق خانم دکتر رفت. مادر چادرش رو که از سرش افتاده بود برداشت و روی سرش انداخت. از خوشحالی رو پا بند نبود رفت تا به پدر خبر نوه دار شدنش رو بده. بدون این که منتظر جوابی از ما باشه با سرعت از کنارمون رد شد. به مسیح با لبخند خیریه شدم. خوشحال بودم از این که خواهرم و بچه اش سالم بودن. توی دلم خدا رو شکر می کردم. اشکم توی

چشم‌هام جمع و مانع دیدنم شدن. باعث شد همه جا رو تار بینم. چند دقیقه بعد در اتاق باز شد و متوجه پرستاری شدم که چیزی توی محوطه‌ی شیشه‌ای دستگاه بود. نزدیک‌تر که شد، نگاهم به یه نوزاد خیلی ریزه میزه که چشمش رو بسته بود افتاد. یک آن چشمش رو باز کرد که با دیدنش نگاه سبزش ته دلم ضعف رفت. حالت صورتش به مونا رفته بود. رو به پرستار با نگرانی گفتم:

- خانم پرستار، حال خواهرم خوبه؟

پرستار با لبخند اطمینان بخشی گفت:

- نگران نباش حالش خوبه. به خاطر مسکن‌ها توی اتاق ریکاوری هست. ان‌شاءالله تا یک ساعت دیگه توی بخش می‌یارنش.

نگاهی به بچه کردم. یعنی حالش خوبه؟ این سوالم رو بلند پرسیدم که گفت:

- حالش خوبه. چون زود رس بوده باید توی دستگاه بمونه تا ریه‌اش کامل بشه.

با شنیدن صدای مسیح که صدام کرد، نگاه نگرانم رو از پرستار گرفتم و بهش خیره شدم. داشت آخر راه رو نگاه می‌کرد. به روبه‌رو با احم زل زده بود که نگاهش رو دنبال کردم و دو نفری رو دیدم که نباید می‌دیدم. مهران روی یه صندلی نشسته بود و دست به سینه به پشتی صندلی تکیه زده بود و به من خیره شده بود. دیاکو از اون طرف با دسته گلی که توی دستش گرفته بود داشت با عصبانیت و ابروهای درهم تنیده‌اش با تلفن حرف می‌زد و کمی دورتر از مهران ایستاده بود. خدا رو شکر هم‌دیگه رو ندیدن، وگرنه نمی‌دونستم چی باید بهشون می‌گفتم. البته برام مهم نبود مهران راجع به من چه فکری می‌کنه؛ اما اگه دیاکو می‌فهمید خیلی بد می‌شد. نمی‌خواستم ذهنیتش رو خراب کنم. هوف من چم شده؟ چرا این قدر ذهنیت دیاکو برام مهمه؟ اصلاً چرا دارم توی ذهنم باهاش کلنجار می‌رم؟ چرا و برای چی تازگی‌ها این قدر برام مهم شده؟ با دست و پای لرزون با شال کرم رنگم ور رفتم و موهایی که زیر شال بودن رو بیش‌تر زیر شال فرو بردم. توی همین فکرها بودم که مسیح با ملایمت دستش رو پشت کمرم گذاشت و به اتاق مونا راهنماییم کرد. دیاکو تماسش که تموم شد به طرف ما اومد و سلام و احوال‌پرسی گرمی کرد. مسیح با متانت جوابش رو داد؛ اما من هنوز توی شوک بودم و جوابش رو زیر لب

دادم. به پشت سرم جایی که مهران نشسته بود با گیجی خیره شدم.
 هنوز همون جا نشسته بود و با نگاه خیره‌اش به من نگاه می‌کرد. دیاکو
 و مسیح داشتن حرف می‌زدن؛ اما من فکرم جای دیگه‌ای بود و
 نمی‌فهمیدم راجع به چه چیزی صحبت می‌کنن. وقتی خواستیم وارد
 اتاق مونا بشیم نگاهم رو از مهران گرفتم و وارد اتاق شدم. مونا روی
 تخت بیمارستان خواب بود. یه صندلی راحتی نزدیک تختش بود؛
 رفتم سمت صندلی و روش نشستم. دست مونا رو توی دستم گرفتم و
 به گونه‌ام چسبوندم. برام یه چیز عجیب بود، خیلی وقت بود که از
 آتوسا خبری نداشتم. از حرفی که مادر راجع به خواستگاریش شنیدم
 دیگه خبری ازش نداشتم. نمی‌دونستم اون کسی که خواستگارشه کیه!
 فقط دوست داشتم که خوشبخت بشه. اون هم مثل من توی زندگیش
 خیلی زجر کشیده، امیدوارم که این بار رو خوشبخت و خوشحال باشه.
 سنگینی دست کسی رو روی شونه‌ی سمت راستم حس کردم. سرم
 رو از دست مونا جدا کردم و به صاحب دست خیره شدم. دیاکو بود
 که با چشم‌های مشتاقش به من خیره شده بود. نگاهی به اتاق انداختم؛
 اما مسیح رو ندیدم، برای همین پرسیدم:

- پس مسیح کجاست؟

انگار از شنیدن اسم مسیح از من ناراحت شد؛ چون اخمی کرد و با

صدای گرفته‌ای گفت:

- رفت دنبال محسن.

سرم رو بدون هیچ حرفی تکون دادم، سرم رو به روی گل‌های ریز و

درشت روی پتوی مونا گرفتم و بهشون نگاه کردم. بعد از مکثی

طولانی با شک و دو دلی پرسید:

- مسیح کیه؟ برای چی این‌جاست؟

با تعجب به صورت سرخ شده از خشمش خیره شدم. پوفی کشیدم و

به آرومی گفتم:

- هم پسرخاله‌ی منه و هم برادرم.

انگار خیالش راحت شد که بین من و مسیح چیزی جز رابطه‌ی خواهر

و برادری نیست؛ چون نفس عمیقی کشید و با ملایمت گفت:

- چرا دیگه شرکت بابام نمی‌ری؟

اخمی کردم و گفتم:

- نمی‌خوام دیگه اون‌جا برم.

ابروهاش رو به طرف بالا هدایت کرد و گفت:

- چون آتوسا دیگه نمی‌ره تو هم نمی‌ری؟!

کمی روی صندلی جابه‌جا شدم و گفتم:

- ربطی به آتوسا نداره. خودم نمی‌خوام دیگه کار کنم.

تا خواست چیزی بگه، در باز شد و محسن و مسیح با خنده وارد اتاق شدن. دیاکو با دیدنشون قدمی عقب رفت و محسن با دیدنش سلام و احوال‌پرسی گرمی کرد. محسن، دیاکو رو به طرف کاناپه‌ها هدایت کرد. وقتی همگی نشستن، دیاکو با دیدن مجله‌های روی میز مربعی شکل جلوی کاناپه‌ی مشکی رنگ اتاق سرگرم کرد. نمی‌دونم برای چی این‌جا اومده بود! اون که با ما نسبتی نداشت. با کنجکاوی از محسن پرسیدم:

- خانم دکتر چی گفت؟

روی مبل نشست و هم‌زمان با نفس عمیقی که کشید، گفت:

- گفت که مونا باید چند روزی توی بیمارستان بمونه؛ چون تازه عمل داشته. می‌تونیم بیاریمش خونه؛ اما نباید تکون بخوره. ممکنه بخیه‌ها پاره بشه و خونریزی کنه.

مسیح گفت:

- من با این که بیاریمش خونه موافقم. یه پرستار هم استخدام می‌کنیم می‌ذاریم بالای سرش که مواظبش باشه.

محسن سرش رو تکون داد و به آرومی گفت:

- آره، خودم هم همین فکر رو می‌کنم.

دیاکو که تا الان سرش توی روزنامه بود، گفت:

- من یه نفر رو می‌شناسم برای پرستار. اگه بخواید باهاش تماس می‌گیرم.

دست مونا رو دوباره به صورتم چسبوندم و گفتم:

- حالا یه کم صبر کنین تا ببینیم وضعیت مونا چی می‌شه.

مسیح حرفم رو تأیید کرد. بعد از چند دقیقه سکوت که فقط صدای

قطرات سرم که به دست مونا وصل بود به گوش می‌رسید، در باز شد

و مادر با لبخند وارد اتاق شد. دیاکو با دیدن مادرم از روی کاناپه بلند

شد و سلام و احوال‌پرسی کرد. مادر با خوش‌رویی گفت:

- سلام دیاکو. خوبی پسرم؟ مادرت و آقای فتحی خوبن؟

هن هن کنان به طرف کاناپه تکی که کنار دیوار قرار داشت، نشست.

دیاکو با لبخند رو به مادر گفت:

- خیلی ممنون. به خوبی شما، سلام دارن خدمتون.

مادر زیر لب «سلامت باشن»ی زمزمه کرد و روی کاناپه‌ی تکی

نشست. با صدای بلندتری گفت:

- شنیدم به سلامتی می‌خوای سر و سامون بگیری.

با این حرف مادر بهت‌زده و با چشم‌هایی گرد شده از تعجب به دیاکو

خیره شدم. یعنی می‌خواست ازدواج کنه؟ با کی؟ پس چرا این قدر به

من چند دقیقه پیش نزدیک شده بود؟ نگاهم رو که حس کرد، زیر

چشمی به من خیره شد؛ اما زودتر از دیاکو نگاهم رو به سرامیک‌های

سفید کف اتاق دوختم. محسن که قضیه رو نمی‌دونست، با خنده و

شوخی گفت:

- حالا اون دختر خوشبخت کی هست، ناقلای؟

دیاکو سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت. مادر به پشتی کاناپه

تکیه داد و گفت:

- مادرت می‌گفت قرار رو با خانواده‌ی مظفری گذاشته.

وای خدا! چرا با آتوسا؟ ناخودآگاه بغضی نفس‌گیر راه نفس کشیدنم
رو گرفت. نفس‌هام سنگین شده بود؛ به حدی که موندن رو جایز
نمی‌دونستم. دست مونا رو آروم روی شکمش قرار دادم و از روی
صندلی بلند شدم. با صدای گرفته‌ای گفتم:

- می‌رم توی محوطه قدم بزنم.

مسیح که انگار متوجه‌ی بغض توی گلوم شده بود، اخمی کرد و گفت:

- باشه، اتفاقاً هوا خیلی خوبه. بهتر از فضای داخل بیمارستانه.

بدون نگاه به بقیه از اتاق خارج شدم و با چهره‌ی جدی و مهربون
مهران مواجه شدم. سرم رو پایین انداختم و به طرف راه خروجی
رفتم. نتونستم این بار جلوی بارون اشک‌هام رو بگیرم. باد سرد بهاری
به صورت خیس از اشکم برخوردار کرد، لرزیدم و خودم رو به اولین
نیمکت فلزی رسوندم. پاهام از لرزش سست شد و همین باعث شد
روی نیمکت فرو بریزم. باور نمی‌کردم که به این زودی ناامید بشم!
اون هم کسی که می‌خواست صاحب قلب رنج کشیده‌ام بشه.

نمی‌دونستم چه طوری هق هقم رو کنترل کنم؛ اما وقتی به خودم اومدم
که دستی روی شونه‌ام حس کردم. برگشتم و به اون فردی که
نمی‌دونستم چه کسیه خیره شدم. با چشم‌های غمگین و ناراحت

مهران مواجه شدم. نگاهم رو ازش گرفتم و با سر انگشت دستم
اشک‌های روی گونه‌هام رو پاک کردم. با صدای گرفته‌ای گفتم:

- این جا چی کار می‌کنی؟

دستش رو از روی شونه‌ام برداشت و کنارم نشست. خودم رو جمع و
جور کردم و کمی ازش فاصله گرفتم. نفس عمیقی کشید و گفت:

- اومدم باهات صحبت کنم.

دست به سینه به پشتی نیمکت تکیه دادم و با ابروهای در هم و حق به
جانب گفتم:

- لطفاً از این جا برو، حوصله‌ی حرف زدن با تو رو ندارم.

هول شده بود، انگار فکر می‌کرد هر دقیقه از کنارش بلند می‌شم.
گفت:

- ببین مونیکا من نمی‌دونم باید چه‌طور ازت عذرخواهی کنم.

به تندی جوابش رو دادم.

- برای چی عذرخواهی کنی؟ بهتره از این جا بری. برو پیش زن و
بچه‌ات نزدیک من نباش. نمی‌خوام زندگی کسی رو خراب کنم،
نمی‌خوام وسط یه زندگی باشم. نمی‌خوام صدات رو بشنوم.

هر لحظه صدام بلندتر و بغضم بیش تر می شد. صدای آمبولانس
بیش تر روی نروم بود، حداقل صدای مهران رو می شد تحمل کرد؛ اما
آمبولانس نه. با هر دو دستش بازو هام رو گرفت و با اخم گفت:
- کدوم زن؟ کدوم بچه؟! زنی که هر شب با صد تا پسر بیرون و
پارتیه زن نیست. زنی که با نوشیدنی های کوفتی و عوضی بازی هاش
بچه اش رو سقط کنه زن نیست.

هر لحظه از حرف هایی که می زد بیش تر شوکه تر می شدم. مطمئن
بودم که چشم هام اندازه ی گردو شده. باورم نمی شد سها این کار رو با
مهران کرده باشه! یعنی اون همه عشق و علاقه به هم از بین رفت؟ با
ملایمت ادامه داد.

- من رو ببخش به خاطر این که جواهری مثل تو رو از دست دادم. از
وقتی که تو رفتی هر لحظه توی زندگیم با حسرت نبود تو گذشت.
خواهش می کنم بر گرد، برگرد و دنیای سیاهم رو با بودنت رنگی کن.
حتی فکر کردن با این موضوع حالت بدی بهم دست می داد. از روی
صندلی با حرص و عصبانیت بلند شدم و گفتم:

- بس کن! چرا متوجه نمی شی؟! چرا نمی خوای بفهمی که من دیگه
اون مونیکای سابق نیستم و نمی شم. اون مونیکایی که بهت دل بسته

بود دیگه مرد. از وقتی که خیانتت رو دیدم خودم همه‌ی اون عشق و
علاقه رو با دست‌های خودم خاکش کردم. دیگه سمت خودم و
زندگیم نینمت.

تموم کسانی که توی حیاط بیمارستان بودن با تعجب به جر و بحث ما
خیره شده بودن. با سرعت خودم رو از مهران دور کردم؛ اما
دست‌بردار نبود؛ چون داشت دنبالم می‌اومد. از اون طرف نگران مونا
بودم، از یه طرف دیگه هم اعصابم به شدت از مهران و آتوسا خرد
بود. پشت سرم رو نگاه کردم؛ وقتی مطمئن شدم ندیدمش نفس
عمیقی کشیدم و گفتم:

- آخیش! از دستش راحت شدم.

یک مرتبه صدای مهران که پر از خشم بود رو از پشت سرم شنیدم.
- حالا حالاها عمراً از دستم خلاص بشی.

از ترس جیغی کشیدم. برگشتم و با ترس به صورت سرخش خیره
شدم. تپش قلبم به شدت بالا بود. ابرو هام در هم شد و نفس زنان
گفتم:

- چرا این طوری می کنی؟! ولم کن بذار راحت باشم.

مچ دستم رو گرفت و کشون کشون من رو برد به سمت پارکینگ بیمارستان. تقلا کنان با اخمی که داشتم گفتم:

- ولم کن. بذار برم.

هیچ کس توی پارکینگ نبود. سوییچش رو از توی جیبش برداشت و دکمه اش رو زد. صدای باز شدن ماشینش که به گوشم رسید چشم هام گردتر شد. در سمت شاگرد رو باز کرد و من رو داخل ماشین لکسوس مشکی رنگش هول داد. در رو بست خودش هم کنارم پشت فرمون نشست و قفل مرکزی رو زد. قلبم از ترس نزدیک بود از تو دهنم بیرون بزنه. سوزش اشک رو توی چشم هام حس می کردم؛ اما نمی خواستم حتی یه قطره اشک بریزم. ماشین رو که روشن کرد، به سرعت از پارکینگ خارج شدیم. مجبور بودم سکوت کنم؛ چون می دونستم اگر چیزی بگم یه بلایی به سرم می یاره. آرنجم رو روی دستگیره در گذاشتم و سرم رو پایین انداختم. هنوز با سرعت می روند. از عصبانیتی که داشت می ترسیدم و نمی تونستم حرفی بزنم یا روی صندلی جابه جا بشم. نمی دونم چند دقیقه سرم پایین بود که گوشیم توی جیب مانتوم لرزید. به آرومی دست کردم توی جیبم تا گوشیم رو بیرون بیارم. وقتی متوجه شد گوشیم رو از دستم کشید و

نگاهی به صفحه‌اش انداخت. پوزخندی زد و گوشی رو جلوی صفحه‌ی کیلومترشمار انداخت. دندون‌هام رو با حرص روی هم فشردم و گفتم:

- چرا این طوری می‌کنی؟! گوشیم رو پس بده!

خیره به روبه‌روش با همون پوزخندش گفتم:

- ساکت شو.

اخمی کردم و گفتم:

- به تو ربطی نداره. زود باش یا من رو برگردون یا گوشیم رو پس بده.

ابرویی بالا انداخت و با لحن حرص دربیاری گفتم:

- می‌خوای به عاشق دل‌خسته‌ات زنگ بزنی و بگی نگران نباش من دارم با شوهر سابقم می‌رم تو هم برو پیش همسر آینده‌ات؟!

یک آن قلبم فرو ریخت و رنگم پرید. چی؟ این‌ها رو از کجا

می‌دونست؟! از کجا فهمیده بود که دیاکو می‌خواد با بهترین دوستم ازدواج کنه؟! اخم‌هام بیش‌تر توی هم رفت.

- تو از کجا این‌ها رو می‌دونی؟

نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای بهم انداخت و بدون هیچ حرفی به روبه‌رو خیره شد. جلوی یه خونه‌ی ویلایی پارک کرد و از ماشین پیاده شد. در طرف من رو باز کرد، بازوم رو گرفت و از ماشین به زور پیاده‌ام کرد. جلوی در آهنی‌ای که مشکی رنگ بود ایستاد و اون دستش رو توی جیب شلوار پارچه‌ایش فرو برد. از توی جیبش کلید بیرون آورد و در رو باهاش باز کرد و من رو به زور داخل برد. چشمم به حیاط بی‌روح ویلا افتاد. هر لحظه منتظر بودم جن یا دیو بینم تا با یه بهونه از این خونه فرار کنم. گوشه‌ای از حیاط یه استخر لجن گرفته پر از آب قرار داشت و درخت‌های خشک شده اطراف حیاط قرار گرفته بودن. همین‌طور که داشتم حیاط رو نگاه می‌کردم با کشیده شدن بازوم دیگه نتونستم چیز بیش‌تری رو آنالیز کنم. بیش‌تر شبیه خونه‌ی اشباح بود تا یه خونه برای زندگی. یه ساختمون وسط حیاط متروکه ساخته شده بود. دو پله رو بالا رفتیم و به یه در چوبی رسیدیم. با همون کلید در رو باز کرد و من رو هول داد داخل خونه. از ترس نزدیک بود سخته کنم. اشکم داشت لبریز می‌شد. نمی‌دونستم جلوی ترسم رو بگیرم یا جلوی اشک‌هام رو. خونه توی تاریکی غرق شده بود که مهران کلید رو زد و همه جا روشن شد. داخل خونه برخلاف بیرونش ظاهر مدرن و شیک‌ی داشت. دیوارها کاغذ دیواری

شده، مبل‌های شیک سفید و آبی، تلویزیون ال ای دی پنجاه اینچ. به
مهران که داشت پیرهن کرم رنگش رو از تنش جدا می‌کرد خیره
شدم و همین‌طور که با نوک پام به سرامیک‌ها ضربه می‌زدم گفتم:

- داری چی کار می‌کنی؟ چرا من رو آوردی این‌جا؟!

بدون این‌که منتظر جوابش باشم به سمت در قدم برداشتم تا خواستم
در رو باز کنم با دستش مانع شد.

صدای بمش توی گوشم پیچید.

- کجا می‌ری؟ بودی حالا.

بازوم رو گرفت. با ترس بهش نگاه کردم که نفهمیدم چی شد پاهام
سست و چشم‌هام سیاهی رفت.

«مهران»

نمی‌دونم چی شد که به سرم زد مونیکا رو اذیت بکنم؛ اما یهو توی
بغلم بی‌هوش شد. از خودم و جدا بودن از مونیکا عصبی بودم. این

خونه واسه‌ی مامان بود و مامان اون رو به اسم من زده بود. هر از گاهی کارگر می‌گرفتم تا بیان خونه رو تمیز کنن؛ اما هنوز برای حیاط فرد مورد اعتماد رو پیدا نکرده بودم تا به حیاط سر و سامونی بده. مونیکا رو روی دستم بلند کردم و به اتاقم بردم. از وقتی که سها خونه رو گرفت، وسایلم رو توی این خونه آوردم. دور تا دور اتاقم عکس‌های مونیکا و پر از گل رز سرخ بود. می‌دونستم وقتی به هوش بیاد از این کار من شوکه می‌شه. این کار رو برای دل‌گرمی خودم کرده بودم. می‌دونستم اگه حتی مونیکا هم به من برنگرده با عکس‌هاش می‌تونم خودم رو قانع کنم. مونیکا رو روی تخت دونفره‌ی آبی کاربنیم گذاشتم و شال کرم رنگش رو که دور گردنش افتاده بود، برداشتم. گرم شده بود برای همین یه رکابی رو که روی دسته‌ی صندلی بود رو برداشتم، پوشیدم. روی مبل تکی داخل اتاق نشستم و منتظر موندم تا به هوش بیاد. لپ‌تاپم رو برداشتم تا به کارهای شرکت رسیدگی کنم. عینکم رو هم روی چشمم گذاشتم تا موقع نگاه کردن به صفحه‌ی مانیتور چشمم اذیت نشه. بعد از گذشت یکی دو ساعت که کارهام تقریباً رو به تموم شدن بود، صدای مونیکا بلند شد.

- آخ! من کجام؟

همین‌طور که متن ایمیل رو برای منشی شرکت تایپ می‌کردم، گفتم:

- تو اتاق منی. دم در بی هوش شدی، من هم آوردمت این جا.

بعد از مکثی طولانی با صدای طلبکاری گفت:

- بهتره یه چیزی بپوشی. من و تو هیچ نسبتی با هم نداریم که

این طوری برهنه جلوی من نشستی.

نفسی کشیدم و دکمه‌ی ارسال ایمیل رو زدم. عینک رو از چشمم

برداشتم و روی میز دایره‌ای کوچیک کنارم گذاشتم.

- چه بخوای، چه نخوای می‌تونم باهات نسبت داشته باشم. به هر حال

ما یکی دو ماه رو با هم زندگی کردیم.

بدون هیچ حرفی از روی تخت بلند شد. نگاهش به گل‌های پر پر

شده و عکس‌ها افتاد. مکث کوتاهی کرد و با اخم شدیدی شالش رو

برداشت. برعکس روی سرش انداخت و همین‌طور که به سمت در

اتاق می‌رفت، گفت:

- باید برم دیرم شده.

لپ تاپ رو روی میز، کنار عینکم گذاشتم و پام رو روی هم قرار

دادم. با بی‌خیالی گفتم:

- باشه، برو.

می‌دونستم می‌ترسه بره توی حیاط؛ اما بدون هیچ عکس‌العملی همون‌جا نشستم و بهش خیره شده بودم. در خونه و در حیاط هر دو قفل بود. از اتاق با حرص خارج شد و رفت. بعد از چند دقیقه صدای بلندش که با خشم آمیخته بود به گوشم رسید.

– اه! چرا این در قفله؟! زود بیا بازش کن. من باید برم. خانواده‌ام نگران من هستن.

با این‌که دلم می‌خواست بمونه؛ اما باید می‌ذاشتم فعلاً بره. پوفی کشیدم و از روی مبل بلند شدم. یه دستم رو توی جیبم فرو بردم و از اتاق بیرون اومدم. تا چشمش بهم افتاد «هین»ی گفت و روش رو از من برگردوند. لبخندی زدم و پیرهنم رو از روی دسته‌ی مبل برداشتم. وقتی پوشیدم با شیطنت و ابروهای بالا رفته گفتم:

– الان می‌تونی نگاه کنی.

با آسودگی برگشت و بهم خیره شد. وقتی دید دکمه‌هاش رو نبستم، پوفی کشید و نگاهش رو به سمت میز وسط مبل‌ها چرخوند. با حرص گفت:

– دکمه‌های اون لامصب رو ببند. زودتر بریم.

تو گلو خندیدم و «چشم» کش داری گفتم. بعد از این که دکمه‌ها رو بستم، از خونه بیرون اومدیم. غروب آسمون نشون می‌داد که ندونم چه قدر زمان گذشته. این بار بازوش رو نگرفتم، کنارم می‌اومد؛ اما نمی‌دونم توی حیاط چی دید که خودش رو به من نزدیک کرد. با تعجب بهش خیره شدم. رنگش مثل گچ سفیده شده بود. باید هر چه سریع‌تر قبل از این که دوباره بی‌هوش بشه، از حیاط به این درندشتی بیرون می‌رفتیم.

از در ویلا که بیرون رفتیم در رو قفل کردم. مستقیم سوار ماشین شدیم؛ با سرعت سرسام آوری می‌روندم تا به بیمارستان رسیدیم. جلوی در پارک کردم و بدون این که نگاهم رو از روبه‌روم بگیرم؛ منتظر شدم مونیکا پیاده بشه. به محض پیاده شدنش با سرعت ازش دور شدم. هنوز از بیمارستان دور نشده بودم که از آینه‌نگاهی به جایی انداختم که مونیکا پیاده شده بود. هنوز همون جا ایستاده بود. محکم‌تر فرمون رو گرفتم و نگاهم رو ازش گرفتم. هنوز مونده بود که مونیکا راضی بشه و به من برگرده. می‌دونستم تا به مدت ذهنش درگیر می‌شه؛ اما به خاطر اون پسره مطمئن نبودم. دلم نمی‌خواست به این موضوع فکر کنم که ممکنه مونیکام رو برای همیشه، از دست بدم.

«مونیکا»

فکر مشغول مهران بود. تمام طول راه هیچ حرفی نزد، حتی یه نیم نگاه هم به من ننداخت و من از بهت حرکت بهویش به در ماشین چسبیده بودم. توی راهروی بیمارستان قدم برمی‌داشتم که فکر رفت سمت اون گل‌ها و عکس‌ها. از کی اون‌جا بودن؟! وقتی به هوش اومدم، شوکه شده بودم. باور نمی‌کردم که مهران همچین آدمی باشه؛ اما وقتی به گذشته برمی‌گشتم متوجه می‌شدم که اشتباه می‌کنم.

سرم رو تکون دادم تا این افکار از ذهن خسته‌ام جدا بشه که دیگه به اون فکر نکنم. مهران همون آدم قبلیه، هیچ فرقی نکرده. وارد بخش شدم و به سمت اتاق مونا راه افتادم؛ وقتی نزدیک شدم، مسیح جلوی در دست به سینه روی یه صندلی نشسته بود و حسابی به فکر فرو رفته بود. با صدای قدم‌هام سرش رو بالا آورد و با دیدنم از روی صندلی بلند شد. با اخم گفت:

- چی شد؟! کجا رفته بودی؟! توی محوطه نبودی چرا؟!!

به خاطر خودم مجبور بودم به مسیح دروغ بگم. نفسی کشیدم تا موقع گفتنش لکنت نداشته باشم.

- ام راستش، یکی از دوست‌هام مشکل داشت. اومد دنبالم با هم رفتیم بعد من رو برگردوند.

دستش رو به کمرش زد و با اخم بهم خیره شده بود. زیر نگاه سنگینش دووم نیاوردم و سعی کردم بحث رو به سمت دیگه‌ای بکشونم.

- مونا چی شد؟! به هوش اومد؟ حالش خوبه؟

لبخند محوی زد و به آرومی گفت:

- یه چند دقیقه‌ای می‌شه به هوش اومده. منتظر بودم بیای یه سر به بخش نوزادها بزیم.

با شنیدن این حرف ازش انگار توی چشم‌هام پروژکتور روشن کردن. به کل ذهنم رو از دیاکو و مهران خالی کرده بودم؛ فقط و فقط خواهرم و کوچولوش برام مهم بود. نفس عمیقی که کشیده بودم باعث شد تا بوی تند الکل که توی فضای بیمارستان پخش شده بود وارد ریه‌هام بشه. لبخندی از ذوق زدم و گفتم:

- موافقم بریم.

لبخندش پررنگ تر شد. دستش رو دور شونه‌ام انداخت و با خنده من رو به سمت بخش نوزادها هدایت کرد.

«سه ماه بعد»

سه ماه از اون روزی که مهران رو دیدم گذشت که پر از دل‌شکستگی و اشک و غصه سپری شد. فرداشب، شب مرگ منه که آتوسا به عقد دیاکو در می‌اومد و من هیچ کاری ازم بر نمی‌اومد. با اصرار مادر مجبور بودم به جشن عقدشون برم. مهران توی این چند وقت بیش‌تر اوقات شرکت پدر بود تا پدر رو راضی کنه که بذاره به هم برگردیم؛ اما من مهران رو نمی‌خواستم. هیچ حس و علاقه‌ای به مهران نداشتم. آتوسا انگار روی ابرها بود. از این‌که عروس آقای فتحی می‌شد رو پا بند نبود. هر موقعیتی بود می‌اومد و من رو برای لباس عقدش به این پاساژ و اون پاساژ می‌برد. نمی‌تونستم تحمل کنم که این همه ذوق و شوق برای ازدواج با دیاکو داره؛ چون تحملش برام سخت بود. خدا رو شکر امروز پیداش نبود که پيله کنه و من رو دنبال خودش بکشونه. جلوی آینه نشسته بودم و به چهره‌ی پریشونم نگاه می‌کردم.

چشم‌های کشیده‌ام از گریه‌ی زیاد ورم کرده بود و انگار توی سفیدی چشم‌هام شعله‌های آتیش روشن کرده بودن. هر چند که ظاهرم رو حفظ کرده بودم؛ اما با چشم‌هام نمی‌دونستم چی کار کنم. با صدای در از فکرهای آزاردهنده‌ام خارج شدم. بی‌حوصله و با چهره‌ای بی‌حال به در نگاه کردم که باز شد و مونا همراه ملیسا با لبخند وارد شد. با دیدنشون لبخندی زدم و گفتم:

- سلام مونا، خوبی؟

از روی صندلی میز آرایشیم بلند شدم و به سمتشون رفتم. با لحن بچه‌گونه‌ای رو به ملیسا که با چشم‌های گرد و کشیده‌اش به من خیره شده بود. گفتم:

- وای عزیز خاله! چه‌طوری خوشگل شهر پری‌ها.

لبخند شیرینی زد که دلم براش ضعف رفت، اون قدر که دلم خواست بغلش کنم. مونا که تا الان با لبخند به ما خیره شده بود ملیسا رو سمتم گرفت که با آغوش باز استقبال کردم و اون رو توی بغلم گرفتم. دست مشت شده‌ی کوچولوش رو توی دستم پنهون کردم. مونا روی تختم نشست و با جدیت دستش رو به نشونه‌ی نشستن به

کنارش ضربه زد؛ معلوم بود که می‌خواد چیزی بهم بگه. کنارش نشستم که بعد از نفس عمیقی گفت:

- پدر می‌گه مهران کارش شده هر روز بیاد شرکت.

ترجیح دادم سکوت کنم؛ چون حرفی نداشتم بزنم. اگه حرفی می‌زدم جوابش این می‌شد «تو که دوستش داری چرا حالا که سها رفته نمی‌ری سر خونه زندگیت؟» اما از چیزی که می‌ترسیدم سرم اومد. به لبخندهایی که ملیسا بهم می‌زد و اون چشم‌های قهوه‌ایش خیره شده بودم که ادامه داد.

- پدر می‌گه مهران داره کلافه‌اش می‌کنه یا همون اول تو نباید به این ازدواج تن می‌دادی یا نباید طلاق می‌گرفتی. مهران هم پاش رو کرده تو یه کفش که حتماً باید با مونیکا ازدواج کنم.

نفس عمیق دیگه‌ای کشید.

- این چند روز پدر و مادر خیلی ازت شاکی بودن. می‌گفتن هر شب می‌ری توی حیاط گریه می‌کنی.

روم نمی‌شد که از علاقه‌ام نسبت به دیاکو اعتراف کنم. پوفی کشیدم و گفتم:

- مونا خواهش می‌کنم. این قدر اسم اون رو جلوی من نیار. من حاضرم به خاطر پدر و مادر برم زیر تریلی؛ اما به اون آدم خیانت کار برنگردم.

صورتتم رو جمع کردم و با حرص ادامه دادم.

- ایش! واسه من تو اتاقش گل می‌ذاره و اتاقش رو پر از عکس من می‌کنه؛ فکر کرده من با این چیزهای الکی خام حرف‌هاش می‌شم. کور خونده!

مونا از طرز غرغر کردن‌های من خنده‌اش گرفته بود؛ اما سعی می‌کرد با دستش جلوی خندیدنش رو بگیره. با صدایی که توش خنده موج می‌زد گفت:

- خیلی خوب این قدر غر نزن. پاشو قراره بریم خونه‌ی مظفری. خانواده‌ی فتحی قراره برای عروسشون هدیه بیارن، ما رو هم دعوت کردن. زود باش آماده شو که یه ساعت دیگه باید اون‌جا باشیم. بدون این‌که منتظر حرفی از جانب من باشه ملیسا رو ازم گرفت و همین‌طور که از اتاق بیرون می‌رفت تاکید کرد که زودتر آماده بشم.

پوفی کشیدم و انگشت‌های دستم رو توی موهام فرو بردم. نمی‌تونستم بهونه‌ای بیارم، به اجبار از روی تخت بلند شدم و به طرف کمدم رفتم تا لباس ساده‌ای که مناسب این مراسم بود رو پیدا کنم. بعد از این‌که سرهمیم رو پوشیدم، شال و کیفم رو برداشتم از اتاقم خارج شدم و از پله‌ها پایین رفتم. همگی توی پذیرایی حاضر و آماده نشسته بودن. ملیسا هم توی بغل پدر بودن. محسن با دیدن من از روی مبل بلند شد و گفت:

- بهتره زودتر بریم تا دیر نشده.

بعد از این حرف همگی بلند شدن و با هم از در خارج شدیم. کیف دستیم رو به دست دیگه‌ام دادم و کفش پاشنه پنج سانتیم رو پام کردم. چراغ‌های پایه بلند گرد داخل حیاط، فضای تاریک حیاط رو کاملاً روشن کرده بودن. با اصرار پدر پشت فرمون نشستیم. مونا، محسن و ملیسا با ماشین خودشون که بیرون پارک بود رفتن. ماشین رو روشن کردم، قبل از این‌که حرکت کنم گوشیم رو از کیفم خارج کردم و به ضبط ماشین وصل کردم. آهنگی که این روزها وصف حالم شده بود رو پلی کردم و به سمت خونه‌ی پدری آتوسا پشت ماشین محسن حرکت کردم.

«شاید فراموشت شدم

شاید دلت تنگه برام

شاید بیداری مثل من

به فکر اون خاطره‌هام

شاید تو هم شب که می‌شه

می‌ری به سمت جاده‌ها

بگو تو هم خسته شدی

مثل من از فاصله‌ها

با هر قدم برداشتنت

فاصله بینمون نشست

لحظه‌ای که بستی در رو

شنیدی قلب من شکست

یادت می‌یاد که من کی‌ام

همون که می‌میره برات

همونی که دل نداره

برگی بیفته سر راهت»

چراغ مغازه‌های خیابون روشن بود. صدای بوق ماشین‌ها و آدم‌هایی
که توی پیاده رو به این طرف و اون طرف می‌رفتن باعث می‌شد حس
کنم تنها آدمی هستم که هیچ انگیزه‌ای برای زندگی ندارم.

«بگو من از کی بگیرم

حتی یه بار سراغت رو

دارم حسودی می‌کنم

به آینه‌ی اتاق تو

کاش جای اون آینه بودم

هر روز تو رو می‌دیدمت

اگر که بالشت بودم

هر لحظه می‌بوسیدمت

نمی‌تونم دورت کنم

لحظه‌ای از تو رویاهام

تو مثل خالکوبی شدی

تو تک تک خاطره‌هام

از کی داری تو دور می‌شی

از من که می‌میرم برات

از منی که دل ندارم

برگی بیفته سر رات»⁶

نمی‌دونم چه قدر گذشت که توی آهنگ غرق شده بودم؛ اما خونه‌ی

آتوسا خیلی بهمون نزدیک بود. وارد کوچه که شدم پشت ماشین

محسن پارک کردم و سعی کردم لبخند بزنم.

- خب رسیدیم.

پدر که تا الان ساکت بود لبخندی زد و گفت:

- چه قدر خوب می‌شد که تو هم مثل آتوسا سر و سامون بگیری،

عزیزم!

لبخندم محو و کم‌رنگ شد. مادر با هیجان «ان شاءالله» ی زیر لب گفت.

کمر بند رو باز کردم و گفتم:

- بهتره پیاده شیم. برای این حرف‌ها وقت زیاده.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- آخرش که چی؟! تو هم یه روز زندگی تشکیل می‌دی.

همراه با مادر از ماشین پیاده شد. کلافه نفسم رو به شدت بیرون دادم و از ماشین پیاده شدم. پدر زنگ آیفون رو زد و بعد از گفتن «بفرمایید» ترلان خانم در رو برامون باز کردن. قبل از این که برم داخل شال مشکیم رو روی موهام مرتب کردم و با نفس عمیق وارد حیاط شدم. درسته که قبلاً توی این جا اومده بودم؛ اما این بار برام لذت بخش نبود. امشب هوای این حیاط نفس هام رو سنگین کرده بود؛ فقط امیدوار بودم که هر چه سریع تر مراسم مسخره‌ای که راه انداختن تموم بشه. جلوی در ترلان خانم با کت و دامن شیک کرم رنگش ایستاده بود و با لبخند خوش آمد می گفت. تا بهش رسیدم با خوشحالی من رو توی آغوشش گرفت و گفت:

- وای مونیکا جان! خیلی دلم برات تنگ شده بود عزیزم! چرا

نمی یومدی یه سر بهمون بزنی؟

از آغوشش بیرون اومدم و لبخند مصنوعی‌ای زدم.

- شرمنده! به خدا این قدر این روزها سرم شلوغه که وقت سر

خاروندن ندارم.

لبخندی زد که دندون‌های سفید رنگش پیدا شد و از توی چشم‌هاش

ستاره پرت می شد.

- راستی مبارک باشه! شیرینیش رو کی بخوریم!؟

زیر لب «ان شاءالله سر فرصت» ی زمزمه کردم. دستش رو پشت کمرم گذاشت و به داخل هدایتم کرد. با رسیدن به سالن پذیرایی با خانواده‌ی فتحی روبه‌رو شدم؛ اولین نفر دیاکو رو دیدم که روی مبل نشسته و سر به زیر با پاشنه‌ی پاش به زمین ضربه می‌زد. بعد از سلام و احوال‌پرسی گرم از جانب خانواده‌ی فتحی، کنار مادر نشستیم. میون صحبت‌های جمع چشم چرخوندم تا آتوسا رو ببینم؛ اما با جای خالیش مواجه شدم. مونا با دیدن این حرکت سرش رو به معنای تأسف تکون داد. سکوت سالن پذیرایی با صدای کفشی شکسته شد.

همه به جز من، دیاکو و دایان به سمت پله‌ها برگشتن. همون‌طور که نشسته بودم از سمت راستم قامت آتوسا رو دیدم. لباس خیلی بازی به تن داشت که با دیدنش هجوم خون رو روی گونه‌هام حس کردم. آرایشی به روی صورتش نشونده بود که چهره‌اش رو از اون حالت معصومانه‌اش خارج کرده بود. با لبخند و به آرومی «سلام» ی کرد و

روی مبل تک نفره روبه‌روی من نشست. گل بود و به سبزه نیز

آراسته شد! جا قحط بود که بیاد این‌جا بشینه؟

هنگامه_خالکوبی

صحبت‌های بزرگ‌ترها این‌قدر خسته کننده بود که تنها راه خلاصی
ازش مشغول شدن با گوشیم و شبکه‌های اجتماعی بود. سریع گوشیم
رو از توی کیف دستی مشکی رنگم که روی پام بود در آوردم و نت
همراهم رو روشن کردم. تا خواستم وارد برنامه‌ای بشم گوشی توی
دستم لرزید و اسم مهران روی صفحه نمایان شد. اخمی کردم، تماس
رو رد کردم و گوشی رو توی کیف برگردوندم. نمی‌دونم چرا
فراموش کرده بودم تا تمام چیزهایی که ازش توی گوشیم مونده بود
رو پاک کنم. دست و پام از ترس می‌لرزید و نفس‌هام به سختی از
ریه‌هام بیرون می‌اومد. مونا که کنارم نشسته بود متوجه حال بدم شد.
خودش رو کمی به من نزدیک کرد و کنار گوشم زمزمه کرد.
- اگه حالت بده برو توی حیاط یه هوایی تازه کن.

ترلان خانم با این حرکت مونا متوجه موضوع شد، از روی مبل بلند شد و روبه‌روم ایستاد. کمی خم شد و بازوم رو با ملایمت توی دستش گرفت و گفت:

- مونیکا جان! بیا عزیزم.

قدرت مخالفت نداشتم همین‌طور که دستم روی کیفم بود از روی مبل به سختی بلند شدم. ترلان خانم دستش رو پشت کمرم گذاشت و باهام به سمت در خروجی به راه افتاد. همین‌طور که می‌رفتیم با نگرانی گفت:

- چت شده آخه دختر؟! تو که خوب بودی! بیا توی حیاط روی صندلی بشین هوات عوض بشه.

من رو سمت آلاچیق چوبی سفید رنگی که داخلش صندلی و میز چوبی قرار داشت برد و کمک کرد روی صندلی بشینم.

- الان به مهتا می‌گم برات شربت بیاره. احتمالاً فشارت بالا پایین شده. بعد از این حرف به سرعت رفت. هنوز گوشیم روی کیفم بود و انگار مهران قصد نداره بی‌خیال بشه. گوشه‌ی و کیفم رو روی میز چوبی گذاشتم. از لرزش دوباره‌ی گوشه‌ی می‌شد حدس زد که مهران قصه‌ی نداره بی‌خیال بشه. باد سردی بهم می‌خورد و باعث می‌شد کمی حالم

رو به راه بشه. هنوز مهران داشت زنگ می زد؛ با کلافگی گوشه‌ی رو برداشتم و تماس رو وصل کردم. با لحنی خشک و جدی گفتم:

- بله؟! چرا این قدر زنگ می زنی؟!

بعد از مکث کوتاهی با صدای گرفته‌ای گفتم:

- فکرها رو کردی؟

اخمی کردم و گفتم:

- چه فکری؟

- این که دوباره با من عقد کنی. می دونم که ته دلت می خواد که دوباره با من ازدواج کنی.

وای خدای من! این یکی رو دیگه نمی تونم تحمل کنم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خیلی پرویی مهران! تو یه خیانت کاری و من نمی تونم با تو ازدواج کنم؛ راه من و تو از هم جداست. خواهش می کنم جون مادرت به من دیگه زنگ نزن؛ مزاحم تنهاییم نباش و دور و ور خانواده‌ام نگرد که ازت شکایت می کنم.

سریع گوشی رو قطع کردم و روی میز گذاشتم. دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و نفس کلافهام رو بیرون فرستادم. سینی کوچیکی که روش لیوان شربت بود روبه‌روم قرار گرفت. سرم رو بلند کردم که با چهره‌ی غمگین و اخموی دیاکو روبه‌رو شدم. تا نگاهم رو روی خودش دید با صدای گرفته‌ای گفت:

- ناخواسته حرف‌هاتون رو شنیدم. از آشناهاتونه؟

ابرویی بالا دادم و گفتم:

- آره دوست فامیلی قدیمیه.

کنارم با فاصله نشست. چند دقیقه سکوت فضا رو پر کرده بود؛ فقط صدای جیرجیرک بود و وزش باد. سوالی ذهنم رو آشفته کرده بود. بدون مکث پرسیدم:

- خودت خواستی که با آتوسا ازدواج کنی؟

نگاهش رو از لیوان شربت‌م گرفت و به حیاط تاریک انداخت.

- نه به خواست مامانم اومدم.

ابروهام بالا رفت و با لحنی کنجکاو پرسیدم:

- پس یه نفر دیگه رو می‌خوای؟

بهم با لبخند خیره شد و گفت:

- آره خیلی می‌خوامش؛ اما نمی‌تونم روی حرف مامانم حرف بزنم.

لبخند کم‌رنگی زد و گفتم:

- پس خوش به حالش!

سرش رو تکون داد و گفت:

- آره خوش به حالت!

شوکه و حیرت زده از حرفی که زد، با صدای خفهای گفتم:

- چی؟! من؟! اما...

وسط حرفم پرید و با لحن ناراحتی گفت:

- خیلی شرمنده‌ام که زودتر بهت نگفتم. خواستم بهت بگم؛ اما تو

دیگه نه جواب پیام‌هام رو دادی، نه تماس‌هام رو.

دستش رو روی شقیقه‌اش گذاشت و ادامه داد.

- یه بار هم وقتی از شمال برگشتیم، خواستم بهت بگم که دیگه تو

شرکت بابام نیومدی.

دلم برای خودم می‌سوخت، از این می‌سوخت که چرا زودتر متوجه

نشدم. چرا دو دستی دو نفری که عاشقشون بودم، تقدیم رقیب‌هام

کردم. چرا آخه؟! کم کم بغض توی گلوم بزرگ تر و غیر قابل تحمل می شد. نمی خواستم جلوی دیاکو گریه کنم؛ پس لیوان شربت رو که محتوای نارنجی رنگی داشت با دست های لرزون برداشتم و کامل سرکشیدم.

طعم تلخش با بغض توی گلوم عجین شده بود. لیوان رو برگردوندم روی سینی، بغضم کم تر شد؛ اما سنگینی چیزی رو روی قلبم احساس می کردم. نمی دونستم باید چی کار کنم، خودم رو نجات بدم و دوستم رو بدبخت کنم یا بذارم آتوسا و دیاکو به هم برسند. با ناراحتی و صدای گرفته ای گفتم:

- من نمی خوام آتوسا لطمه بخوره.

خودش رو به من نزدیک کرد. دستش رو روی دستم که روی میز بود، گذاشت و با ملایمت گفت:

- خواهش می کنم مونیکا! نمی خوام از دستت بدم. آتوسا اون کسی که می خوام نیست. دیدی که امشب با چه ظاهری توی جمع اومد! مامانم

هم با این ظاهر متفاوت آتوسا نظرش عوض شد. بهم یه فرصت بده،
بذار اون عشقی که لایقش رو بهت بدم.

از خدام بود قبول کنم و از این بلا تکلیفی در پیام. اون موقع پدر دیگه
راضی می‌شد و نمی‌داشت مهران نزدیک من بشه. سر به زیر زمزمه
کردم.

- باید فکر کنم.

با صدایی که پر از خوشحالی بود، گفت:

- وای خدا! نوکرتم! همین که گفتم باید فکر کنی یعنی تو هم بهم یه
حسی داری.

سریع از روی صندلی بلند شد و از آلاچیق بیرون رفت. همین‌طور که
به سمت در ورودی خونه می‌رفت، گفت:

- باید به مامان بگم وصلت با خانواده‌ی مظفری به صلاح نیست.

تا خواستم حرفی بزنم وارد خونه شد. بعد از گذشت نیم ساعت
پیامکی برام از طرف مونا اومد که نوشته بود؛

«اون بیرون چی شد؟! چرا دیاکو نامزدیش رو با آتوسا به هم زد؟»

تا خواستم جواب رو براش تایپ کنم، در ورودی باز شد و خانوادگی
فتحی بیرون اومدن. صدای آروم آقا سعید رو شنیدم که با عصبانیت
رو به دیاکو می گفت:

- آخه چرا این کار رو کردی؟! مگه دیوونه شدی پسر؟ چرا با
احساسات دختر مردم بازی می کنی؟ می خوای آبروی ما رو ببری؟!
دایان به جای دیاکو گفت:

- بابا دیاکو حق داشت. دختره تا چند روز پیش با وضعیت بهتری
می گشت، الان هر چی سرخاب سفیداب داشت مالیده به صورتش. یه
لباس پوشیده که آنجلینا جولی شرمش می شه پوشه.

از تشبیه خنده دار دایان خندیدم. مادر دیاکو به طرفداری از پسرها
گفت:

- حق با دایانه. پشیمون شدم از این که این دختر رو برای پسرم در
نظر گرفتم.

از در بیرون رفتن و باعث شد مابقی حرف هاشون رو نشنوم. به معنای
واقعی هنگ کرده بودم. یعنی واقعاً دیاکو همچین حرفی زده؟ توی
فکر بودم که آتوسا با آرایشی که از گریه روی صورتش پخش شده

بود به سمتم اومد. با عصبانیت بازوم رو گرفت و از روی صندلی بلندم کرد. فریاد زد.

- چرا نگفتی دیاکو تو رو می‌خواد؟! چرا گذاشتی کار به این جا بکشه؟! چرا گذاشتی با احساساتم بازی بکنه؟! لعنتی ما برای فردا شب یه عالمه دعوتی داشتیم.

با صدای آتوسا همگی از در ورودی بیرون اومدن. ترلان خانم آتوسا رو از من جدا کرد و رو به آتوسا با اخم گفت:

- بسه آتوسا! دیگه ادامه نده، تموم شد. اگه الان نمی‌فهمیدی و می‌رفتی باهاش زیر یه سقف و بعد متوجه می‌شدی، چه حالی بهت دست می‌داد؟ هان؟! جواب من رو بده، اون موقع بهش دل می‌بستی و با سردی‌های دیاکو ازش جدا می‌شدی؛ باعث می‌شد بهت انگ مطلقه و بیوه بودن رو بزنی.

محسن قدمی جلو اومد و با اخم گفت:

- ببخشید ترلان خانم، این حرف شما رو نشنیده می‌گیریم. ممنون از پذیرایی و مهمان نوازیتون، شبتون بخیر.

با سر به من اشاره کرد تا از آلاچیق بیرون پیام. پدر دستش رو مشت کرده و صورتش سرخ شده بود. سرش رو زیر انداخته بود. مادر و

مونا هم با حرفی که ترلان خانم زد، ناراحت شده بودن. مادر و مونا برای این که احترامشون حفظ بشه، زیر لب «خداحافظی» ای کردن و همراه با ما از در حیاط بیرون اومدن.

چند روز از ماجرای آتوسا گذشته بود. از اون روز به بعد هر روز صبح پیک موتوری برام از طرف دیاکو دسته گل های متفاوتی و متن های عاشقانه ی قشنگی می فرستاد که هر بار با خوندنشون لبخند روی لب هام نقش می بست. پدر و مادر انگار با این مسئله کنار اومده بودن. مونا و محسن هم کاری به من نداشتن و می گفتن «هر تصمیمی بگیری ما پشتیبیم.» و اما مهم ترین مسئله که آتوسا بود؛ از اون روز دیگه خبری ازش نداشتم؛ فقط به دیاکو زنگ زده و ازش گله کرده بود. با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون اومدم. گوشیم رو از روی میز آرایشی برداشتم که با اسم مهران مواجه شدم. با کنجکاوی و اخم تماس رو وصل کردم.

- بله؟! -

صدای گرفته اش با کمی تاخیر به گوشم رسید.

- سلام. باید باهات صحبت کنم. می تونی بیای ...

حرفش رو قطع کردم. دندون‌هام رو روی هم فشردم و دستم رو
مشت کردم.

- نه، نمی‌تونم.

- خواهش می‌کنم مونیکا. حالم اصلاً خوب نیست، لطفاً بیا به این
آدرسی که برات می‌فرستم.

بدون این‌که بذاره چیزی بگم، تماس رو قطع کرد و دقیقه‌ای نگذشت
پیامکی فرستاد. نفس کلافه‌ام رو بیرون دادم و پیامکش رو باز کردم.
آدرس کافی شاپ نزدیک بوتیک بود. گفته بود ساعت شیش برم و
الان ساعت گوشیم پنج رو نشون می‌داد. توی صداس التماس موج
می‌زد. نگران شدم؛ ولی چرا باید نگران بشم؟ فکرهای عجیبی توی
ذهنم می‌یومدن و می‌رفتن، کنجکاوی هم باعث شده بود که نتونم
درست تصمیم بگیرم. با یه تصمیم آنی مانتو شلوار ساده‌ای از توی
کمد بیرون آوردم و سریع حاضر شدم. گوشه‌ی و سویچ ماشینم رو
برداشتم و از اتاقم بیرون اومدم. مادر امروز رفته بود خونه‌ی مونا تا از

ملیسا ننگه‌داری کنه. پله‌ها رو پایین اومدم و از کنار در کلید خونه رو از روی جا کلیدی برداشتم.

بعد از نیم ساعت جلوی کافی شاپی که آدرسش رو داده بود، رسیدم و ماشین رو گوشه‌ی خیابونی که پر از سر و صدای ماشین‌ها و همهمه‌ی افرادی که توی پیاده‌روها بودن، پارک کردم. با خاموش کردن ماشین پیاده شدم. بعد از قفل کردن ماشین وارد کافی شاپی که فضای نیمه تاریکی داشت و تماماً از گرانیت و چوب ساخته شده بود شدم. لامپ‌های قرمز رنگ کوچیکی که یا روی کف زمین نصب شده بودن یا روی سقف فضا رو از اون تاریکی خارج می‌کرد. همین‌طور که اطراف رو آنالیز می‌کردم، چشمم به مهران افتاد. لحظه‌ای به خودم اومدم، من این‌جا چی کار می‌کنم؟! چرا اومدم؟! مهران که یه آدم غریبه‌است؛ چرا با این حرفش کنجکاو شدم و سریع به خاطرش اومدم کافه؟! نکنه از جریان دیاکو خبر داشته باشه! نکنه می‌خواد ما رو از هم جدا کنه! نکنه همه‌ی این‌ها نقشه‌ی مهران باشه که من رو به

سمت خودش بکشونه! اخمی کردم و به طرف میز مهران که درست وسط کافه قرار داشت قدم برداشتم. روبه‌روش پشت میز مربع شکل سفید رنگ نشستم و با ابروهای در هم تنیده گفتم:

- زودتر حرفت رو بزن، می‌خوام برم.

فنجون قهوه‌ای رو که جلوش بود، برداشت و قلیپی از قهوه خورد.

سرش رو بلند کرد و با لحنی تمسخرآمیز گفت:

- انگار خیلی عجله داری! سلام هم که نمی‌دی!

بدون توجه به حرفش با بی‌حوصلگی گفتم:

- انگار کاری نداری.

تا خواستم از روی صندلی بلند بشم، سریع مچ دستم رو گرفت و مانع

بلند شدنم شد. اخمی کردم و دستم رو از توی دستش کشیدم که با

صدای کسی از پشت سرم هول کردم. بلند شدم که صندلی با صدای

بدی به زمین برخورد کرد. کسی که پشت سرم بود، دیاکو بود که با

اخم و ناباوری به من نگاه می‌کرد. زمزمه‌وار رو به من گفت:

- این‌جا چی کار می‌کنی؟! این کیه!؟

مهران انگار حرفی که دیاکو زد رو شنید؛ چون از پشت میز بلند شد و رو به دیاکو گفت:

- به شما ربطی نداره که من کی هستم؛ مهم اینه که چه کسی بودم.

اخم دیاکو پررنگ‌تر شد. با چشم‌های ریز شده و شمردن شمردن پرسید:

- منظورت از حرفی که زدی چی بود؟

با نگرانی به بحثشون خیره شده بودم. امیدوار بودم که یکیشون کوتاه بیاد؛ اما اشتباه می‌کردم. متقابلاً مهران اخمی ما بین ابروهاش نشوند و با صدای بلندی گفت:

- چه طور مگه؟! باید برای حرف‌هایی که می‌زنم منظوری داشته باشم؟!

تا دیاکو خواست جوابی بهش بده گارسون کافه سمت میز ما اومد و با خوش‌رویی گفت:

- آقایون لطفاً کمی صداتون رو پایین بیارید یا لااقل خارج از کافه بحثتون رو ادامه بدید.

دیاکو که صورتش از خشم به قرمزی می‌زد با سرعت بازوی مهران رو گرفت و کشون کشون از کافه بیرون برد. با نگرانی رو به گارسون که صندلی رو صاف می‌کرد، گفتم:

- خیلی ببخشید! روز بخیر.

بدون این که بذارم جوابی بهم بده به سرعت دنبال دیاکو و مهران رفتم. بیرون از کافه هر چه قدر دنبالشون گشتم نتونستم پیداشون کنم. گوشیم رو از داخل کیف کوچیک رو دوشیم برداشتم و شماره‌ی دیاکو رو گرفتم. استرس بدی گرفته بودم که باعث شده بود دست و پاهام به لرزه در بیاد.

«دیاکو»

با سرعت از لابه‌لای مردم عبور می‌کردم. بعد از این که کوچی خلوتی دیدم اون رو کشیدم داخل کوچی. تقلا می‌کرد بازوش رو از دستم خارج کنه؛ اما نمی‌تونست. وقتی مطمئن شدم کوچی بن‌بسته به سمت دیوار هولش دادم که روی زمین خاکی برخورد کرد. با تشر گفتم:

- چته روانی؟! بر...

از روی زمین بلند شد. با سرعت یقه‌اش رو گرفتم و به دیوار
کوبوندم. با صدای بلندی گفتم:

- ساکت شو. تو چی کاره‌ی مونیکایی که بهش گفتم بیاد توی اون
خراب شده‌ها؟!

پوفی کشید و مچ دستم رو گرفت.

- مونیکا زن سابق منه.

شوکه و حیرت زده بهش خیره موندم. چی گفت؟! زنش بوده؟! مونیکا
زن این مرد بوده؟! باور نمی‌کردم! چرا مونیکا باید بیاد پیش شوهر
سابقش؟! نکنه هنوز دوستش داره یا خواسته من رو دور بزنه!
دست‌هام رو از یقه‌اش جدا کرد و کتش رو که خاکی شده بود رو با
دستش تکوند و مرتب کرد.

- نگفتمی تو کی هستی؟! نکنه همون پسری هستی که قراره باه‌اش
ازدواج کنی؟!

هنوز توی بهت بودم. سرم رو تکون دادم که ادامه داد.

«مونیکا»

نمی‌دونم چند دقیقه جلوی کافی‌شاپ بودم که مسیح بهم زنگ زد و بهم خبر داد که برم به آدرسی که فرستاده. با این که نگران دیاکو بودم؛ اما نتونستم روی مسیح رو زمین بزنم. سریع سوار ماشین شدم و به طرف آدرسی که مسیح داد راندم. آدرس اداره‌ی پلیس بود؛ نمی‌دونم چرا گفت اون‌جا برم. حتماً اتفاقی براش افتاده! کم‌تر از بیست دقیقه به اداره پلیسی که مسیح آدرس داده بود، رسیدم. گوشه‌ای ماشین رو پارک کردم و رفتم داخل. بعد از دادن کارت ملی و تحویل دادن گوشیم به مامور زنی که اون‌جا بود تونستم وارد اداره بشم. صدای جر و بحث و داد و فریاد و شلوغی اداره این‌قدر زیاد بود که نمی‌دونستم باید چی کار کنم. تا به حال، یک بار هم اداره‌ی پلیس نیومده بودم. حالا حسابی گیج شده بودم. همین‌طور داشتم دور خودم می‌چرخیدم که با دیدن مسیح که دستش رو برام تکون می‌داد نفس راحتی کشیدم و به طرفش پاتند کردم. نگرانی توی چشم‌هاش به وضوح پیدا بود و باعث لغزش مردمکش شده بود. دستش رو روی گونه‌ام گذاشت.

- حالت خوبه؟! چته تو؟!

با تعجب دستم رو زیر چشم‌هام کشیدم. بغضی توی گلوم نشست.

- مسیح، چرا گفתי پیام؟! چیزی شده؟

وقتی دید جوابش رو ندادم بی‌خیال شد، به طرف دری که کنارمون قرار داشت رفت و من رو همراه خودش کشید. تقه‌ای به در زد و با اخم زمزمه کرد.

- چیزی نیست، مطمئن باش.

با باز شدن در دستش رو روی کمرم گذاشت و وادار به حرکت کرد. وقتی وارد اتاق شدم، اولین چیزی که دیدم پدر، آقای فتحی و پدر مهران بود که روی صندلی سمت چپ و راست میزی نشسته بودن. با تعجب و چشم‌های پر از نگرانی بهشون خیره شده بودم؛ انگار لال شده بودم و توان حرف زدن رو نداشتم. پشت میز به مرد میانسال با ریش‌های کوتاه جو گندمی و عینک با قاب مشکی رنگی که لباس سبز نیروی انتظامی تنش بود و درجه‌های سر شونه‌اش نشون از سرهنگ بودنش می‌داد، نشسته بود و داشت با آقای فتحی صحبت می‌کرد. با صدای بسته شدن در توسط مسیح به خودم اومدم. این بار صدای خودم رو پیدا کردم و زیر لب سلامی دادم. اون آقا با خوشرویی جوابم رو

داد و بالبخند دعوت به نشستتم کرد. کنار پدر یه صندلی خالی بود، سر به زیر کنار پدر نشستتم. زیر چشمی به همه نگاه می‌کردم. چشمم به روی پیرهن سرهنگ افتاد که اسمش روش حک شده بود؛ «آرین کاظمی نژاد». تلفن روی میزش رو برداشت و بالحنی محکم و جدی که از چشم‌های قهوه‌ای رنگش می‌بارید، گفت:

- لطفاً اون دو نفر رو بیار.

بعد از گذاشتن تلفن و گفتن این حرفش رو به من کرد.

- خب خانم پناهی، شما با جناب دیاکو فتحی و مهران مسعودی فر نسبتی دارید؟

نگاهی به بقیه انداختم، کلافگی توی چهره‌ی همه مشهود بود. تپش قلب گرفته بودم. بغضم رو قورت دادم.

- مهران مسعودی فر همسر سابقم هستن. مسیح که بالای سرم ایستاده بود ادامه داد.

- دیاکو هم پسر جناب فتحی هستن که باهاشون رفت و آمد خانوادگی داریم.

سرگرد کاظمی نژاد با همون ابروهای درهمش سرش رو تکون داد. تا خواست چیزی بگه، تقه‌ای به در خورد و کسی در رو باز کرد. سرباز وارد اتاق شد و احترام نظامی داد.

- جناب سرگرد اون دو نفر رو آوردیم.

با گفتن «بیارشون داخل» سرگرد، سرباز اطاعت کرد و مهران و دیاکو دستبند به دست و سر و وضع آشفته وارد اتاق شدن. پیدا بود با هم دعوا کردن؛ چون صورتشون هر کدوم یکی دو تایی یا زیر چشمشون یا روی گونه‌شون جای زخم و کبودی بود. با نگرانی به دیاکو نگاه کردم که روش رو با اخم از من برگردوند و به جناب سرگرد نگاه کرد. یعنی چی این حرکت؟! چرا این طوری کرد؟! با ناراحتی به مسیح نگاه کردم که سرش رو به نشونه‌ی اشکالی نداره تکون داد. سرگرد رو به همه گفت:

- این دو نفر با هم دعوا کردن، برای همین ما آوردیمشون این‌جا. سنگینی نگاه مهران رو حس می‌کردم؛ اما بی توجه بهش سرم رو پایین انداختم. اگه امروز مهران نمی‌گفت برم اون کافه‌ی کذایی، این‌جا نبودم. پدر مهران با اخم گفت:

- باید چی کار کنیم که آزاد بشن؟!!

سرگرد برگه و خودکاری برداشت و چیزی روی برگه نوشت.

- باید این تعهدنامه رو امضا کنن. بعد اگه شکایتی ندارن، می‌تونن برن.

خطاب به سربازی که کنار دیاکو و مهران بود، گفت:

- تا من متنش رو می‌نویسم دستبندها رو باز کن.

بعد از باز کردن دستبندهاشون نزدیک میز سرهنگ شدن و همراه با امضاء انگشت زدن. مهرداد خان با ابروهایی که فاصله‌ی کمی با هم داشتن و خطوط پیشونیش عمیق‌تر نشون داده شده بود، به مهران خیره شده بود؛ اما نگاه ذوق زده‌ی مهران سمت من بود. با اخمی نگاهم رو ازش گرفتم و به گل پیچکی که توی اتاق بود، دادم. از تیزی نگاه مهرداد خان معلوم بود که چه قدر از وضع پیش اومده ناراحت و عصبانیه.

صدای سرگرد باعث شد که نگاهم رو از برگ‌های سبز رنگش بگیرم.

- خب خانم پناهی، شما هم باید این قسمت رو امضاء کنید.

تکون محسوسی خوردم و این نشونه‌ای از جا خوردنم بود. برای چی باید امضاء می‌کردم؟

- من؟! برای چی؟!!

برگه و خودکار رو روی میز نزدیک پدر گذاشت و جواب داد.

- با توجه به تعهد دیاکو فتحی که نوشتن نمی‌خوان شما رو ببینن، شما هم باید به ما تعهد بدید.

لرزش خفیف دستم، بغض توی گلوم بزرگ‌تر از همیشه شد و تپش قلبم بالا رفت. سوزشی رو توی چشم‌هام حس کردم. چرا نمی‌خواست من رو ببینه؟ مگه مهران چی بهش گفته بود؟! با مکث و پاهای لرزون حکم قلم رو امضاء کردم. با گذاشتن خودکار روی برگه‌ی تعهدنامه قطره‌ب‌اشک سمجی روی گونه‌ام چکید. یعنی همه چی به این سادگی تموم شد؟! دلخوشیم فقط توی این چند روز بود؟! یعنی مطلقه بودنم باعث شد که دیاکو نخواد حتی یه نیم نگاه بهم بندازه؟ مسیح متوجه‌ی حال بدم شد. نزدیک اومد، با اخم رو به سرگرد «با اجازه» ای گفت و من رو از اتاق خارج کرد. پشت سرمون پدر هم از اتاق خارج شد. با ناراحتی دستش رو دور شونه‌ام انداخت و من رو به آغوش گرمش کشید که برام آرامش رو هدیه می‌داد. آخ پدر! کاش نبینی دختر ته

تقاربت توی این دو سال چه قدر زجر کشید و دم نزد. دلم می خواست همین جا روی سرامیک‌های راهرو بشینم و زار بزوم؛ اما اون وقت دیگه چی از من می‌موند؟ یه زن مطلقه که نابود شد یا شاید هم نابودش کردن. با راهنمایی‌های مسیح و پدر به طرف خروجی بانوان رفتم. بعد از گرفتن گوشیم و کارت شناساییم از اداره‌ی پلیس بیرون اومدم. مسیح روبه‌روی در ورودی خانم‌ها منتظر من بود. با دیدنم به طرفم اومد.

- آروم باش عزیزم. تموم شد، با پدرت صحبت کردم؛ قرار شد از این‌جا بریم. دیگه نمی‌ذارم هیچ‌کسی خواهرم رو اذیت کنه. لحنش آرامش‌بخش بود، به قدری که میون اشک‌هام لبخند زدم. خیلی خوب بود که مسیح هست. داداش داشتن یه نعمته که من نداشتم؛ اما با بودن مسیح کنارم فهمیدم داداش داشتن چه قدر حس خوبی که نمی‌تونم اون حس رو توی کلمات توصیف کنم.

«دیاکو»

سرم از درد داشت منفجر می‌شد. باور نمی‌کردم که مونیکا با من این‌کار رو بکنه. چرا زودتر نگفت؟! چرا گذاشت کار به این‌جا بکشه؟! چرا کاری کرد که من عاشقش بشم؟ تموم این چراها مغزم رو پر کرده بودن. جلوی در اداره‌ی پلیس مونیکا همراه با مسیح بود؛ انگار داشت گریه می‌کرد. اولش خواستم برم جلو؛ اما بابا با اخم و صدایی که هشدار ازش سرازیر بود، گفت:

- وایسا! حق اعتراض نداری. چون خودت خواستی دیگه نبینیش. بذار زندگیش رو بکنه؛ البته اگه زندگی‌ای براش گذاشته باشی با اون دعوای امروزت.

نگاهم فقط به مونیکا بود. دلم می‌گرفت وقتی می‌دیدم این‌طور توی بغل مسیح هق هق می‌کنه. بابا بازوم رو گرفت و توی ماشین هولم داد. خودش هم کنارم نشست و به راننده‌ی شخصیش با لحنی دست‌وروار و اخم گفت:

- حرکت کن.

چشم‌هام رو بستم و به پشتی صندلی تکیه دادم. صدای بابا رو شنیدم که گفت:

- نوچ نوچ نوچ! صورتش رو. رسیدیم خونه روی کبودی‌هات یخ بذار،
فردا پس فردا نگو پسر ارشد فتحی کتک‌کاری میکنه.

پوفی کشیدم و با دستم چشم‌هام رو ماساژ دادم. امروز قرار بود با
مونیکا بیرون برم که اون اتفاق کذایی رخ داد. هر چه قدر فکر
می‌کردم به این نتیجه می‌رسیدم که نباید اون تعهد رو می‌دادم. به هر
طریقی بود باید مونیکا رو می‌دیدم. حالا چه اون عوضی شوهرش بوده
یا نه! اه! چی می‌گم؟! هوف! روانم کاملاً به هم ریخت. به زور بابا از
ماشین پیاده و وارد خونه شدم. مامان و دایان تو پذیرایی نشسته و
داشتن فیلم نگاه می‌کردن که با دیدن من شوکه و حیرت‌زده از جا
پریدن. مامان ضربه‌ی آرومی به روی گونه‌اش زد.

- وای دیاکو! چه بلایی سر خودت آوردی؟!

کفشم رو همون‌جا جلوی در بیرون آوردم.

- خوبم مامان چیزیم نیست.

اخمی بین ابروهاش نشست، همین‌طور که به طرف آشپزخونه می‌رفت
غرغر کنان گفت:

- چی چی رو خوبم؟! صورتت رو توی آینه دیدی؟!

دایان سرش رو به معنای تأیید تکون داد و با نگرانی که توی چشمش لونه کرده بود به آرومی لب زد.

- مامان راست می‌گه صورتت خیلی بد شده. دعوا کردی؟

ابروهام در هم شد. روی مبل‌های راحتی خودم رو رها کردم و دستم رو با کلافگی روی صورتم کشیدم. چشمم رو بستم، خسته و عصبی بودم. ذهن خسته‌ام درگیر کسی بود که به راحتی آب خوردن پشش زد و از دست دادش. که چی؟! ازدواج کرده بود؟! بهم نگفت؟! خب آتوسا هم ازدواج کرده بود؛ اما اگه مونیکا از علاقه‌اش بهم چیزی نمی‌گفت تا الان با آتوسا ازدواج کرده بودم و مونیکا رو از دست می‌دادم؛ البته الان هم همین اوضاع بود. توی افکارم غرق بودم که حس کردم گونه‌ام از سرما یخ زد. چشم باز کردم که با چهره‌ی اخم آلود مامان که کمپرس یخ روی صورتم گذاشته بود و زیر لب غر می‌زد مواجه شدم.

نفسی تازه کردم و نیم‌نگاهی به دایان که سرش توی پلی استیشنش بود انداختم.

- آخ مامان! یه کم آروم تر این طور که شما داری فشار می دی این یخ
تو صورت من فرو می ره.

مامان با تشر زد.

- هیس! بذار کارم رو بکنم.

با صدای آروم تری زیر لب غر زد.

- نمی دونم پسر بزرگ کردم که یه کسی بشه برای خودش یا مثل
بچه لات های پایین شهری بره دعوا کنه.

نمی دونستم به غر غرهاش بخندم یا شرمنده باشم. وسط غر غرهای
مامان یک مرتبه دایان فریاد کشید.

- گل بزن دیگه!

با صدای دایان مامان از جا پرید برگشت تا به دایان تشر بزنه که بابا
وارد سالن شد و با اخم رو به دایان تشر زد.

- چه خبرته پسر؟! چرا داد می زنی؟! یه کم آروم تر! مگه این جا
طویله ست داد و هوار می کنی؟ نمی دونم از دست شماها باید چی کار
کنم! یکی خونه رو با طویله اشتباه گرفته، یکی هم برای من قیصر
بازیش گل می کنه می ره کتک کاری می کنه.

مامان با ناراحتی و نگرانی کمپرس رو دستم داد و به سمت بابا رفت.
به آرومی کنار گوشش چیزی گفت که اخم بابا کم کم باز شد و
قیافه‌ی عصیانش آروم شد. بازوی بابا رو گرفت و به طرف اتاقشون
راه افتادند. رو به دایان کردم.

- نمی‌تونم بری توی اتاق بازی کنی؟! مگه اتاق تلویزیون نداره؟!
صورتش رو مچاله کرد.

- تو اتاق تنها بودم، برای همین اومدم پایین پیش مامان باشم.

زیر لب «آهان» ی گفتم و دستم رو به معنای پاشو تکون دادم.

- پاشو فعلاً برو تو اتاق یه کم دیگه با هم یه دست فیفا می‌زنیم.

از روی مبل بلند شدم و به طرف پله‌ها حرکت کردم که صدای
هیجان‌زده‌اش رو شنیدم.

- ایول!

پوزخندی به این وضعیتم زدم. از پله‌ها بالا رفتم و همین‌طور به این
فکر می‌کردم که «می‌مردم اون تز رو نمی‌دادم؟» البته تقصیر مونیکا
هم بود که تا این پسره گفت بیا، اون هم انگار از خداهش بود سریع
سر قرار رفت. نگفتم که با من قرار شام داره! هلک و هلک با حرف

اون دهن سرویس گذاشت رفت. تا وارد اتاقم شدم، مستقیم خودم رو روی تختم پرت کردم و دستم رو روی پیشونی دردناکم گذاشتم.

«دو سال بعد»

با ویبره‌ی گوشیم از خواب پریدم. نگاهی به صفحه انداختم، اسم بابا خودنمایی می‌کرد. خسته و کلافه گوشی رو برداشتم و تماس رو وصل کردم.

- الو، سلام. جانم بابا؟!!

صداش با کمی تاخیر به گوشم رسید.

- سلام، کجایی؟!!

آهی کشیدم و جوابش رو با صدای گرفته‌ای دادم.

- خونه‌ام. کارم داشتی؟

- بهتره برگردی خونه. مامانت دلش برات تنگ شده.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد.

- از وقتی رفتی همه‌اش بهونه‌ی تو رو می‌گیره. تو هم که ایران نیستی، وقتی هم که هستی یه سر به من و مامانت نمی‌زنی. دستم رو روی پیشونی دردناکم کشیدم و به آرومی گفتم:

- عذر می‌خوام! حال خوبی ندارم. واقعاً شرمندهام بابا!

وسط حرفم با دلتنگی‌ای که توی صداش نمایان بود، پرید و نداشت ادامه بدم.

- برای چی شرمنده‌ای پسر؟! تو که کاری نکردی. همین که داری دنبالش می‌گردی لطف بزرگی به خودت و خانواده‌اش کردی. بغضی که دو سال آزرگار همراهم بود دوباره توی گلوم نشست.

- بابا! خیلی خسته‌ام؛ نمی‌دونم کجا رو دنبالش بگردم.

صدای نفس عمیقش توی گوشم پخش شد.

- خانواده‌اش نمی‌دونن کجا ممکنه رفته باشه؟! از روی کاناپه‌ی طوسی رنگم بلند شدم و وارد آشپزخونه شدم تا یه نسکافه برای خودم آماده کنم.

- نمی‌دونم بابا. تمرکز ندارم، خیلی خسته‌ام.

آب توی چای‌ساز ریختم تا جوش بیاد.

- نگران نباش پسر؟ پیدا می‌شه.

کمی من و من کرد و گفت:

- اون پسر خاله‌اش رو پیدا نکردی؟

دکمه رو زدم تا آب جوش بشه و ماگ رو از توی جا لیوانی برداشتم.

همین‌طور که دنبال پاکت نسکافه می‌گشتم زیر لب زمزمه کردم.

- نه انگار آب شده رفته تو زمین.

- خیلی خب پس امشب بیا. مامانت برات داره غذای موردعلاقهات رو

درست می‌کنه.

لبخند تلخی زدم و تمام محتویات پودری نسکافه رو توی لیوانم

ریختم.

- یه چند تا کار ضروری دارم، تموم بشه خودم رو می‌رسونم.

بعد از این‌که خداحافظی کردیم گوشی رو روی کانتر آشپزخونه

گذاشتم. صدای تیک چای‌ساز بلند شد. کتری رو برداشتم و آب‌جوش

رو توی لیوان ریختم. توی این دو سال از وقتی که مونیکا رفته بود

دنبالش بودم. جایی نمونده بود که حدس می‌زدم مونیکا اون‌جا باشه و

نرفته باشم. ذهنم رفت سمت روزی که از خواب بیدار شدم و خبر

ناپدید شدن مونیکا رو شنیدم. اون روز نمی‌دونستم باید چی کار کنم، کجا دنبالش بگردم و راضیش کنم برگرده. خانواده‌اش هم با من همکاری می‌کردن تا دخترشون پیدا بشه. ذهنم کشیده شد سمت حرفی که بابا زد. یعنی ممکنه پسر خاله‌اش توی نبودن مونیکا دست داشته باشه؟! یعنی کجا بردتش؟! باید به محسن زنگ بزنم؛ حتماً اون یه چیزهایی می‌دونه. بعد از خوردن نسکافه‌ام با محسن تماس گرفتم؛ ولی گوشیش در دسترس نبود. الان که ساعت روی کانتر پنج عصر رو نشون می‌داد. تصمیم گرفتم به حرف بابا گوش کنم و به دیدنشون برم.

قبل از حاضر شدنم، وارد حموم شدم تا دوش بگیرم. می‌دونستم محسن چیزی می‌دونه با به تصمیم آنی سرسری دوش گرفتم تا قبل از رفتن به خونه‌ی بابا، یه سر به خونه‌ی محسن بزنم.

با آشفتگی و عصبانیت از خونه‌ی محسن بیرون زدم؛ سوار ماشین شدم و روشن کردم. بابا حق داشت، همه‌اش زیر سر اون پسر خاله‌اش بود. مونیکا رو با خودش سوئد برده و تا تونس‌ته به ریش من خندیده. نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و با کف دستم محکم روی فرمون کوبیدم.

- می‌کشمت مسیح! دعا کن دستم بهت نرسه.

نمی‌تونستم الان برم خونه، چون می‌دونستم مامان و بابا نگرانم می‌شن. کمی توی خیابون‌ها دور زدم تا آخر سر آروم شدم و به طرف خونه روندم.

وارد کوچه شدم و ماشین رو جلوی در پارک کردم. قبل از پیاده شدن گوشیم رو که روی داشبرد بود، برداشتم. سریع وارد سایت شدم و بلیطی به مقصد سوئد رو رزرو کردم. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب «خدا رو شکر»ی زمزمه کردم. از شانسم اولین پروازش برای فردا ساعت پنج عصر بود و صندلی خالی داشت. از ماشین پیاده شدم. با کلیدی که توی جیب کت اسپورت خردلی رنگم بود، در رو باز کردم. می‌دونستم مامان از این‌که خودش در رو برام باز کنه خوشش می‌یاد؛ اما قصد داشتم سوپرایزش کنم. وارد حیاط که شدم به دایان پیام دادم؛ «من توی حیاطم». به درخت تکیه دادم و به گل‌های کاشته

شده‌ی زیر پام خیره شدم. تصمیم داشتم کمی منتظر بمونم تا جواب پیامم رو بده. تاریکی هوا باعث شده بود که نبینم گل‌ها چه رنگیه. نمی‌دونم چه قدر اون‌جا بودم که صدای آروم دایان رو شنیدم.

- دیاکو، این جایی؟!

از درخت جدا شدم و به طرفش که دو قدم نزدیک من ایستاده بود، رفتم.

- داداش...

وسط حرفش پریدم.

- سلام، چه طوری پسر؟! مامان و بابا کجا هستن؟

- سلام داداش. ممنون، تو خوبی؟ مامان توی اتاقشونه. بابا هم داره اخبار نگاه می‌کنه.

سرم رو تکون دادم، دستم رو دور گردنش انداختم. همین‌طور که وارد خونه می‌شدیم با هیجان گفت:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود، حتی بیش‌تر از اون پنج سالی که نبودی.

لبخندی کنج لبم نشست. وارد سالن پذیرایی شدم. تا خواستم جواب دایان رو بدم که بابا با دیدن من با سرعت از روی مبل مخصوصش بلند شد و به طرفم اومد. میون راه نزدیک بود زمین بخوره که به سرعت خم شدم و مانع افتادنش شدم. موهای کنار شقیقه‌هاش سفید شده و ریش‌های روی صورتش، چهره‌اش رو پیرتر نشون می‌داد. من رو محکم توی آغوشش گرفت و نفس‌های عمیقی کنار گوشم کشید که باعث قلقلک لاله‌ی گوشم شد؛ انگار داشت عطر من رو توی ریه‌هاش می‌فرستاد. با بغضی که توی صداش داشت، ازم گله و شکایت کرد.

- چرا رفتی پسر؟! نمی‌دونی که من و مامانت از دوریت چی کار کنیم؟
 نمی‌گی دایان چی می‌شه؟ چرا توی این دو سال نگفتی یه مامان و بابایی دارم، بذار بهشون سر بزوم؟

از آغوشم بیرون اومد و تمام اجزای صورتم رو یکی یکی نگاه کرد، انگار می‌خواست مطمئن بشه که من دیاکو پسرشونم و هیچ تغییری نکردم. با کمک دایان بابا رو روی مبل نشوندم و خودم هم کنارش نشستم. با بغض لب زد.

- چرا رفتی پسر؟

- بابا جان، شما که با من در تماس بودی! حالا چرا این کار رو با خودت می‌کنی؟ می‌خوای من شرمنده‌ی شما بشم؟! باور کن بابا شرمنده‌ام از این‌که از شما و دایان جدا شدم. فقط می‌خواستم کمی تنها باشم تا بتونم مونیکا رو پیدا کنم که کردم. دایان کنار بابا نشست و پرسید.

- داداش پیداش کردی؟!

توی چشم‌های منتظر و خوشحالش خیره شدم. لبخند کم‌رنگی زدم و سرم رو به معنای آره تکون دادم. هیجان زده دستش رو به هم کوبید.

- وای! خیلی خوشحالم داداش، ان شاءالله مونیکا برگرده.

بابا زیر لب «ان شاءالله» ی گفت. نفس رو صدادار بیرون فرستاد و زیر لب «هی روزگار» ی گفت.

- دایان برو به مامانت بگو بسه هر چه قدر خوشگل کردی. بگو شاه پسرت اومده زودتر بیا.

توی کلامم رگه‌هایی از طنز داشت که باعث شد من و دایان بخندیم. دایان که رفت، بابا توی این فاصله نصیحت می‌کرد.

- کم‌تر توی خودت باش. کمی بهمون سر بزن. این طوری که نمی‌شه. خونه‌ات رو از ما جدا کردی؛ فقط هر از گاهی با دایان تماس تصویری می‌گیری. دایان هم بدتر از تو، انگار دلتون از سنگه، نه می‌ذاری

مامانت باهات تصویری صحبت کنه نه می‌یای پیشمون. امشب هم

افتخار دادی اومدی؛ وگرنه تا برگشت مونیکا نمی‌یومدی!

چشم‌هام گرد شد.

- ا! بابا من ...

صدای ناباور و ذوق زده‌ی مامان باعث شد نتونم ادامه‌ی حرفم رو

بزنم.

- دیاکو، پسرم!

از روی مبل بلند شدم و به طرف پله‌ها برگشتم. لبخند شرمساری

روی لب‌هام نشست و باعث شد سرم رو پایین بندازم. مامان نزدیکم

شد و سرم رو توی دستش گرفت و با چشم‌های خوش‌رنگ و پر از

اشکش به من خیره شد. تا خواست حرفی بزنه، بغض توی گلویش

شکست و خودش رو توی آغوشم جا کرد. هق هق‌هاش ذهن و روحم

رو آزار می‌داد.

باعث می‌شد از خودم متنفر بشم که چرا این کار رو با خانواده‌ام انجام دادم. انگار توی این مدت حال روحی و جسمی خوبی نداشت؛ چون همین‌طور که توی بغلم بود، فشارش بالا پایین شد و از هوش رفت. دایان گفت:

- ای وای! باز دوباره از هوش رفت؟!

با تعجب به دایان خیره شدم.

- مگه قبلاً هم این‌طوری شده؟

با ناراحتی سرش رو تکون داد.

- آره، چند مدته که این‌طوره. بیش‌تر شب‌ها این‌طوری می‌شه.

بابا نفس خسته‌اش رو بیرون داد.

- دیاکو بیا پسر، کمک کن مامانت رو ببریم توی اتاقش. امیدوارم این بار آخریش باشه.

اون شب خونه موندم و صبح فرداش آماده شدم که برگردم خونه و وسایل ضروری برای پرواز آماده کنم. از اتاق که بیرون اومدم، مامان رو در حال صبحونه خوردن، دیدم. به طرفش رفتم.

- مامان خانم من چه‌طوره؟

برگشت طرفم و با دیدن من که لباس پوشیده آماده بودم، اخمی بین پیشونیش نشست. با حالت قهر روش رو از من برگردوند و مشغول صبحونه‌اش شد.

- کجا می‌ری؟

پوف کلافه‌ای کشیدم.

- می‌رم خونه ساک ببندم، عصر پرواز دارم.

کنارش نشستم و تکه نون برداشتم.

- می‌ری مونیکا رو پیدا کنی؟

خامه‌ی صبحونه رو روی نون زدم. سرم رو تکون دادم و لقمه رو توی دهنم گذاشتم. لیوان چایی رو برام پر کرد و کنار دستم گذاشت.

- ساعت چند پرواز داری؟ بگو که بیایم بدرقه‌ات کنیم.

لقمه رو که خوردم، کمی شکر داخل چاییم ریختم و با قاشق چایی خوری مشغول هم زدن شدم.

- ساعت پنج پرواز دارم.

قاشق رو از چایی بیرون آوردم و توی نعلبکی گذاشتم.

- اذیت می‌شین. موقعی که خواستم با مونیکا برگردم، بهتون خبر می‌دم بیاین استقبالمون.

لبخندی زد و زیر لب «خدا کنه» ای گفت. بعد از خوردن صبحونه‌ام از پشت میز بلند شدم و گونه مامان رو بوسیدم. مامان بلند شد و من رو توی آغوشش کشید. زیر گوشم زمزمه وار گفت:

- برو، به سلامت پسر. امیدوارم با دست پر برگردی.

مامان رو توی آغوشم فشردم و زیر لب «چشم» ی گفتم. با خداحافظی از خونه بیرون زدم.

Snälla, det här kommer också från ditt rum. Du hade -
något att göra med mig

(بفرمایید جناب، این هم از اتاقتون. کاری داشتید در خدمتم.)

ساکم رو کنار در گذاشتم.

.Tack. Säker -

(خیلی ممنون. حتماً.)

سرش رو پایین گرفت و کمی خم شد. بعد از گفتن «روز خوش» به زبان سوئدی در رو بست. کتم رو با خستگی از تنم در آوردم و روی تخت دو نفره‌ای که وسط اتاق قرار داشت انداختم. وارد حمام شدم تا با یه دوش آب گرم خستگی رو از تنم بیرون کنم. ساعت‌ها نشستن روی صندلی هواپیما بدنم رو کرخت کرده بود. آب گرم رو باز کردم تا وان از آب پر بشه. وقتی تا نصفه پر شد، کمی آب سرد بهش اضافه کردم. لباس‌هام رو از تنم بیرون آوردم و داخل وان رفتم. باید یه ساعت دیگه خودم رو به خونه‌ای که مسیح اون‌جا زندگی می‌کرد می‌رسوندم. آدرسش رو مونا بهم داد و گفته بود ممکنه که مونیکا اون‌جا باشه. خیلی خوشحال بودم که می‌تونستم دوباره اون دوتا گوی سبز رنگ رو ببینم. از فکرش لبخندی کنج لبم نشست. بعد از این‌که خستگیم رفع شد، دوش سر سری گرفتم و بعد از پوشیدن تی‌شرت سرمه‌ای و جین مشکی از اتاق بیرون رفتم. توی راهرو چند تا خانم و آقا به زبون سوئدی با هم صحبت می‌کردن. یه دختر بچه با موهای طلایی هم کنارشون ایستاده بود و با بغض به دعوا نگاه می‌کرد. دلم براش رفت، خیلی ریزه ریزه بود. کنارش زانو زدم با مهربونی دستی به سرش کشیدم.

عشقی به رنگ دریا

اثری از: سمانه قباشی

Hur mår du lilla dam? Varför gråter du? Låt mig ge –
dig något gott.

(خوبی خانم کوچولو؟ چرا گریه می‌کنی؟ بیا به چیز خوشمزه بهت
بدم.)

از توی جیب شلوارم یه بسته آدامس بیرون آوردم و به طرف دختر
مو طلایی گرفتم.

? Berätta för mig, vad heter du, vacker flicka –

(بگو ببینم اسمت چیه دختر خوشگل؟)

با نگاهش که رنگ چشم‌های مونیکا بود، به آدامس توی دستم
انداخت و اشک‌هاش رو با پشت دستش پاک کرد. با صدای ریزی
جوابم رو داد.

.Clara –

(کلارا.)

آدامس رو بهش دادم.

Vilket vackert namn du har, farbror John. Jag heter –
... också

(چه اسم قشنگی داری عمو جون! اسم من هم...)

تا خواستم اسمم رو بگم یه خانمی که انگار مامانش بود یا عصبانیت دستش رو کشید و برد. عجب آدم‌هایی پیدا می‌شن! از روی زمین بلند شدم و از پله‌هایی که روبه‌روم بود پایین اومدم. از لابی هتل که بیرون اومدم، هوا کمی ابری بود و باد خنک ملایمی می‌وزید و جلوی در هتل یه عالمه تاکسی ایستاده بود. یکیش رو گرفتم و سوار شدم. بعد از بیست دقیقه روبه‌روی ساختمونی طوسی رنگ ایستاد. کرایه رو حساب کردم و وارد لابی ساختمون شدم. رو به مرد جوونی که پشت میز نشسته بود، با کنجکاوی گفتم:

?God dag, Mr. Mohebbi bor I den här byggnaden –

(روز بخیر، آقای محبی توی این ساختمون زندگی می‌کنه؟)

سرش رو بی‌حال و بی‌حوصله بالا آورد و سلام کرد. با یه نگاه سر تا پام رو از نظر گذروند که با این حرکتش اخمی بین ابرو هام نشست. خیره توی چشم‌هام با صدای بمش پرسید:

?Ja, han bor här. Vem är du –

(بله، این جا زندگی می کنه. شما کی هستین؟)

مونده بودم که چی بگم! اگر می گفتم کی هستم و لابی اومدن من رو به مسیح خبر می داد، امکان داشت که قبل از رفتن من مونیکارو جای دیگه ای ببره.

.Vilken våning? Jag måste se dem –

(کدوم طبقه؟ باید بینمشون.)

گوشی تلفن رو که روی میز کنار دستش بود برداشت، دکمه ای رو زد و گوشی رو کنار گوشش قرار داد.

.Hej, någon vill träffa dig –

(سلام، یه نفر می خواد شما رو ببینه.)

روبه روی میز لابی من کاناپه های چرمی گذاشته بودن. لابی من پرسید:

?Kan du säga ditt namn –

(اسمتون رو می شه بگین؟)

اسم رو که گفتم، روی یکی از اون ها نشستم و به فکر فرو رفتم. آرنجم رو روی دسته ی کاناپه گذاشتم و دوتا از انگشت هام رو روی

چونهام قرار دادم. به این فکر می‌کردم که وقتی مسیح رو دیدم، چه واکنشی نشون بدم. برم جلوی درشون و داد و هوار راه بندازم؟ هوف! نه، این واکنش به دور از شخصیت منه؛ باید مناسب شخصیتم رفتار کنم. با صدای لابی من دست از افکار درهم و پریشونم برداشتم.

- Säger nu själva -

(گفتن الان خودشون می‌یان.)

سرم رو تگون دادم و «ممنون»ی زیر لب گفتم. به گلدون‌های گیاه‌های داخل لابی خیره شدم. از هیجانی که سرتاسر بدنم رو فرا گرفته بود با پاشنه‌ی کفشم روی سرامیک‌های لابی ضرب گرفته بودم. نمی‌دونم چند دقیقه معطل شدم که با صدای مسیح سرم رو بالا آوردم و از روی کاناپه بلند شدم. با دیدن من تعجب کرده بود؛ اما به روی خودش نیاورد.

- سلام، این جا چی کار می‌کنی؟

چند قدم به سمتش برداشتم و با لحن کنجکاوی پرسیدم:

- سلام، دنبال مونیکا می‌گردم. مونا گفت ممکنه پیش تو باشه؛ برای همین اومدم که مطمئن بشم.

مکت کرد، نگاهی به سر تا پام انداخت و به چشم‌هام خیره شد.

- بیا بالا؛ اما مونیکا خونه نیستش.

به طرف آسانسور حرکت کرد که پشت سرش رفتم.

- کجا رفته؟! آگه پیش تو نیست، پس کجاست؟!

دکمه‌ی آسانسور رو زد.

- اول تو بگو، چرا بعد از دو سال پیدات شده و اومدی سراغ مونیکا؟

تو که اون رو از خودت دور کردی و نخواستی بینیش.

آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم. با لحن محزونی گفتم:

- اشتباه کردم. فکر می‌کردم مونیکا داره به من خیانت می‌کنه؛ برای

همین از روی عصبانیت تصمیم گرفتم.

آسانسور که رسید هر دو سوار شدیم. مسیح دکمه‌ی واحدش رو

لمس کرد. دستش رو به میله‌ی آسانسور گرفت و توی چشم‌هام زل

زد.

- آگه من جای تو بودم، اول ازش جواب می‌خواستم. بعد یه طرفه به

قاضی می‌رفتم؛ البته هنوز هم دیر نشده. مونیکا هنوز هم خاطر تو رو

می‌خواد. بهتره دست بجنبونی.

سرم رو تکون دادم و دستم رو توی جیب شلوارم فرو کردم.

- نگفتی، مونیکا کجا رفته که پیش تو نیست؟!

آسانسور ایستاد. بعد از پیاده شدنمون وارد طبقه‌ای شدیم که یه سالن بزرگ با چندتا گلدون و قاب از منظره‌های مختلف داخلش قرار داشت. مسیح همین‌طور که با کلید در رو باز می‌کرد، جوابم رو داد. - امشب تولد دوست دختر یکی از دوست‌هامه. مونیکا رفته کمکش که حاضر بشن.

در رو باز کرد و اول گذاشت که من وارد بشم. کلید رو روی میز کنار در انداخت.

- بیا بشین یه چیز بیارم، بخوری. راستی کی رسیدی سوئد؟
روی اولین مبل نشستیم. مسیح به طرف آشپزخونه که با یه پله از سالن جدا می‌شد، رفت.

- ساعت پنج بلیط داشتم. حدود ساعت نه ایران رسیدم استکهلم. تا چمدونم تحویل گرفتم و هتل گرفتم، کمی طول کشید.
سرش رو تکون داد.

- آره، کارهای فرودگاه این‌جا کمی طول می‌کشه؛ ولی باید فردا صبح بیرمت کل استکهلم رو نشونت بدم.

چون آشپز خونه‌اش اپن بود، می‌دیدم داره چی کار می‌کنه. با سینی‌ای که حاوی دو تا لیوان شیشه‌ای بود و محتویات داخلش قرمز رنگی داشت به سمتم اومد. سینی رو روی میز شیشه‌ای گذاشت. لیوان خودش رو برداشت و روی مبل روبه‌روم نشست. کمی از محتویات لیوان خورد با چشم‌هایی تزیین پرسید:

- می‌خوای مونیکا رو ببینی؟

احساس کردم توی چشم‌هام نور خیلی درخشنده‌ای روشن کردن. لبخندی روی لب‌هام نشست.

- چرا که نه. از وقتی که رفته لحظه شماری می‌کنم که ببینمش و بهش بگم که پس زدنش از خودم کار اشتباهی بود.

سرش رو تکیه داد و لیوان خالی رو توی سینی گذاشت. دستی روی سیبیل کوتاهش و لبش کشید.

- الان باید برم تولد. اگه می‌خوای برات توضیح بدی و ببینیش، بیا.

نمی فهمیدم چرا این پیشنهاد رو داره به من می ده! خودش بود که مونیکا رو از من جدا کرد؛ حالا چرا می خواد من رو به مونیکا نزدیک کنه؟ به جلو خم شدم و آرنج دوتا دستم رو روی زانوهام قرار دادم و انگشت هام رو توی هم قفل کردم. با چشم های زیر شده، پرسیدم:

- یه سوالی ذهنم رو درگیر کرده.

- می دونم چی می خوای پرسسی. می خوای بگی که چی شده که گذاشتم مونیکا رو بینی و چرا خودم پیشنهادش رو دادم؟

سرم رو تکیه دادم و لیوان رو برداشتم. همین طور که از شربت آلبالو می خوردم، منتظر شدم تا مابقی حرف هاش رو بگه. با خشم و ابروهای در هم شده جوابم رو داد.

- چون که توی این مدت مونیکا خیلی اذیت شد. مخصوصاً ازدواج اولش، اون دیگه رو به نابودی بردش؛ اما می خوام قول شرف بدی که از وقتی دست مونیکا رو توی دستت گذاشتم، دیگه هیچ وقت تنه اش نذاری و عذابش ندی.

از روی مبل بلند شد و به طرف اتاقش رفت.

- پا شو که وقت نداریم. بیا یه لباس بهت بدم بپوشی.

با هم وارد اتاقش شدیم. مستقیم رفت سمت کمدش که هم‌هانش آینه و درش کشویی بود. یه کت اسپورت آبی کاربنی با شلوار جین سرمه‌ای بهم داد تا امتحان کنم. وقتی پوشیدمش کمی بهم خیره شد و با نارضایتی گفت:

- نه این خوب نیست. درش بیار یکی دیگه بهت می‌دم تا پوشی.

همین‌طور که کت رو از تنم بیرون می‌آوردم مسیح یه کت و شلوار اسپرت مشکی با خط‌های ریز سفید بهم داد پوشم.

- این رنگ رو مونیکا خیلی دوست داره. در کل هر لباسی می‌خوام بخرم، مونیکا نظر می‌ده. شانس آوردی که این لباس رو یه سایز بزرگ‌تر خریدم؛ اون قبلیه کوچیک بود برات.

سرم رو تکون دادم و با لبخند جوابش رو دادم.

- آره، دستت درد نکنه. این یکی خیلی بهتره.

بعد از این‌که خودش هم کت و شلوار نوک مدادیش رو پوشید از اتاق

بیرون اومدیم. از خونه خارج شدیم، مسیح در رو قفل کرد. توی

گوشیش چیزی تایپ کرد و وارد آسانسوری که دکمه‌اش رو زده

بودم، شد. از ساختمون که بیرون اومدیم، مسیح تاکسی‌ای گرفت و

آدرس رو بهش داد. بعد از گذشت چهل دقیقه به مقصد رسیدیم.

پیاده که شدم مسیح کرایه رو حساب کرد و پیاده شد. مسیح زنگ در رو زد و در با صدای تیکی باز شد. وارد که شدیم، روی هر پله‌ای شمع کوچیک گذاشته بودن. در بالای پله‌ها باز بود و ازش رقص نور بیرون می‌زد. پله‌ها رو بالا رفتیم و وارد خونه شدیم. فضای تاریک، رقص نور رنگی و صدای موسیقی فضا رو شبیه پارتنی کرده بود. هر چه قدر جلوتر می‌رفتیم، بوی عطرها و متفاوتی بینیم رو نوازش می‌کرد. مسیح دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و به جایی اشاره کرد. دستش رو دنبال کردم که مونیکا رو دیدم. یه پیرهن دکلمه تا بالای زانو و دامن بلند توری دور کمرش پوشیده بود. موهایش رو هم بلوند طوسی و باز دورش ریخته بود. با اخم بهش خیره شدم و با مسیح به سمتش رفتم. تا مسیح رو دیدم با لبخند و برق خوشحالی که توی تاریکی نمایان شده بود، دوید سمت مسیح و خودش رو توی آغوش مسیح انداخت. با دیدن لباس مونیکا اخم غلیظ‌تر شده بود. خیره خیره نگاهش می‌کردم که وقتی از بغل مسیح بیرون اومدم من رو دید و شوکه شدنش رو تونستم حس کنم. دهنش برای لحظه‌ای شبیه به ماهی باز و بسته شد. انگار که می‌خواست حرفی بزنه و نمی‌تونست. مسیح با چهره‌ای مردد گفت:

- من باید برم تا به جایی، موقع برگشتن دیاکو خودش می‌یاردت.

مسیح که رفت. نزدیکش شدم و با چشم‌هایی ریز شده گفتم:

- سلام! بالاخره پیدات کردم.

کمی به سمتش خم شدم. نفس‌های عمیقی می‌کشید که نشون از سعیش برای آرام کردن خودش داشت. لبخندی از روی حرص زدم و ادامه دادم.

- کسی جلوت وایساده که دو سال آزرگار دنبالت گشت.

من من کنان با همون چشم‌های سرگردونش پرسید:

- ای... این جا چی کار می... کنی!؟

یک دفعه اون سردرگمی جاش رو به طلبکار بودن داد. آب دهنش رو قورت داد و نگاهی به دور و برش انداخت. وقتی از شلوغی دورش مطمئن شد با لحنی که توش پر از گله و کنایه بود، ادامه داد.

- تو که دیگه نمی‌خواستی من رو ببینی.

کلافه نفس عمیقی کشیدم و اعتراف کردم.

- اشتباه کردم. اون روز عصبی بودم و پر از خشم. الان می‌خوام جبران کنم.

بازوهاش رو به آرومی گرفتم و ادامه دادم.

- خواهش می‌کنم مونیکا. من اشتباهم رو پذیرفتم؛ دقیق همون روز بعد از این‌که از دادگاه بیرون اومدیم. من رو ببخش.

بازوش رو از دستم بیرون کشید و با عصبانیت زل زد توی چشم‌هام، گرمی نفس‌ها و لحن تندش توی شلوغی جمعیت گم شد.

- بخشیدمت؛ اما نمی‌خوام هیچ وقت ببینمت.

توی چشم‌هاش اشک جمع شده بود. بعد از این حرفش گذاشت و رفت. همین‌طور که دنبالش می‌رفتم صداش زدم.

- مونیکا، خواهش می‌کنم یه دقیقه وایسا!

بازوش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش.

- بذار حرفم رو بزنی، بعد برو!

طلبکارانه جوابم رو با اخم داد.

- چرا باید به اراجیف‌های یه پسر غریبه گوش بدم؟ ولم کن، بذار

برم!

اخمی از کلافگی کردم و مطمئن بودم صورتم سرخ شده بود. کنار شقیقه‌هام نبض می‌زد و همین باعث عصبانیتم شده بود. کلافه دستش رو فشردم و غریدم.

- حس من نسبت به تو اراجیفه، آره؟

آب دهنش رو قورت داد و با شجاعت تموم جوابم رو داد.

- کدوم حس، کدوم؟ شماها فقط بلدین یه دختر رو به بازی بگیرین و بعدش مثل یه دستمال کثیف پرت می‌کنید دور!

دیگه داشت زیادی یه طرفه به قاضی می‌رفت. سینه‌ام از شدت خشم بالا و پایین می‌شد. به انتهای راه رو کشوندمش.

- بیا تا بهت بگم چه‌طوری یه دختر رو به بازی می‌گیریم.

تقلا می‌کرد، ترسیده بود. می‌دونستم حرف‌هام برایش بد تموم شده. فقط می‌خواستم از نزدیک و به دور از هیچ بنی بشری ترس رو توی نگاهش ببینم و التماس کردنش رو بشنوم. اون دو سالی هم که از من دور شده بود، دلیلش رو بدونم و بعد ره‌اش کنم. درست مثل اون موقعی که من رو رها کرده بود. از بین کسانی که توی تولد بودن گذشتیم. در اولین اتاقی که به چشمم خورد رو باز کردم و هر دو با هم وارد اتاق شدیم. انگار اتاق مخصوص رخت و لباس بود؛ چون یه

عالمه پالتو و کت توی اتاق آویزون شده بود. مونیکا با اخم و حق به جانب اعتراض کرد.

- چرا این طوری می کنی؟!

انگشت اشاره‌ام رو روی بینیم گذاشتم و با حرص داد زدم.

- هیس! هیچی نگو، الان نوبت منه که حرف بزنم.

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم.

- چرا بعد از اون کار مسخره‌ی من گذاشتی رفتی؟ چی نصیبت شد؟!

به جز این که دل من رو خون کنی! گفتمی می‌رم از ایران؛ گور بابای

دیاکو اون که من رو نمی‌خواد من هم می‌رم فراموشش می‌کنم.

فقط...

وسط حرفم پرید و با عصبانیت داد زد.

- بسه، چیزی نگو. ادامه نده. این حرف‌ها رو به من نزن. داری اشتباه

می‌کنی. من به این آسونی تو رو ول نکردم.

مکثی کرد و با لحنی ناراحت و عاجزانه ادامه داد.

- اعتراف می‌کنم به عشقی که به تو دارم؛ ولی تو با اون حرفی که

جلوی سرهنگ توی اداره‌ی پلیس زدی من رو شکستی. اصلاً دیدی

من رو وقتی داشتم خون گریه می کردم؟! وقتی با التماس از مسیح
خواستم من رو از ایران نبره دیدی؟! نه ندیدی؛ چون نبودى که ببینی.
همین طور که داد می زد اشک از چشم هاش سرازیر می شد و روی
گونه اش سر می خوردن. دیگه صد اش رو نمی شنیدم، فقط تکون
خوردن لب هاش جلوی چشم بود و اشک. آخ! امون از اشک هاش که
با هر قطره ای از اشکش تیری توی قلبم قرو می رفت. دلم می خواست
که توی بغلم بگیرمش و کاری کنم که دیگه این طوری سرم داد نزنه.
- من دوستت داشتم دیاکوا! هنوز هم دوستت دارم! علاقه ی من از سر
هوس نیست که باهام مثل عروسک رفتار کنی. هر وقت دلت خواست
با من بازی کنی و هر وقت دلت نخواست بذاریش گوشه ی اتاق.
از حرف هاش حس غرور و عشق به وجودم سرازیر شد. تحمل
نداشتم؛ می خواستم این فاصله رو از بین ببرم. با اخم بازوش رو
گرفتم و مونیکا رو توی آغوشم کشیدم و با این کارم نطقش بسته شد.
بعد از چند دقیقه، انگار به خودش اومد و دستش رو دور کمرم حلقه
کرد. نفس عمیقی توی موهاش کشیدم و عطر ملایمش رو توی
ریه هام فرستادم. کنار گوشش زمزمه کردم.
- خیلی عاشقتم مونیکا!

حس کردم لبخندی روی لب‌هاش نشست. اون هم مثل من زمزمه‌وار
جوابم رو داد.

- من هم عاشقتم!

با خنده و شوخی گفتم:

- خب، حالا که خانم خانم‌ها اعتراف کردن و جواب مثبت دادن.

دستی به موهای رنگ کرده‌اش کشیدم و ادامه دادم.

- باید برن و موهاشون رو یه رنگ دیگه بززن.

با اخم شیرینی جوابم رو داد.

- دوست دارم رنگش رو.

- می‌دونم دوست داری؛ اما بهتره رنگ قشنگ‌تری بزنی.

از آغوشم جدا شد. کمی فکر کرد و پرسید.

- مثلاً چه رنگی؟!

شونه‌ای بالا انداختم و جوابش رو دادم.

- نمی‌دونم، فعلاً بیا از این‌جا بریم. از محیطش خوشم نمی‌یاد.

خنده‌ی ریزی کرد و با هم از اتاق بیرون اومدیم.

«مونیکا»

با هم از خونه بیرون اومدیم و با پیشنهاد دیاکو تا خونه‌ی مسیح پیاده‌روی کردیم. دستم توی دست دیاکو بود و با لبخند زیباش باعث شد که هجوم خون رو روی گونه‌هام حس کنم. سرم رو پایین انداختم که با لحن بامزه‌ای گفت:

- الان داری از من خجالت می‌کشی!؟

چراغ‌های پیاده‌روها و خونه‌هایی که اطراف قرار داشت، باعث شده بود که بتونم دیاکو رو ببینم. همین‌طور که به آرومی راه می‌رفتیم دستش رو روی گودی کمرم گذاشت و نوازشگرانه به آغوشش کشید. کنار گوشم به آرومی جوری که نفس‌های گرمش به لاله‌ی گوشم برخورد می‌کرد. ادامه داد.

- این کار رو می‌کنی، من بیش‌تر دیوونه‌ات می‌شم.

زیر خندیدم و سرم رو بیش تر پایین بردم.

- یادم باشه قبل از این که خواستیم برگردیم ایران به مامانم این‌ها
خبر بدم.

با ناراحتی پرسیدم:

- مگه می‌خوای بری؟

بهم خیره شد و با لحن مهربونش جوابم رو داد:

- عزیزم، من که تنهات نمی‌ذارم؛ با هم می‌ریم.

با بی‌میلی مثل بچه کوچیک‌ها که اسباب بازی‌شون رو به زور از شون
جدا کردن، من هم پام رو به زمین زدم و گفتم:

- اما من نمی‌خوام برگردم ایران.

نفس عمیقی کشید.

- می‌ریم کارهامون رو می‌کنیم دوباره برمی‌گردیم این‌جا. نظرت؟

توی چشم‌هام ستاره‌ی شوق و عشق درخشید. سرم رو روی شونه‌اش
جا دادم و گفتم:

- هر چی تو بگی.

با بوسه‌ای که روی موهام کاشت لبخند عمیقی روی لب‌هام جا خوش کرد. چند دقیقه توی سکوت راه رو طی کردیم که دیاکو شروع کرد به حرف زدن. گاهی از حال و احوال بدش موقعی که نبودم می‌گفت و باعث می‌شد احساس بدی بهم دست بده. این قدر مشغول صحبت شده بودیم که زمان رو از دست دادم و نفهمیدم کی رسیدیم. با هم از لابی گذشتیم و جلوی آسانسور که رسیدیم، دیاکو من رو روی دستش بلند کرد و به طرف پله‌ها برد. با خنده و هیجان گفتم:

- هی دیوونه! داری چی کار می‌کنی؟ الان می‌یفتم.

احساس کردم دردی که توی پام موقع پیاده‌روی پخش شده بود، رفع شد و فقط گزگز شدن‌های پام رو اعصابم یورتمه می‌رفت. چند پله رو بالا رفت و نفس نفس زنان گونه‌ام رو بوسید.

- نگران نباش نمی‌ندازمت.

زیر لب «باشه» ای گفتم و از خدا خواسته دستم رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم. خدا رو شکر کسی توی پله‌ها نبود؛ به جز دختری که به طبقه‌ی شونزدهم اومد. با تعجب بهش خیره شدم. یعنی پیش مسیح بود؟ باهاش چی کار داشت؟ وقتی رسیدیم جلوی در از بغلش بیرون اومدم و با کلیدی که توی کیف

دستیم بود؛ در رو باز کردم. با هم توی خونه رفتیم. کفشم رو در آوردم و مسیح رو صدا زدم.

- مسیح خونه‌ای؟! ما اومدیم.

مسیح با شلوارک و بلوزی که دکمه‌هاش رو نبسته بود، وارد پذیرایی شد. دستی توی موهای پریشونش کشید و با اخم گفت:

- یه کم آروم‌تر دختر ساعت رو دیدی؟!

دیاکو به جای من جواب داد:

- نه داداش شرمنده، اصلاً حواسمون به ساعت نبود.

سرش رو تکون داد و تا خواست بره توی اتاقش دیاکو با دستش مانعش شد و چیزی توی گوش مسیح گفت که نشنیدم. شونه‌ای بالا انداختم و کت پشمی روی لباسم رو از تنم در آوردم. کفشم رو توی دستم گرفتم و توی اتاقم رفتم. نمیدونم چرا حس کردم اون دختر این‌جا بوده. خیلی خسته بودم و حوصله‌ی فکر کردن به این موضوع رو نداشتم. می‌خواستم بخوابم؛ اما دلم می‌خواست قبل از رفتن دیاکو بیدار باشم. لباسم رو با یه بلوز و شلوار راحتی سفید که روش خال خال مشکی رنگ بود عوض کردم. جلوی میز آرایشم که به رنگ قرمز سفید بود، نشستم و با شیر پاک کن آرایشم رو پاک کردم.

نگاهم به موهای طوسی رنگم افتاد. دستی بهش کشیدم و لبخندی نشست کنج لبم. واقعاً این قدر رنگش بده که باید عوض کنم؟ رنگش رو دوست داشتم، طوسی تیره بود. وقتی کارم تموم شد. تقه‌ای به در خورد و دیاکو وارد شد. با لبخند گفت:

- من می‌رم. هتل فردا صبح، ساعت ده حاضر باش. باید بریم جایی.

سرم رو تکون دادم، جلو اومد و بوسه‌ای روی پیشونیم زد. زیر لب «شب بخیر»ی گفت و با عجله از اتاقم خارج شد. یعنی چش بود؟! چرا یهوایی رفت؟ نکنه ناراحت بود؟ شونه‌ای انداختم بالا و خودم رو روی تخت زرشکی رنگم انداختم. کلافه با تکون‌های دستی از خواب بیدار شدم. یه چشمم رو باز کردم و به اون کسی که تکونم می‌داد خیره شدم. با لحن خواب‌آلودی گفتم:

- !! مسیح ولم کن بذار بخوابم. دیشب دیر خوابیدم.

چشمم رو بستم. هم‌زمان که پتو رو از روم می‌کشید با لحن دستوری گفت:

- پا شو دختر! دیاکو اومده دو ساعت نشسته تا تو حاضر بشی.

با شنیدن اسم دیاکو ضربان قلبم رفت روی هزار؛ چشم‌هام باز شد و با
یه حرکت از روی تخت بلند شدم. غرغر کنان به طرف در سرویس
بهداشتی رفتم.

- آخه چرا زودتر نمی‌گی؟

در رو با حرص به هم کوییدم که در زد.

- آروم‌تر خواب آلو.

توی آینه‌ی روشویی به چشم‌های پف کرده‌ام و نفسم رو با حرص به
بیرون فرستادم. خدا می‌دونه این پف‌ها چه‌طور می‌خوابن. بی‌توجه به
پف‌ها تند و سریع آب سرد رو روی صورتم زدم تا خواب از سرم
بپره. بعد از این‌که کارهام رو انجام دادم، از سرویس بیرون اومدم و
از کمدم یه بلوز گیپوری طوسی و یه دامن تور هم‌رنگش که تا زیر
زانو بود بیرون کشیدم و با لباس‌های راحتیم عوض کردم. یه اشتیاق
عجیبی داشتم و این لباس بهترین گزینه برای امروز بود. به طوری که
این صحنه‌ها رو بارها و بارها با خودم مرور می‌کردم، با بیرون رفتنم از
اتاق، دیاکو و مسیح که مشغول حرف زدن بودن، ساکت شدن. با
لبخند و صدایی رسا گفتم:

- من حاضرم.

مسیح به صبحونه‌ای که روی میز مربعی داخل آشپزخونه چیده بود اشاره کرد.

_ حداقل یه چیزی بخور بعد برین.

از خدا خواسته قبول کردم و کنار دیاکو که بالبخند بهم خیره شده بود، نشستم. صبحونه‌ی شاهانه‌ای بود! تخم مرغ، بیکن، پنکیک که روش شیره ریخته بودن و آب پرتقال و چای روی میز صبحونه گذاشته بود. این قدر گشنه‌ام بود که به صبحونه حمله کردم و توجهی به «آروم دختر» مسیح و خنده‌های دیاکو نکردم. لقمه‌هام رو پشت سر هم می‌خوردم. سنگینی نگاهشون رو به خوبی حس می‌کردم؛ ولی ترجیح دادم نگاهشون نکنم؛ چون پررو می‌شدن. وقتی کامل صبحونه‌ام رو خوردم از روی صندلی بلند شدم. دیاکو آب پرتقالش رو که خورد، مسیح سوییچ ماشینش رو بهش داد.

- ماشین من هست، نمی‌خواد با تاکسی برین.

دیاکو زیر لب تشکری کرد و از روی صندلی بلند شد. سوییچ ماشین رو برداشت. به طرف در رفتم. کفش مشکی رنگ پاشنه دارم رو از

روی جاکفشی برداشتم و پام کردم. با خنده و شوخی از خونه بیرون اومدیم. کنجکاو بودم که دیاکو من رو می‌خواد کجا ببره؛ ولی ترجیح دادم سکوت کنم و حرفی نزنم. توی ماشین موزیک ملایمی بود که سکوت بینمون رو می‌شکست و لبخندهای پر از عشق دیاکو بود که باعث می‌شد جوشش خون رو توی رگ‌هام حس شیرینی بهم دست بده. بعد از دقایقی، جلوی اسکله رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم. یه مرد میانسال که ریش کوتاه جوگندمی روی صورتش داشت و با یه قایق کوچیک که داخل آب بود، ایستاده بود. دیاکو دستش رو جلوم گرفت.

- با من بیا.

به چشم‌هاش که برق عشق توش نمایان بود، خیره شدم. با اطمینان دستم رو توی دست‌های گرمش قرار دادم. با این کارم لبخندش عمیق‌تر شد. من رو سمت قایق کشوند و کمک کرد تا با هم توی قایق بریم. رو به اون مرد گفتم:

- Skada inte din hand, far John

(دستتون درد نکنه پدر جان.)

دستش رو روی سینه‌اش گذاشت و جواب دیاکو رو داد.

– Snälla, min son. Ha så kul –

(خواهش می‌کنم پسر. برید خوش بگذره.)

روی قسمتی که برای نشستن بود، دامنم رو مرتب کردم و نشستم.
دیاکو پارویی که کنارش قرار داشت رو برداشت و با پارو قایق رو از
اسکله فاصله داد. باد ملایمی می‌وزید. موهام مثل یه پرده‌ی توری به
رقص در اومده بود و توی صورتم می‌ریخت. کلافه از روی صورتم
کنارشون زدم و پشت گوشم انداختم. خنده‌ی دیاکو توجهم رو به
خودش جلب کرد. اخمی بین ابرو هام نشوندم و مشتت به بازوش زدم.

– به چی می‌خندی؟

قایق با حرکت آب تکون می‌خورد و هوا کمی سرد شده بود.

نمایشگرانه با خنده گفت:

– آخ! آخ! دردم گرفت.

نگاهم روی دریای آبی رنگ افتاد. یه لحظه حس کردم یه برگ پر
شده‌ی گل روی آب افتاده. دوباره که نگاه کردم چیزی ندیدم. با
صدای دیاکو دست از شکی که داشتم برداشتم.

– هیچی.

دامنم رو روی پام مرتب کردم.

- خب بگو دیگه.

- انگار با موهات سر جنگ داری!

به پشت سرم نگاه کرد؛ کنجاو شدم. خواستم برگردم که با دستش

مانع شد. پارو رو کف قایق گذاشت و دستم رو توی دستش گرفت.

کمی من من کرد؛ ولی حرفش رو با لکنت به زبون آورد.

- من می خواستم باهات در مورد یه موضوع صحبت کنم.

با کنجاوی و تعجبی که بی شک توی چشم هام موج می زد به

چشم های قهوه ای رنگش خیره شدم.

- می دونی مونیکا از...

نفسش رو با حرص به بیرون فرستاد. دونه های عرق از پیشونیش سر

می خوردن. دستش رو روی پیشونی عرق کرده اش کشید.

- نمی دونم چه طور بگم؛ ولی می خوام که بدونی مونیکا که دیگه

نمی تونم بدون تو نفس بکشم. با تمام وجود می خوام همراهم باشی، پا

به پام باشی، محرم اسرارم باشی.

کف دستم رو روی گونه‌اش گذاشت و با التماسی که توی نگاهش
موج می‌زد، ادامه داد.

- می‌شی؟! -

لبخندی روی لبم نشست. یک آن فکرم افتاد به اون دورانی که با هم
بودیم. دیدار اولمون توی فرودگاه، شمال، کنار دریا، شیطنتهای دو
نفره‌مون و بلایی که سر بقیه آوردیم و قرارهامون. با یادآوری این
خاطرات چشمه‌ی اشکم از خوشحالی جوشید. گونه‌اش رو نوازش
کردم. نمی‌دونستم جوابش رو چی بدم؛ ولی از ته قلبم می‌خواستمش،
این قدر که قابل توصیف نبود. باور نمی‌کردم که بعد از دو سال، به
خواستهام و رویاهایی که توی تنهایی‌هام باهاش زندگی می‌کردم
رسیدم. به سرم زد کمی اذیتش کنم. دستم رو از روی گونه‌اش
برداشتم و چهره‌ی مغروری به خودم گرفتم.

- نه.

- چ... چرا؟! من کاری نکردم. چرا حس تو... مثل حس من نیست؟! -

سرم رو پایین انداختم و لبم رو گاز گرفتم. بازوم رو توی دستش
گرفت و با بغضی که توی صداسش معلوم بود، گفت:

- مونیکا می‌دونم داری شوخی می‌کنی، این شوخی مسخره رو با قلب
و احساس من تموم کن.

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم؛ قهقهه‌ی بلندی زدم که باعث
شد اخم بامزه‌ای تحویلم بده. با حرص گفتم:

- نخند که نزدیک بود قلبم وایسه.

سعی کردم خنده‌ام رو بند بیارم؛ ولی مگه می‌شد. مابین خنده گفتم:

- ببخشید!

نفس عمیقی کشید و بدون هیچ حرفی به دریا خیره شد. با دیدن
گل‌های پرپر شده‌ی دورمون خنده‌ام بند اومد. با حیرت و شگفتی
دستم رو روی دهنم گذاشتم و به دیاکو نگاه کردم.

- این‌ها رو...

دیگه مطمئن شده بودم این کار دیاکو هست. با دستم صورتش رو
قاب گرفتم و با عشق و علاقه به چشم‌هایش زل زدم.

- آره همراهت می‌شم. محرم اسرار ت می‌شم.

«منی که بار غم رو تا پای جون کشیدم

تو رو پیدا کردم، به آرزوم رسیدم

وقتی که در نگاهت، طلوع عشق رو دیدم

دیدم شراب نابی، سبو سبو چشیدم

ای گل رویایی! از مظهر زیبایی!

تو عروس شهر افسانه‌ای

عاشقت می‌مونم، قدر تو رو می‌دونم

نیاد اون روزی که بی تو بمونم!

توی مروارید اشک‌هات، خودم رو چه ساده دیدم!

گل عشق رو از نگاهت مثل یک ستاره چیدم

اومدی از پشت ابرها، از تو قصه و کتابم

با همون نگاه اول، واسه دردام چاره دیدم

ای گل رویایی! از مظهر زیبایی!

تو عروس شهر افسانه‌ای

عاشقت می‌مونم، قدر تو رو می‌دونم

عشقی به رنگ دریا

اثری از: سمانه قباشی

نیاد اون روزی که بی تو بمونم

عشق به رنگ دریاست به رنگ آسمون

به رنگ چهار فصل خدا می مونه، عشق بهار زیباست!

بهار بی خزونه هدیه‌ای از خدای عاشقونه»⁷

—
. امید_ گل رویایی

پایان

//

//